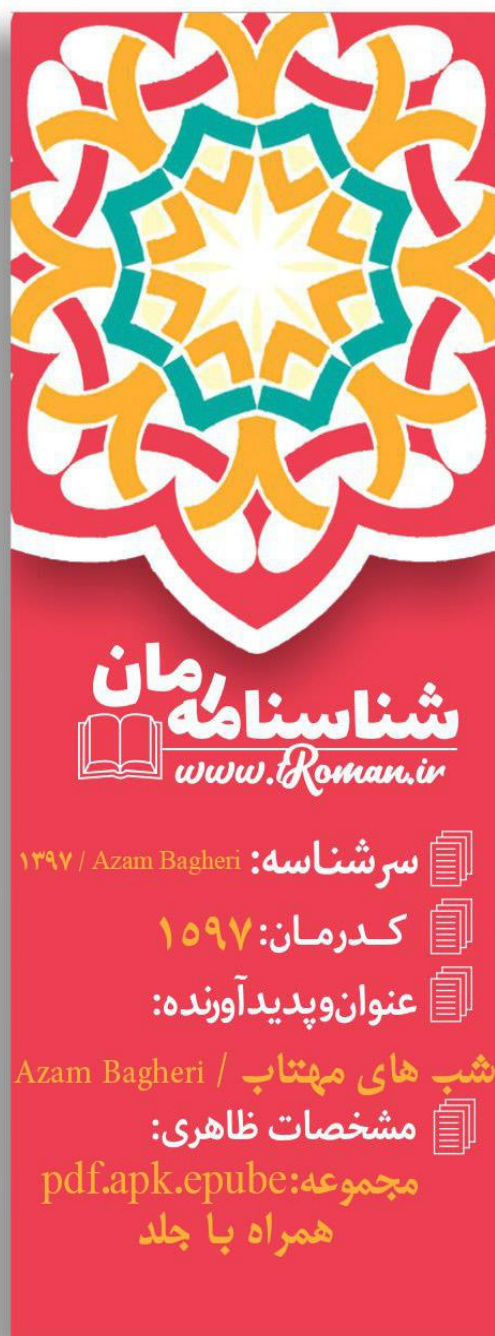


رمان شب های مهتاب | کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

[دانلود رمان ساز دلم ناکوکه](#)

[دانلود رمان مزاحم مرموز](#)

[دانلود رمان یک نفر همیشه پیش تو میمونه](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

خلاصه داستان:

قصه ی دختری است به نام مهتاب که در شیراز زندگی می کنه، از نامزدش محسن جدا میشه و برای تحصیلات به تهران میاد، ۸ سال بعد مهتاب تو شرکتی مشغول به کار میشه و قراره با مسعود رئیس شرکت ازدواج کنه، با ورود محسن به اون شرکت زندگی هر سه نفر دستخوش تغییراتی می شه.

صداهای مختلف توی سرم می پیچید.

-تهران بیا... تهران بیا حرکت... مسافرای مشهد ۵ دقیقه دیگه حرکتها... رشت بیا... رشت...

داشتم از پشت شیشه به آدم‌های دور و برم نگاه می‌کردم. خدا می‌دونه هرکس چه دردی داره تو زندگیش. خوشحاله، یا ناراحت.

خاطرات گذشته مثل یه فیلم سینمایی اومد جلوی چشمم، خواستم از ذهنم دورش کنم اما پشیمون شدم، دلم خواست یه بار دیگه دوره‌اش کنم.

\*\*\*

۸ سال قبل

مهتاب

داشتم با روزنامه‌ی توی دستم بازی می‌کردم. راستش نمی‌دونستم به محسن چی باید بگم، بابام رو به سختی راضی کرده بودم، یادم نمی‌ره چقدر جنگ اعصاب داشتیم توی اون روزها. نمی‌دونم محسن چه عکس‌العملی نشون می‌ده، ولی بالاخره که باید می‌فهمید. باهاش قرار گذاشتم پاتوق، فکرم درگیر بود، تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم، برای همین دیر رسیدم. قرارمون ساعت ۳ بود ولی من نزدیک به ۴ رسیدم پارک آزادی (شیراز)، وقتی رسیدم دیدم محسن نشسته روی صندلی و داره با ذوق بچه‌ها رو نگاه می‌کنه و می‌خنده. هیچ کس به اندازه‌ی من نمی‌دونست که محسن چقدر بچه دوست داره، همش می‌گفت دوست دارم چهار پنج تا بچه داشته باشم که وقتی میام خونه از سر و کولم بالا برن! برعکس من که با قانون فرزند کمتر زندگی بهتر موافق بودم. از دور نگاهش می‌کردم، قد و هیکل متوسط، چشم و موهای قهوه‌ای، ل\*\*ب و بینی معمولی. صورت دوست داشتنی داشت. یه پیراهن طوسی هم پوشیده بود که از همیشه برام خواستنی‌تر شده بود، بهش می‌اومد. همینطور داشتم نگاهش می‌کردم، محسن منو دید با همون لبخند دوست‌داشتنی‌اش اومد





سمتم. دلم پر می کشید برم محکم بغلش کنم، اما از این فکر خودم، هم خنده ام گرفت، هم به خودم تشر زدم. مقابلم ایستاد، چون خیلی اختلاف قد نداشتیم زل زدیم تو چشم های هم.

سریع خودم رو جمع کردم، ترسیدم الان یکی ما رو ببینه شر بشه کارمون بکشه به منکرات! لبخندی بهم زدیم و نشستیم روی نیمکت پارک. محسن یه دستش رو گذاشت رو نیمکت، با لبخند پرسید:

- چطوری خانمی؟

- خوبم، تو خوبی؟

- چه خبر؟ چرا انقدر با عجله خواستی همدیگرو ببینیم؟

- یه چیز مهم می خواستم بگم. برای همین باید می دیدمت.

- چی شده؟ نکنه باز عروسیمون عقب افتاده؟! بابات چیزی گفته؟

- نه بابا، یه اتفاق خوب افتاده... جواب کنکور اومد.

- خب اینکه خیلی خوبه، چرا زودتر نگفتی؟!

- نخواستم تلفنی بگم.

- خداروشکر، دیدی گفتم حتماً قبول می شی، بی خودی اینقدر استرس داشتی. حالا

همون رشته ای که می خواستی قبول شدی یا نه؟ کدوم دانشگاه؟

- همون رشته ای که دوست داشتم قبول شدم، معماری.

- باید شیرینی بدی ها، فکر نکن می تونی از زیرش در بری.

- نه خیالت راحت، یه شام خونه مون افتادی.

- این که عالیه! فقط بابات اجازه می ده من بیام!؟
- وا، محسن این چه حرفیه؟! تو واقعاً بابای منو این جوری شناختی!؟
- مگه من دروغ می گم؟ با شرایطی که گذاشت باعث شد تاریخ عروسیمون عقب بیفته.
- محسن جان، پدرم خیر و صلاح ما رو می خواد.
- بر منکرش لعنت. خب حالا بگو ببینم کدوم دانشگاه قبول شدی؟
- نمی دونستم باید چی بگم، می دونستم با عکس العمل بدی از طرف محسن رو به رو می شم ولی بالاخره که باید بهش می گفتم، بالاخره باید می فهمید.
- دهنم خشک شده بود، می ترسیدم. محسن محال بود زیر بار بره، اما باید جرات می کردم تا بهش بگم.
- نفس عمیقی کشیدم، باید خودم رو آماده می کردم. نفسم رو با صدا دادم بیرون، لبخندی زدم. توی دلم از خدا خواستم کمک کنه، کمی من و من کردم. محسن که تا حالا با لبخند منتظر بود تا حرف بزنم، چهره اش جدی شد و با نگرانی ازم پرسید:
- چیزی شده مهتاب؟ چرا حرف نمی زنی؟
- چیزی نشده نگران نباش، راستش من همون رشته ای که می خواستم قبول شدم اما شیراز نه، تهران قبول شدم.
- محسن از تعجب چشم هاش گرد شد، دهنش تکون می خورد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد. احساس خطر کردم اما اصلاً دلم نمی خواست محسن این و بفهمه، برای



همین سعی کردم کاملاً خودم رو جدی نشون بدم، پاهام و گذاشتم روی پام تو چشم‌هاش زل زدم.

محسن ناباورانه پرسید:

- هیچ معلومه تو چی داری میگی؟ تهران؟! مگه قرار نبود تو فقط شیراز رو بزنی؟  
قرارمون شهر دیگه‌ای نبود مهتاب.

-می‌دونم، ولی بهترین دانشگاه برای رشته‌ی من تو تهرانه، منم با یه رتبه‌ی خوب تو  
یه دانشگاه خوب قبول شدم، توکه توقع نداری این موقعیتم رو از دست بدم؟

- یعنی چی مهتاب؟ اصلاً حواست هست چی داری میگی؟ تهران؟! مگه می‌شه؟  
مگه ما ۳ ماه دیگه قرار نیست عروسی کنیم، چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟!  
صداش کم کم داشت بالا می‌رفت. تو این شرایط اول باید آرومش می‌کردم.

- محسن یه لحظه آروم باش، به حرف من گوش کن، بذار برات توضیح بدم.

محسن که از خشم چشم‌هاش سرخ شده بود، از عصبانیت بلند شد ایستاد.  
ناخواسته منم ایستادم، فقط بهم نگاه می‌کرد. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.  
چند دقیقه بهم نگاه کردیم اما محسن دیگه طاقت نیاورد و با صدای نه چندان بلند  
شروع کرد به سوال کردن:

- چرا مهتاب؟ چرا؟ فکر منو نکردی؟ مگه ما باهم حرف نزده بودیم؟ می‌خوای منو  
اذیت کنی؟ می‌خوای زیر قول و قرارهات بزنی؟

- نه محسن، به خدا من قصد همچین کاری رو نداشتم و ندارم. فقط برام مهم بود  
که کجا می‌خوام درس بخونم، می‌دونی که می‌خوام حتماً کار کنم.

خواهش می‌کنم تو هم به جای اینکه عصبانی بشی، بخوای خودخواهانه تصمیم بگیری، یکم به تصمیم من احترام بذار.

- تصمیم؟ اگر قرار به تصمیم گیری بود نباید نظر منو هم می‌پرسیدی؟ من حق نداشتم قبل از اینکه تو بهم بگی بدونم؟

- اگر بهت می‌گفتم قبول می‌کردی محسن؟

- معلومه که قبول نمی‌کردم.

- خب منم دقیقاً به همین دلیل بهت نگفتم. من با کلی بدبختی بابام رو راضی کرده بودم، ترسیدم اگر بفهمه تو هم مخالفی، اونم زیر بار نره. محسن برای من خیلی مهمه، اینو می‌فهمی؟ آینده‌ی منه!

- من برات مهم نبودم؟ من تو این آینده نقشی نداشتم؟

احساس سردرگمی رو تو نگاهش حس می‌کردم، می‌دونستم الان سر دوراهییه. من هرطور شده باید راضیش می‌کردم، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

محسن منتظر نگاهم می‌کرد، می‌دونم با همه‌ی وجود می‌خواست حرف‌های من دروغ باشه و یا یه امتحان برای اینکه بفهمم چقدر دوستم داره.

اما تصمیم من جدی بود، خیلی جدی‌تر از اون‌ی که محسن فکر می‌کرد.

محسن تاب نیارورد و دوباره پرسید:

- مهتاب با توام، چرا به من نگفتی؟

- محسن این مربوط به آینده‌ی شغلی منه، شغلی که برام مهمه. می‌دونی چقدر تلاش کردم، زحمت کشیدم! هرکس ندونه، تو خوب می‌دونی از همه چیزم زدم برای





این که قبول شم. چند شبانه روز بیدار بودم و درس خوندم. وقتی این حرفها رو می‌زدم، به نفس نفس افتاده بودم، من خیلی زحمت کشیده بودم تا قبول شم ولی محسن فقط و فقط به خودش فکر می‌کرد.

محسن خیلی خودش رو کنترل می‌کرد تا از کوره در نره، من این رو از چشمهای سرخ و رگهای متورم شده‌ی گردنش می‌فهمیدم. کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- مهتاب هیچ فکر کردی با رفتنت به تهران، همه برنامه‌هامون خراب می‌شه، صحبت به روز و دو روز نیست، چهار ساله، تکلیف ما این وسط چی میشه؟

- تکلیف ما معلومه، قرار نیست چیزی عوض بشه، باهم می‌ریم تهران.

- مهتاب داری با من شوخی می‌کنی؟ من چطوری کار و زندگیم رو ول کنم پیام تهران؟

- ببین محسن، من کلی فکر کردم، ما می‌تونیم زودتر عروسی کنیم بعد برای زندگی بریم تهران، حداقل تا وقتی که درسم تموم بشه.

- مهتاب حواست هست چی داری میگی! با کدوم پول بریم تهران، هیچ فکر کردی چطوری باید اونجا زندگی کنیم؟ من باید چیکار کنم اونجا؟

- کار می‌کنی محسن، تو درس خوندی، می‌تونی یه شغل خوب پیدا کنی.

- من اینجا کار دارم، خونه دارم، خانواده‌ام اینجا هستن، چرا باید این شرایط خوب رو ول کنم پیام تهران؟ می‌دونی اونجا کرایه خونه‌ها چقدر گرونه؟ کار پیدا کردن اونجا چقدر سخته؟

چرا من وقتی همه‌ی اینها رو دارم خودم رو به دردسر بندازم؟ ببین مهتاب گوش کن، تو می‌تونی دوباره کنکور بدی، ایشالله اینبار شیراز قبول می‌شی، بی‌دردسر همین جا

درس می‌خونی، باشه؟ مهتاب من قرار طبقه بالای خونه‌ی عمو رو اجاره کنم، کلی هم باهام راه اومده، تازه بعد از کلی بدبختی تونستم کار پیدا کنم، اونم حسابدار یه شرکت مهندسی! می‌دونی این چقدر خوبه؟! مهتاب نکن این کارو، بذار همه چیز همون طور که می‌خواستیم پیش بره.

اینا رو که می‌گفت التماس تو چشم‌هاش موج می‌زد. دلم می‌خواست بهش بگم باشه قبول، فقط تو باشی برام کافیه، ولی وقتی شرایطم رو می‌دیدم نمی‌تونستم پشت پا به این موقعیتم بزنم.

احساس بیچارگی می‌کردم، نشستم رو نیمکت. سرم و گرفتم بین دست‌هام. نمی‌دونستم باید چیکار کنم اما از تصمیمم برای رفتن به تهران مطمئن بودم. من باید محسن رو راضی می‌کردم هر جور که شده، حتی شده با رفتنم.

نگاهی به محسن انداختم که فقط به من زل زده بود و من فقط می‌تونستم بفهمم که با همه‌ی وجودش می‌خواست که من قبول کنم، اما من نمی‌خواستم. نگاهش کردم و گفتم:

- نه، نه محسن من نمی‌تونم، من می‌خوام برم، می‌خوام برم دنبال هدفی که همیشه دنبالش بودم.

محسن با چهره‌ی متعجب نگاهم می‌کرد، انگار باورش نمی‌شد که من، من دارم این حرفا رو بهش می‌گم.

- مهتاب داری جدی میگی دیگه؟ واقعاً می‌خوای بری؟ تصمیمت رو گرفتی؟

- آره، من نمی‌تونم محسن، من فکر می‌کردم می‌تونم تو رو راضی کنم، فکر می‌کردم برات مهمه تصمیم من اما می‌بینم که اصلاً اهمیتی نداره برات که من چی می‌خوام.

خیلی ناراحت بودم. پاهام روبه حالت عصبی تگون می دادم. دلم می خواست برم خونه، برم تو اتاقم زار زار گریه کنم، داشتم محسن رو از دست می دادم. بلند شدم رو به روی محسن که همینطور داشت نگاه می کرد ایستادم، حرف آخرم رو زدم.

- تصمیم آخر محسن؟ می خوای چیکار کنی؟ با من میای تهران یا نه؟

خودم از حرف هایی که می زدم بدم می اومد اما باید تکلیف روشن می شد. محسن فقط به من زل زده بود، شاید هم داشت فکر می کرد. منتظر نگاهش می کردم، تمام اجزای صورتش رو. انگار برای آخرین بار می دیدمش. نمی دونم چرا اینقدر دلم شور می زد، فکر می کردم محسن راضی نمی شه اما ته دلم یه امیدی داشتم که بالاخره قبول می کنه ولی اشتباه کردم چون محسن بهم گفت نمیاد، گفت نمی تونه، نمی خواد که با من بیاد.

اون لحظه انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم، خشکم زده بود، اشکم داشت سرازیر می شد. به سختی می تونستم جلوش رو بگیرم. راستش باورم نمی شد، فکر می کردم حداقل میگه که باید فکر کنه، اینقدر زود تصمیم نگیره ولی محسن آب پاکی رو ریخت روی دستم. احساس می کردم پاهام دیگه مال خودم نیست، سرم گیج می رفت، ناباورانه نگاهش کردم. بغض داشت خفهام می کرد، در حالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم پرسیدم:

- محسن حرف آخرته؟ یعنی تصمیمت رو گرفتی؟ بدون اینکه فکر کنی، یعنی اینقدر برات بی ارزشم؟ هان؟ محسن با توام؟

- می دونی که چقدر دوستت دارم، می دونی چقدر برام مهمی اما...

- اما چی؟



- اما من نه شرایطش رو دارم، نه از پیشش برمیام. زندگی من اینجاست، همون طور که می بینی هر کس منو بخواد، همین زندگی رو هم می خواد.

- داری کنایه می زنی محسن؟

- کنایه نیست، حقیقته. اگر واقعاً منو می خواستی اینقدر برای رفتن اصرار نمی کردی.

- من فقط می خوام شانسم رو امتحان کنم. موقعیت خوبیه برام، می دونی من چه رتبه ای قبول شدم؟ رتبه ی دو رقیمی دانشگاه دولتی، اونم دانشگاه تهران. من وقتی جواب کنکور رو دیدم اصلاً باورم نمی شد، از خوشحالی داشتم بال در می آوردم. قبول شدن تو دانشگاه تهران آرزوی من بود، اینا اصلاً برات مهم نیست؟ نه؟ برات هیچ ارزشی نداره احساسات و آرزوی های من، اگر داشت حداقل یکم فکر می کردی به پیشنهادم که من مطمئن بشم برات مهمم.

- تو تصمیمت رو گرفته بودی مهتاب، بدون اینکه به من فکر کنی، بدون اینکه نظر من رو بخوای، حتی من رو قابل ندونستی با من مشورت کنی، حالا مقصر همه چی من شدم. تو با این کارت نشون دادی که من برات ارزش ندارم.

دیگه نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم، نه می شد، نه می خواستم، صورتم خیس شده بود، من محسن رو دوست داشتم عاشقش بودم، اما داشتم از دست می دادمش. با بغض و اشک نگاهش می کردم.

آهی کشید برگشت. قلبم داشت از جاش کنده می شد، نفسم بالا نمی اومد. کاش می شد می تونستم برم جلوش رو بگیرم اما نمی شد، غرورم بهم اجازه نمی داد.



نمی‌دونم چطوری برگشتم خونه. حالم اصلاً خوب نبود، رفتم تو اتاقم در رو بستم و نشستم لبه تخت، دستامو گذاشتم روی صورتم، جوری که کسی صدام رو نشنوه زدم زیر گریه، زار زدم.

دل‌م می‌خواست داد بزنم ولی حتی توان باز کردن چشم‌هام رو نداشتم.

همون جوری خودم رو انداختم روی تخت، این قدر گریه کردم تا خوابم برد.

صبح با سر و صدای زیادی از خواب پا شدم، به ساعت روی میز که نگاه کردم دیدم هشت صبحه، گیج بودم اما این سر و صداها نشون می‌داد که مهمان اومده اما الان! واسه‌ی چی؟ چشم‌هامو ریز کردم و گوش‌هامو تیز تا سر در بیارم بیرون چه خبره که یک دفعه یادم افتاد مهمونی واسه قبولی من تو کنکور امشبه، مثل فنر از جام پریدم، نگاهی به خودم تو آینه انداختم، بیشتر از هرچیزی به یه حمام احتیاج داشتم، خیلی ژولیده شده بودم، تو این چند ماه فقط دو سه بار محسن رو دیدم اونم از راه دور، همش امیدوار بودم که تو این چند ماه نظرش عوض بشه و بخواد با من بیاد ولی...

چند روزی بود که نه غذا می‌خوردم، نه با کسی حرف می‌زدم، فقط تو اتاقم بودم، زود پریدم تو حمام. ده دقیقه‌ای از حمام اومدم بیرون، سریع موهام رو خشک کردم، تو آینه به صورتم دقیق شدم، چشمام از گریه قرمز شده و ورم کرده بود، هر چه قدر هم آب سرد زدم به چشمام فایده‌ای نداشت، هرکس منو می‌دید صددرصد می‌فهمید که گریه کردم، خیلی اهل آرایش کردن نبودم، هرچند لوازم آرایش خیلی زیادی هم نداشتم، یک کرم زدم و یک ریمل و یک رژ محو دوباره خودم رو دیدم همچین تاثیری نداشت ولی خوب بود.



پوست روشن و چشم‌های کشیده و خرمایی رنگ داشتم موهای لخت و بلند خرمایی تیره که دور سرم جمع کرده بودم، بینی متوسط و ل\*\*ب‌های خوش فرم، میشه گفت تنها عضو صورتم که دوستش داشتم ل\*\*ب‌هام بود.

دوباره نگاهی به صورتم انداختم و رفتم سراغ کمد لباسم، نمی‌دونستم چی باید بپوشم، هرچند خیلی برام مهم هم نبود، نمی‌دونستم محسن امشب میاد یا نه اما هنوز به کسی چیزی نگفته بود، چون دیشب مادرم داشت با مادرش حرف می‌زد، از طرز صحبت کردن مادرم فهمیدم که خانواده‌اش خیلی خوشحال رفتن من نیستن، واقعا نمی‌دونم محسن قرار چیکار کنه، شاید قراره با من بیاد و می‌خواد لحظه‌ی رفتن بهم بگه، شاید هم می‌خواد بگه که همه چی تمومه، وای نه!

حتی فکر کردن به این موضوع هم دیوونه‌ام می‌کرد نمی‌خواستم حتی بهش فکر کنم؛ سریع یه لباس آستین بلند کرم رنگ با یه شلوار مشکی پوشیدم، شال مشکیم رو هم سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون، می‌خواستم کمی حال و هوام عوض بشه، رفتم سمت آشپزخونه خاله بهار رو دیدم با ذوق اومد به سمتم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید، باهمدیگه رفتیم تو آشپزخونه. مادرم با عمه ثریا و دخترش سارا مشغول پاک کردن سبزی بودن، سلام و احوالپرسی گرمی کردم و نشستم تا بهشون کمک کنم؛ تا بعدازظهر سرم رو با کمک کردن به مامان گرم کردم بلکه یادم بره بدبختیم اما نشد، بعد از هر بار خندیدن ناخودآگاه یاد محسن می‌افتادم خنده روی ل\*\*ب\*م خشک می‌شد. سعی می‌کردم فکر رو درگیر نکنم تا شب دلم می‌گفت محسن امشب همراه خانواده‌اش میاد، میاد و همه چیز به خوبی و خوشی تموم می‌شه، دلم روشن بود.

دیگه کم کم مهمون‌ها داشتن می‌اومدن، رفتم که لباسم رو عوض کنم، با ذوق در کمد لباس رو باز کردم دلم می‌خواست قشنگ‌ترین لباسم رو بپوشم دوست نداشتم محسن منو با این قیافه ببینه، دوباره آبی صورتم زدم موهام رو شونه زدم و فرق کج باز کردم ریختم روی صورتم، بلوز آبی کاربنی آستین سه ربعه‌ام رو تنم کردم همراه با شلوار لی برفی که خیلی بهش می‌اومد، خودم دلم نمی‌خواست روسری سر کنم ولی می‌دونم بابام خوشش نمیاد، برای همین روسری سفید مشکی گذاشتم و آرایش ملایمی کردم، خودم رو که تو آینه دیدم از خودم خوشم اومد، تیپم محشر شده بود بو\*س\*ه از تو آینه برای خودم فرستادم از کار خودم خنده‌ام گرفت اما سریع جمعش کردم و از اتاق زدم بیرون. خیلی خوشحال بودم که امشب محسن رو می‌بینم، شاید باهم حرف نزنیم ولی همین که ببینمش برام کافیه، پله‌ها دو تا یکی رفتم پایین، خودم رو جمع و جور کردم با یه لبخند وارد پذیرایی شدم.

درب ورودی دقیقاً رو به روی پذیرایی بود و موقعیت خوبی بود برای آمار گرفتن، با چشم دنبال محسن گشتم خبری نبود، با مهمون‌هایی که اومده بودن احوال پرسى کردم. روی مبلی که رو به روی در بود نشستم، خیلی حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم، یه نگاهی به دور و بر خودم انداختم، مامانم چه کرده بود، خونه مثل دسته گل بود دکور کرم قهوه‌ای خونه بهتر از همیشه چیده شده بود، البته مامان من همیشه خوش سلیقه است.

مدام نگاهم به در بود، هر چقدر می‌خواستم بهش فکر نکنم نمی‌شد، دیگه تحمل نداشتم، گلوم خشک خشک شده بود، بلند شدم که یه لیوان آب بخورم، وارد آشپزخونه شدم با دیدن اون شلوغی پشیمون شدم. خواستم برگردم که سارا منو دید صدام کرد، به ناچار برگشتم لبخندی زدم رفتم بینشون، اولین نفری که شروع کرد به



کنایه زدن دخترعموی از خودراضی و خودشیفته‌ام سحر بود که بدون اینکه حتی سلام کنه با عشوه و ناز پرسید:

- خب بگو ببینم چطور شد تو و دانشگاه تهران؟ می‌دونی راستش وقتی بابام گفت باورم نمی‌شد، آخه نه اینکه همش دنبال نامزد بازی بودی، فکر نمی‌کردم دولتی قبول شی.

اینا رو با یه لحن توهین آمیزی گفت.

آخ چقدر دلم می‌خواست جفت پا برم تو صورتش ولی حیف، حیف که نمی‌خواستم نشون بدم که بهم برخورد. به همین خاطر لبخند شیطونی زدم و نگاهش کردم همه‌ی نفرتم رو جمع کردم تو چشم‌هام و بهش گفتم:

- خوبه من حداقل یه نامزدی دارم که باهاش وقت بگذرونم، نه این‌که مثل بعضی‌ها از زور بی‌شوه‌ری آویزون مرد زن دار می‌شن، تازه هرچور که بود تونستم بخونم و برم دانشگاه دولتی، نه مثل یه کسی که دو سال پشت کنکور موند و آخرش هم رفت دانشگاه غیرانتفاعی با پول مدرک خرید، تهش هم شد منشی مطب یه دکتر.

این‌ها رو که گفتم از تعجب دهنش باز موند، فکر نمی‌کرد خبر داشته باشم، آخه مثل یه راز بین خانواده‌ها بود منظورم بزرگترهاست، منم اتفاقی فهمیدم، خودمم نمی‌دونستم البته ماجراش با اون دکتر که منشی مطبش بود رو محسن بهم گفت، ظاهرا یکی از دوستاش نسبت فامیلی با اون دکتر داره اینجوری اخبار به گوش منم رسید، یادمه وقتی بهم گفت اصلا اهمیتی ندادم، انگار اصلا نشنیدم اما فکرش رو هم نمی‌کردم که یه جایی به دردم بخوره، آخیش دلم خنک شد، کسی که همیشه همه رو تحقیر می‌کرد حالا گند کاریش جلو همه رو شد، دلم نمی‌خواست اینجوری پته‌هاش رو بریزم رو آب ولی چاره‌ای برام نداشته بود، بار چندمش بود که جلوی همه

بهم توهین می کرد دیگه تحمل هم حدی داره، همیشه در مقابلش کوتاه می اومدم ولی اینبار کاری باهاش کردم که دیگه جرات نمی کرد باهام حرف بزنه، چه برسه به کنایه زدن، والا.

چشم‌هاش پر خون شده بود و اشک تو چشم‌هاش جمع شد اما اصلاً ناراحت نشدم، مگه کم اشک منو در آورده بود، همین جوری نگاهم می کرد انگار لال شده بود، خودش هم می، دونست که حرف‌عام حقیقت داره. اخمی کردم و رفتم جلوتر زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم:

- نمی خواستم اینا رو بگم اونم جلوی همه اما مجبورم کردی، حالا یاد می گیری که با کی چطوری باید حرف بزنی.

رفتم عقب و با لحن کشداری همینطور که برمی گشتم گفتم:

- خوبی که از سر بگذرد نادان خیال بد کند.

رفتم از آشپزخونه بیرون، دوباره نگاهی به مهمون‌ها انداختم خبری از محسن و خانواده‌اش نبود. رفتم سمت دستشویی آبی به صورتم زدم تا یکم حالم بیاد سر جاش، خودم خیلی حال خوب بود، این سحر هم بدترش کرده بود. دیگه می خواستم خودم رو به بی خیالی بزنم تا کمتر حرص بخورم، برای همین وقتی وارد جمع شدم رفتم پیش چند تا از دوستانم و کلی باهم حرف زدیم.

زل زده بودم به ساعت، آره درست می دیدم ساعت از ۱۲ هم گذشته بود اما هنوز خبری از محسن نبود، امشب نه محسن اومد نه پدر و مادرش. دلم می خواست الان خواب بودم و وقتی از خواب بیدار می شدم محسن پیشم بود، از ناباوری به ساعت خیره شده بودم، این قدر که وقتی مادرم صدام کرد نشنیدم تا اومد کنارم نشست، نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم، بهم لبخندی زد منم جوابش رو با یه بو\*س\*ه

محکم از گونه‌هاش دادم. خیلی دوست داشتم همه چیز رو بهش می‌گفتم، دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم اما نمی‌تونستم، محکم بغلش کردم و شونه‌هاش رو چندین بار بوسیدم. دلم پر بود، هوای گریه داشت چه جایی بهتر از آغوش مادر تا می‌تونستم گریه کردم، مادرم هم گذاشت به حساب رفتنم به تهران، دوری از اونا. اونم کلی گریه کرد، بعد چند دقیقه که هر دو یکم حالمون اومد سر جاش از هم جدا شدیم، مامان پیشونیم رو بوسید و ازم خواست برم بخوابم چون صبح مسافر بودم، شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم. دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم، خودم رو انداختم روی تخت و بالش رو محکم بغل کردم و از ته دل گریه کردم، خاطراتمون رو مرور کردم، تمام این دو سال رو.

صبح مادرم اومد بالای سرم همینطور که وسایلم رو جمع و جور می‌کرد صدام کرد، این قدر صدام کرد که گوشم رو گرفتم تا نشنوم، دیشب نزدیک‌های صبح خوابم برده بود، دوست داشتم یه کم بیشتر بخوابم درواقع وقت هم داشتم اما خب دیگه مجبور بودم بلند بشم، با غرغر از رختخواب اومدم بیرون به اصرار مامان رفتم تا یه دوش بگیرم.

نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و صبحانه خوردم، با عجله کیفم رو برداشتم زدم از خونه بیرون. بابا تو حیاط ایستاده بود چپ چپ نگاهم می‌کرد، از اونجایی که کلی طول کشید تا از حمام پیام بیرون معطل شده بود، خیلی وقت بود منتظرم بود، با اوقات تلخی ازم خواست سوار بشم، خودش بعد از خداحافظی کوتاهی از مامان سوار ماشین شد و منم از مامان که با صورتی خیس و قرآن تو دستش منتظرم بود خداحافظی کردم و رفتم بیرون.



دور و برم رو نگاهی کردم بلکه محسن این اطراف باشه ببینمش اما خبری ازش نبود، انگار محسن منو به کلی فراموش کرده بود. آهی کشیدم که دل سنگ آب می شد، بغضم گرفت اما به سختی قورتش دادم.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم، کمی که گذشت بابام سکوتش رو شکست ازم پرسید:

- مهتاب بابا، دیشب چرا محسن نیومده بود؟ امروز هم خبری ازش نبود؟ چیزی شده بابا؟ مشکلی پیش اومده؟

بالاخره اون روزی که ازش می ترسیدم رسید، بابام بالاخره از محسن پرسید. هربار که سراغش رو می گرفت بهش دروغ می گفتم اما امروز چی، چی باید می گفتم؟ محسنی که پدرم می شناخت، مطمئن بود قبل از خودم اومده بود خونمون تا باهامون بیاد برای خداحافظی، اما محسن نه تنها نیومد حتی زنگ هم نزده بود تا خداحافظی کنه باهام. چطور باید به بابام می گفتم، سکوت کردم و سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم، بابا برگشت صدام کرد ولی وقتی دید جواب نمی دم اونم دیگه حرفی نزد تا ترمینال هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم.

با چشم های پر از اشک منتظر محسن بودم، همه جا دنبالش می گشتم، می دونستم الان داره از یه جایی نگاهم می کنه ولی پیداش نمی کردم، همین طور چشم انتظار اطرافم نگاه می کردم، بابا اومد و گفت باید سوار بشیم، حالم خوب نبود احساس می کردم سرم سنگین شده، از بابا خواستم که قبل از سوار شدن برم تا یه آبی به سر و صورتم بزنم، بابا رفت سوار اتوبوس شد و منم رفتم سمت سرویس بهداشتی، دست هام رو با آب سرد شستم و زدم به صورتم یکم حالم بهتر شد. وقتی که اومدم بیرون محسن رو دیدم، باورم نمی شد، فکر می کردم توهم زدم، خیالاتی شدم، رفتم



جلوتر نه خودش بود محسن بود، ریش گذاشته بود، یکم هم سر و وضعش آشفته به نظر می‌اومد، رو به روش ایستادم تو چشم‌هاش نگاه کردم، دلم واقعا براش تنگ شده بود. خیلی وقت بود که از این فاصله‌ی نزدیک ندیده بودمش. سلام سردی کرد منم جوابش رو دادم اما دلم طاقت نیاورد با بغضی که توی صدام بود ازش پرسیدم:

- محسن، چرا دیشب نیومدی؟

- چرا باید می‌اومدم؟

- یعنی چی؟ محسن تو نامزد منی باید پیشم می‌بودی! همه سراغت رو می‌گرفتن، من نمی‌دونستم چی باید جواب بدم به همه دروغ گفتم، می‌فهمی دروغ.

- چرا دروغ؟ خب راستش رو می‌گفتی، می‌گفتی همه چی رو به من ترجیح دادی.

- بس کن محسن، اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ من فقط گفتم می‌خوام دنبال هدفم برم همین، این تو بودی که به انتخاب من، به تصمیم من، به آرزوهای من پشت کردی، بدون اینکه فکر کنی همه چیز رو خراب کردی رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی.

- چرا، فکر کردم، خیلی هم فکر کردم.

- خب نتیجه‌اش؟

- باهات نمیام.

- تو که نمی‌خواستی بیای پس چرا تا اینجا اومدی؟

- خودمم نمی‌دونم، شاید... شاید فکر کردم می‌تونم نظرت رو عوض کنم.



- الان؟ درست لحظه‌ی آخر؟ محسن تو خیلی خودخواهی خیلی، فقط به فکر خودتی، فقط خودت. فکر می‌کردم تو هر شرایطی کنارمی اما تو پشتم رو خالی کردی، نخواستی که کنارم باشی، ترجیح دادی تنهام بذاری بری.

- من دوست داشتم.

- منم دوست داشتم خیلی زیاد اما دوست داشتن تنها برای یه عمر زندگی کردن کافی نیست، وقتی دو نفر همدیگر رو دوست دارن باید تو همه چیز زندگی باهم شریک بشن اما تو...

- اما من چی؟ من فقط یه چیز ازت خواستم، فقط یه چیز.

- اونم این بود که پشت کنم به همه چی، فکر می‌کنی چون دوست دارم باید هر چیزی که تو می‌خوای منم همون رو بخوام اما نه، نه آقا محسن اینجوری نیست من برای آینده شغلی خودم، خودم تصمیم می‌گیرم.

دست‌هام عرق کرده بود می‌لرزید، گریه‌ام گرفته بود. خدا می‌دونست که چقدر محسن رو دوست داشتم اما تصمیمم رو گرفته بودم، باید می‌رفتم دنبال چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم، نگاهی به محسن انداختم تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- من دارم میرم اما ازت می‌خوام که بازم فکر کنی، من منتظرم تا تصمیم آخرت رو بگیری.

محسن بدون اینکه حرفی بزنه پشتش رو بهم کرد و رفت، هنوز خیلی دور نشده بود که برگشت نگاهم کرد، دلم می‌خواست زمان همون لحظه متوقف می‌شد و من می‌تونستم یه دل سیر نگاهش کنم اما حیف، محسن رفت، دل کندن از محسن خیلی سخت بود، سخت‌تر اونی که فکر می‌کردم. بغض راه نفسم رو بسته بود؛

داشتم خفه می شدم، کمی مقنعهام رو جا به جا کردم. نفس عمیقی کشیدم و به محسن که دور و دورتر می شد نگاه کردم.

می دونستم آخرین باری بود که می دیدمش می دونستم قبول نمی کنه، اگر تا الان شک داشتم حالا دیگه مطمئن شده بودم، چون تو این مدت هیچی اون جوری که من فکر می کردم نشد، فکر می کردم خیلی خوب محسن رو می شناسم، فکر می کردم اگر تو موقعیت انجام شده قرارش بدم قبول می کنه، فکر می کردم که به انتخاب من اهمیت میده، براش ارزش قائل میشه اما اشتباه کردم چون با اتفاقاتی که افتاد فهمیدم که اصلا محسن رو نشناختم، فکر می کردم که دنیاها مون خیلی بهم نزدیکه اما الان فهمیدم که فرسنگها از هم فاصله داره.

احساس می کردم پاهام سنگین شده توان راه رفتن نداشتم، ولی هر طوری که بود خودم رو به اتوبوس رسوندم، با چشم دنبال بابام گشتم وقتی دیدمش لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم. دوست نداشتم بیدار باشم می خواستم بخوابم، بخوابم تا کمی آرومتر بشم، سرم رو به صندلی تکیه دادم چشمام و بستم.

نمی دونم چقدر خوابیدم که بابا بیدارم کرد برای ناهار. بابا رفت برای نماز منم از این فرصت استفاده کردم رفتم دست و صورتم رو شستم و قدمی زدم. بعد از چند دقیقه بابا اومد باهم رفتیم رستوران تا ناهار بخوریم، اصلا میل به خوردن نداشتم برام هم مهم نبود که چی سفارش بدم، گذاشتم بابا هرچی خودش خواست سفارش بده، بابا هم که سلیقه منو می دونست چلوکباب سفارش داد. با غذام بازی می کردم حتی دو قاشق هم از غذام رو نخورده بودم. بالاخره بابا طاقت نیاورد دست از غذا کشید، من زیر چشمی نگاهی بهش انداختم دیدم داره نگام می کنه، خودم رو زدم به ندیدن سعی کردم به زور هم که شده یکمی غذا بخورم، که بابا صدام کرد. ناخودآگاه قاشق

از دستم افتاد، می‌دونستم وقتش رسیده، وقت جواب دادن به سوالاتی پدرم. سرم رو آوردم بالا نگاهش کردم بابا لبخند دلنشینی زد و پرسید:

- حالت خوبه بابا؟ چرا غذا نمی‌خوری؟

یکم خیالم راحت شد، مثل اینکه درباره محسن چیزی نمی‌خواد بگه، نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خیلی گرسنه‌ام نیست.

بابا که انگار باور نکرده بود با شک و تردید نگاهم می‌کرد.

- باور کن بابا صبحونه زیاد خوردم میل ندارم، منو که می‌شناسی خیلی اهل غذا خوردن نیستم، سوار اتوبوس هم که می‌شم حالم بد می‌شه الان هم اشتها کور شده.

- اشتها به خاطر سوار اتوبوس شدن کور شده یا دیدن محسن؟

وای خاک تو سرم! بابا منو دید، حالا چی باید جوابش رو بدم؟ سرم رو انداختم پایین، با انگشت‌هام بازی می‌کردم، این قدر که ناخنم رو تو انگشتم فرو کردم زخم شد، یکم هم خون اومد سریع یه دستمال گرفتم روش یکم می‌سوختم. جرات نگاه کردن به پدرم رو نداشتم، بابا اینبار با لحن آرامش‌بخشی ازم پرسید که چه اتفاقی بین منو محسن افتاده؟ منم طاقت نیاوردم چشمم که به چشمش افتاد اشکم سرازیر شد، بدون هیچ حرفی فقط گریه می‌کردم، باید با یه نفر حرف می‌زدم دیگه تحمل این بار رو روی دوشم نداشتم، همه چیز رو گفتم، بدون اینکه فکر کنم بعدش سرزنش می‌شم، هر اتفاقی که بین منو محسن افتاد رو تعریف کردم.

ساعت تقریباً ۹ رسیدیم تهران، چقدر شلوغ بود. از ترمینال اومدیم بیرون یه دربست گرفتیم و رفتیم خونه‌ی دوست بابا. من که اصلاً نفهمیدم چقدر تو راه بودیم و کی



رسیدیم، خیلی فکرم مشغول بود. بابا زنگ در رو زد چند لحظه بعد به آقایی در رو باز کرد پدرم رو در آغوش گرفت، از احوال پرسید که داشتن معلوم بود خیلی وقت بود که همدیگر و ندیده بودن. اون مرد که حالا فهمیدم اسمش رضاست، اومد سمتم باهام احوال پرسید کرد چمدون رو با کلی تعارف گرفت و رفتیم، به در خونه نرسیده خانمش اومد بیرون خوش آمدی گفت، اومد به طرفم بهم دست داد، نمی دونم چرا ولی خیلی انرژی مثبت ازشون گرفتم.

برای همین اخم هام باز شد و لبخند نشست گوشه لبم. وارد خونه که شدم ناخودآگاه تموم انرژی های مثبت دنیا سرازیر شد به طرفم، خونه ی گرم و دلنشینی داشتن، آشپزخونه رو به روی درب ورودی بود، سمت راست، مبل های سرمه ای رنگ زیبایی به بهترین شکل ممکن چیده شده بود، سمت چپ تلویزیون، کنارش یه راهرو بود که احتمالا اتاق خوابی دستشویی اونجا بود، تابلو فرش های قدیمی و فوق العاده ای به دیوار بود، فرش های دست بافت کرم-سرمه ای هم زیبایی خونه رو صد چندان کرده بود. خونه پر از اجناس قدیمی بود که حتی از دور هم خیلی راحت میشد تشخیص داد که عتیقه ان. همینطور که داشتم خونه رو دید می زدم آقا رضا صدام کرد:

- بیا بشین دخترم، حتما خسته ای بیا یه چای بخور خستگیت در بره.

از این همه احساس صمیمیت خیلی حس خوبی بهم دست داد لبخندی زدم و رفتم کنار بابا نشستیم. دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم که چیزی نگم بدون هیچ حرفی پرسیدم:

- اینا عتیقه ان؟

با دست تابلوفرش هایی که رو به روم بودن رو نشون دادم، آقا رضا خندید و گفت:



- درسته، نسل به نسل از اجداد رسید به من ولی متاسفانه من آخرین نفرم چون بعد از من کسی نیست که اینها رو براش به یادگار بذارم. نگاهی به آقا رضا انداختم لبخند تلخی روی لبش بود، نیازی به فکر کردن نبود از فضای ساکت و آروم خونه میشد فهمید که بچه ندارن. خیلی ناراحت کننده بود که با اون سن هنوز هم بچه‌ای نداشتن. سعی کردم لبخندی بزنم و خودم رو برای نپرسیدن کنترل کنم تا من دیگه نمک رو زخمشون نپاشم.

همون لحظه خانم آقا رضا که حالا فهمیدم اسمش لیلیاست با یه ظرف شیرینی اومد سمت ما، همینطور که تعارف می کرد گفت:

- البته درسته که ما وارثی نداریم ولی یه فکرهای خوبی کردیم.

ظرف رو گذاشت روی میز نشست کنار من و ادامه داد:

-قرار همه‌ی اونها رو بفروشیم و پولش رو به خیریه کمک کنیم.

ابروهای بابا از تعجب بالا رفت رو به آقا رضا گفت:

- واقعا؟ اما اینها یادگار پدرته، میراث خانوادگیه شماست!

آقا رضا نه گذاشت نه برداشت و گفت:

- آره، حسین جان مطمئنم، وقتی بچه‌ای نداری نگه داشتن اونها چه فایده‌ای داره نگه شون دارم برای کی؟ حداقل با فروش اونا می‌تونم کار خیر انجام بدم، به چند نفر کمک کنم.

البته درسته، کار بسیار خدا پسندانه‌ایه ثواب هم داره.

- چرا یه کار دیگه نمی‌کنین؟

خودم هم نفهمیدم اون لحظه چی گفتم فقط فکری که اون لحظه به ذهنم اومد رو به زبون آوردم، همه به من نگاه می کردن بابا لبش رو گاز گرفت، به من نگاه کرد. خجالت کشیدم اما آقا رضا با خوشرویی پرسید:

- چیکار کنیم؟

نگاهی پرسش گرایانه‌ای به بابا کردم، سرش رو به نشانی تایید تکون داد منم که انگار اعتماد به نفس گرفته بودم خندیدم و با ذوق گفتم:

- یه کاری کنین که همیشه تو یادها و ذهن همه بمونه.

همه مشتاقانه به من نگاه می کردن و منتظر پیشنهاد من بودن.

- یه مدرسه درست کنین. می دونین جاهایی هستن که از نظر مالی خیلی تو شرایط بدی هستن و احتیاج به کمک دارن؟ تو خیلی این روستاهای دور افتاده بیشتر بچه‌ها از نعمت درس خوندن محرومن، این جوروی هم برای اونا خوب میشه، هم شما یه ثوابی می برین.

لبخند رضایتمندی تو صورت لیلا خانم و آقا رضا دیدم، آقا رضا محکم زد رو پاهاش و گفت:

- ای بابا چرا به فکر خودم نرسید، راست میگه این دخترم، این فکر عالیه.

- واقعاً پیشنهاد خیلی خوبی بود موافقم.

لیلا خانم هم با گفتن این حرف مهر تاییدی به حرف‌های من زد. بابا با افتخار بهم نگاه می کرد و از اینکه تونستم با این حرف راه جدیدی تو زندگی شون باز کنم خوشحال به نظر می رسید. اون شب تا نیمه‌های شب نشسته بودیم و حرف می زدیم، از پیشنهادم خیلی استقبال کردن و بارها ازم تشکر کردن.

یکم تو جام تکون خوردم، دیگه داشتم کم کم عصبی می شدم، چشمام رو باز کردم، وای خدا چرا خوابم نمی بره حتماً واسه اینه که جام عوض شده، [راستش من هیچ جا جز اتاق خودم خوابم نمی بره.] از همین حالا نگران بودم چطوری باید به خواب تو خوابگاه عادت می کردم. پوفی کردم دوباره تو جام این طرف و اون طرف شدم، صاف دراز کشیدم به سقف خیره شدم دستم رو گذاشتم روی سرم چشمام رو بستم بلکه خوابم بگیره اما چه فایده تا ساعت ۴ صبح بیدار بودم بعد خوابم برد. صبح با صدای بابا از خواب بیدار شدم، کش وقوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم حمام.

موهام رو خشک کردم رفتم جلوی آینه یه دستی به سر و صورتتم کشیدم، سریع لباس تنم کردم و رفتم از اتاق بیرون، وارد آشپزخونه که شدم آقا رضا و بابا سلام بلندی دادن لیلا خانم هم که در حال چای ریختن بود متوجه اومدن من شد برگشت لبخندی بهم زد و ازم خواست که بشینم. صبحونه رو کامل خوردم آخه خیلی گرسنه ام شده بود، البته اگر گرسنه هم نبودم می خوردم این صبحونه که لیلا خانم آماده کرده بود، نمی شد ازش گذشت.

تشکری کردم و رفتم کیفم رو بردارم دوباره نگاهی به خودم تو آینه انداختم، یکم مقنعه ام رو کشیدم جلو دیگه داشت از سرم می افتاد، خیلی گشاد شده بود، دست گل خودم بود تنگ بود اومدم یکم بازش کنم تا آزادتر بشه بدتر شد. زدم از خونه بیرون با لیلا خانم خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. آقا رضا لطف کرد و گفت که ما رو می رسونه.

وارد دانشگاه شدم، از شدت هیجان تپش قلب گرفته بودم با ذوق و شوق به اطرافم نگاه می کردم، خوشحال بودم که تو این موقعیت خوب بودم و می تونستم به آرزوم

برسم. کارهای ثبت نام و خوابگاه خیلی زود انجام شد قرار شد که فردا برم خوابگاه مستقر بشم، از اول همین هفته هم کلاس ها شروع می شد.

با آقا رضا و لیلا خانم خداحافظی کردم و قول دادم که حتماً بهشون سر بزنم، خدایی خیلی مهربون بودن خودمم دلم نمی اومد حالا حالاها برم ولی خب باید می رفتم. بعد از مستقر شدنم تو خوابگاه رفتم که با بابا خداحافظی کنم به پیشنهاد بابا رفتیم یه قدمی بزنیم، تمام مسیر رو داشتیم باهم حرف می زدیم، من درد و دل می کردم، بابا گوش می داد. از هر دری حرف زدیم. وقتی حرف رسید به موندنم تو تهران و تصمیم بابا، دوباره قاطعانه ازم پرسید که می خوام چیکار کنم، من و من کردم و بهش گفتم:

- من تصمیم برای موندن قطعیه، اما می خوام یه فرصت به محسن بدم، بهش گفتم که بازم فکر کنه البته با محسنی که من شناختم بعید می دونم قبول کنه ولی نمی خوام زود تصمیم بگیرم، تا محسن نخواست چیزی عوض نمی شه.

بابا که دید من نمی خوام باعجله تصمیم بگیرم ازم خواست همه چیز و به زمان بسپرم، قبل از رفتن به شیراز گوشی موبایلی که برام خریده بود رو بهم داد. وقتی باهم خداحافظی کردیم انگار یه تیکه از قلبم رو با خودش برد، فکر اینکه قرار اینجا با درد عشق تنها بمونم عذابم می داد.. بابا رفت و منم با اشک بدرقه اش کردم.

با هم اتاقی هام آشنا شدم ما ۵ تا دانشجو بودیم دوتا از مشهد، یکی اهل رامسر، دوتای دیگه هم بر حسب اتفاق همشهری بودن، نمی تونم بگم که چقدر خوشحال بودم احساس می کردم اونجا غریبه نیستم. چشم به هم زدم کلاس ها شروع شد و زودتر از چیزی که فکر می کردم به اونجا عادت کردم. چند هفته اول اینقدر شلوغ بود

که خیلی وقت واسه غصه خوردن نداشتم، روزها دانشگاه، شبها هم از خستگی حتی بعضی وقتها شام هم نمی‌خوردم.

یه روز که مثل هر روز از دانشگاه برمی‌گشتم، احساس لرزش تو جیبم حس کردم، یه لحظه جا خوردم ولی سریع گوشی رو از جیبم درآوردم منتها دیر شده بود تا جواب بدم قطع شد، خواستم بذارم تو جیبم اما شماره‌اش رو که دیدم نظرم عوض شد، شماره شیراز بود با خودم گفتم شاید یکی از اقوام باشه، آخه من فقط شماره خانواده و چند تا از دوست‌های نزدیکم رو داشتم.

تماس رو زدم، بوق اول، بوق دوم، بوق سوم، شنیدن صدایی که از پشت تلفن می‌اومد برام مثل خواب بود.

آره خودش بود، محسن بود، بهم زنگ زد با اینکه می‌دونستم شماره ام رو نداره اما اون لحظه اصلا به فکرم نرسید، سریع یه نیمکت پیدا کردم نشستم، آب دهنم رو قورت دارم و با صدایی که خودم به سختی می‌شنیدم بهش سلام کردم، محسن صداش خیلی گرفته به نظر می‌اومد خیلی سرد سلام کوتاهی کرد و بعد شد اون چیزی که نباید می‌شد، گفت اون چیزی که نباید می‌گفت، هیچ وقت اون روز رو یادم نمی‌ره تا شب تو خیابون‌ها راه رفتم و گریه کردم. محسن بالاخره بعد از دو ماه زنگ زد اما برای خداحافظی، برای ریختن آب پاکی رو دستم، برای تموم کردن این رابطه.

شب که رسیدم خوابگاه این قدر گریه کردم تا خوابم برد، تموم شب رو کابوس دیدم. صبح با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم بعد از چند دقیقه وقتی به خودم اومدم دوباره یادم افتاد چه بلایی سرم اومد، اشکم سرازیر شد. بی‌صدا فقط گریه می‌کردم، اون روز دانشگاه نرفتم حتی از تو رختخواب هم بیرون نیومدم. مامانم زنگ زد و گفت مادر محسن حلقه رو پس فرستاد، وقتی این خبر رو شنیدم گریه‌ام شدت گرفت. این

قدر که جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بیرون نره. خوشبختانه کسی تو اتاق نبود هر چقدر که دلم خواست گریه کردم، بالاخره کمی سبک شدم و از خوابگاه زدم بیرون چرخه تو شهر زدم و تصمیم گرفتم فراموشش کنم، همین طور که محسن فراموشم کرده بود، کار سختی بود ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم وگرنه زندگی برام جهنم می‌شد، اگر با این غصه کنار نمی‌اومدم. خودم رو به دست تقدیر سپردم تا منو با خودش هر جایی که می‌خواست ببره.

\*\*\*

### زمان حال

فکر کردن به گذشته فقط داغ دل آدم رو تازه‌تر می‌کنه از نمک پاشیدن رو زخم هم بدتره.

هر بار که می‌اومدم شیراز ناخودآگاه یاد خاطرات گذشته و محسن می‌افتادم. تو این ۸ سال حتی یک بار هم ندیدمش، فقط شنیدم که چند سالی میشه که به پیشنهاد دوستش برای کار اومده تهران، من هم فوق لیسانسم رو گرفتم و حالا دو سالی هست که تو یک شرکت کار می‌کنم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم به بیرون زل زدم، مسافرت با اتوبوس رو دوست داشتم، دیدن مناظر مختلف حس خوبی بهم می‌داد. هنزفری رو گذاشتم تو گوشم موزیک پلیر گوش‌ام رو زیر و رو کردم، آخرش رسیدم به این آهنگ پخش رو زدم.

"تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی

تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی



اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی  
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی  
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور  
از چشم تو چشم تو و حجره‌ی فیروزه تراشی  
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار  
فیروزه و الماس به آفاق بیاشی  
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم اندوه بزرگی ست چه باشی چه نباشی  
ای باد سبک سار  
ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار  
مرا بگذر و بگذار  
هشدار که آرامش ما را نخراشی آه...  
(ماه و ماهی، حجت اشرف زاده)

نفهمیدم کی خوابم برد با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، یه چشمم رو باز کردم  
نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم مسعود بود جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانم، خوبی؟ کجایی؟

-سلام ممنون، تو خوبی؟ تو راهم.



-ای بابا هنوز نرسیدی! چقدر بهت بگم خودت رو خسته نکن، خب با هواپیما می رفتی بی دردسر.

-من مسافرت با اتوبوس رو دوست دارم مسعود، اصلا هم احساس خستگی نمی کنم.

-خیالم راحت!؟

-آره خیالت راحت.

-خب کی می رسی؟ می تونم امروز ببینمت؟

-نه دیگه فکر نکنم، می رم خونه، فردا همدیگر رو تو شرکت می بینیم.

-چرا فردا؟

-آخه دیر می رسم تهران، تا پیام اونجا شب شده.

-من این حرفها سرم نمی شه اصلا همین امروز باید بیای شرکت، ناسلامتی من رئیستمها! نمی شه شما همش از زیر کار در بری.

-آها یعنی تو الان دردت کاره، آره؟ باشه، می خوام استعفا بدم از شریه کارمند تنبل خلاص بشی؟

لبخند شیطونی زدم، می دونستم الان مسعود از فکر این موضوع هم رگهای گردنش متورم شده.

صداش جدی شد و گفت:

-شوخیش هم خوب نیست مهتاب.

ریز خندیدم و پرسیدم:

-آخه یه کارمند از زیر کار در برو به دردت می خوره؟ اخراجم کنی بهتره‌ها!  
-نه عزیزم من راضی‌ام داشتم شوخی می‌کردم، در ضمن شما اصلا هروقت دلت  
خواست بیا، اصلا نیا، مگه رئیس هم سر کار میاد آخه!؟

- منظورت کارمند دیگه؟

-اختیار دارین شما رئیسی، سروری، تاج سری.

-مسعود!

-جانم، ببخشید، منظوری نداشتم فقط...

-فقط چی؟

-دلم برات تنگ شده.

خیلی دلم می‌خواست جوابش رو بدم، می‌دونم هم مسعود مشتاقانه منتظره جواب  
از طرف منه اما راستش نتونستم چیزی بگم، ترجیح دادم سکوت کنم.

لحظاتی گذشت، فقط صدای نفس‌های همدیگرو می‌شنیدیم تا بالاخره مسعود  
سکوت رو شکست:

-مهتاب رسیدی خونه حتما خبر بده خب، یادت نره می‌دونی که نگرانت می‌شم،  
باشه؟

-باشه حتما، کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

گوشی رو که قطع کردم ناخودآگاه لبخندی نشست گوشه‌ی لبم، هیچ دختری  
نمی‌تونه از این همه توجه نسبت به خودش بی‌تفاوت باشه.



مسعود رئیس شرکتی بود که من اونجا کار می کردم جوون، خوش تیپ، خوش قیافه کسی که هر دختری آرزوی ازدواج باهاش رو داره. من وقتی اونجا مشغول به کار شدم از همون روزهای اول متوجه علاقه‌ی مسعود نسبت به خودم شدم، بعد از ۶ ماه مسعود رسماً ازم خواستگاری کرد اما من قصد ازدواج نداشتم و بهش گفتم نه، ولی مسعود اینقدر پافشاری کرد که بالاخره قبول کردم، الان هم بیشتر از یک ساله که قرار ازدواج گذاشتیم. مادرش خیلی موافق نیست اما مستقیماً مخالفت نمی‌کنه، آخه می‌ترسه یه دونه پسرش رو از دست بده، هیچوقت هم با من خوب نبوده، بعضی وقت‌ها خیلی اذیت می‌شم اما مسعود همیشه با حرف‌هاش آروم می‌کنه. مسعود خیلی پسر خوبیه، ۳۲ سالشه و موقعیت اجتماعی خیلی خوبی داره از نظر مالی هم خیلی وضعش خوبه، عاشقانه منو دوست داره بهم محبت می‌کنه، توجه می‌کنه اما من هنوز نتونستم با خودم کنار بیام، دلم می‌خواد اگر روزی بخوام ازدواج کنم با کسی باشه که دوستش داشته باشم. نه اینکه مسعود رو دوست نداشته باشم نه، فقط عاشقش نیستم برای همین هنوز آمادگی برای ازدواج ندارم، هنوز مطمئن نیستم از تصمیمم برای ازدواج با مسعود.

شب رسیدم تهران، رفتم خونه خیلی خسته بودم حتی حال حرف زدن هم نداشتم برای همین یه پیام به مسعود دادم که خیالش راحت بشه رسیدم. بعد از یه حمام طولانی رفتم تو تخت خواب، سرم به بالش نرسیده خوابم برد. صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، رفتم تو آشپزخونه چای ساز رو زدم به برق بعد رفتم صورتم رو شستم، به خودم تو آینه زل زدم چه صورت پژمرده‌ای داشتم بعد از ده روز که می‌رفتم شرکت واقعاً خیلی بد بود منو با این قیافه ببینن.

اولین چیزی که به ذهنم رسید رنگ کردن موهام بود، نگاهی به ساعت کردم از اونجایی که همیشه کله سحر بیدار می شدم تازه ساعت شش بود حالا حالاها وقت داشتم.

مدتی بود تصمیم گرفته بودم به تغییر تحولی به خودم بدم منتها همش امروز و فردا می کردم مثل اینکه امروز وقتش بود، سریع دست به کار شدم. وقتی موهام رو شستم با اینکه هنوز خیس بودن ولی می شد متوجه تغییرش شد با سشوار موهام رو خشک کردم، به رنگ قهوه ای فندقی خیلی ملایم که خیلی به صورتم می اومد. مختصر آرایشی هم کردم و موهام رو فرق کج باز کردم ریختم به طرف صورتم، لباس پوشیدم رفتم تو آشپزخونه به صبحونه ی مفصل خوردم و راه افتادم. همیشه سر موقع می رسیدم سرکار درست سر ساعت ۸ دفتر بودم. از نگاههای همه می شد فهمید که حسابی تغییر کردم، نه اینکه همیشه منو با به قیافه ی بی روح می دیدن حالا تعجب کردن.

سلامی به مزده منشی شرکت کردم، با دیدن من سریع از جا پرید و خوش آمد گفت خیلی رسمی، اینا همش بخاطر مسعود بود، به همه گفته که در نبود خودش من همه کاره ی شرکتم برای همین هم همه از من هم حساب می بردن در صورتی که من اصلا راضی نبودم.

بعد از این که پرونده ها رو از مزده گرفتم داشتم می رفتم سمت اتاق که صدام کرد: -ببخشید خانم خسروی.

اینم نتیجه خط و نشون های مسعود که کسی نباید منو به اسم کوچیک صدا کنه، انگار نه انگار قبلا باهم دوست بودیم و منو به اسم صدا می کرد، برگشتم بهش لبخندی زدم و گفتم:

-جانم مژده؟

-ببخشید این پرونده‌ی حسابدار جدید، آقای مهندس خواسته بودن.

-حسابدار جدید؟ مگه آقای رسولی رفتن؟

-بله چند روزی می‌شه آقای مهندس اخراجشون کردن.

-آهان، خب حالا کی هست این حسابدار جدید؟

پرونده رو گرفتم و باز کردم قبل از اینکه مشخصات توی پرونده رو بخونم، از شنیدن

اسمی که مژده گفت اینقدر جا خوردم که به گوش خودم شک کردم با تعجب

پرسیدم کی؟!

-محسن کیانی.

وای نه باورم نمی‌شه، این امکان نداره. سریع پرونده رو بستم و رفتم تو اتاق نشستم

روی صندلی با پاهام به زمین ضربه می‌زدم، با دستم به میز. اتفاقی بدتر از این

نمی‌تونست بیفته که محسن بیاد تو این شرکت ولی شاید اشتباه می‌کردم شاید

فقط یه تشابه اسمی باشه، خندیدم و پرونده رو باز کردم ولی خیلی زود خنده‌ام محو

شد چون متاسفانه حقیقت داشت مشخصات محسن بود. خدایا آخه چرا؟

احساس ضعف کردم سرم رو گذاشتم روی میز دستم رو حلقه کردم دور شکمم.

\*\*\*

مسعود

ساعت نزدیک نه بود هنوز شرکت نرفته بودم تو ماشین نشسته بودم با موبایل تو

دستم بازی می‌کردم، دو دل بودم نمی‌دونستم زنگ بزنم یا نه، هنوز دو ساعت



نمی شد که باهاش حرف زدم، می دونستم خوشش نیامد ولی من دلم برایش تنگ شده بود. گوشی رو پرت کردم روی صندلی و ماشین رو روشن کردم با سرعت به سمت شرکت رفتم. وقتی رسیدم مستقیم رفتم اتاقم، نه حوصله ی دیدن کسی رو داشتم نه حال حرف زدن. وقتی مهتاب نبود انگار یه چیزی کم داشتم، بی خودی گیر می دادم به در و دیوار.

رفتم پشت میز مهتاب نشستم، کشوی میزش رو باز کردم نگاهی به وسایلیش که خیلی مرتب چیده شده بود انداختم تا چشمم افتاد به عطر cool water مهتاب، برش داشتم وقتی بوش کردم احساس خنکی دلنشینی رو حس کردم، چشمامو بستم، چند بار نفس عمیق کشیدم تا ریه هام خنک شه و بوی عطر مهتاب تو همه ی وجودم بیچه.

گاهی وقت ها از دست خودم عصبی می شدم که این قدر ضعیفم، که این قدر محتاجم.

من برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم، هیچ وقت اولین باری که مهتاب رو دیدم یادم نمی ره، وقتی برای مصاحبه اومده بود شرکت، خیلی توجه ام رو به خودش جلب کرده بود، دختر ساده ای که بر عکس همه ی دخترهای دور و برم اهل بزک دوزک و دلبری نبود. نمی دونم چرا این قدر ازش خوشم اومد. دروغ نگم این موضوع دلیل اصلی من برای استخدام مهتاب بود.

بعد از چند وقت به خودم اومدم دیدم شیفته اش شدم. من، مسعود شایان با اون همه خودخواهی و غرور حالا دلباخته ی یه دختر شده بودم. خودمم روزای اول باورم نمی شد، فکر می کردم این حس گذراست بعد یه مدت از سرم می پره اما هر چی بیشتر گذشت من بیشتر عاشقش شدم، این قدر عاشق که دیگه طاقتم طاق شد و



ازش درخواست ازدواج کردم. فکر این که بهم بگه نه دیوونه‌ام می کرد ولی این اتفاق افتاد برخلاف تصور من مهتاب بهم جواب منفی داد. ماه‌ها طول کشید تا تونستم راضی‌ش کنم.

حتی فکر کردن به مهتاب هم برام لذت بخش بود، حس خوبی بهم می داد. چشمامو باز کردم به عطر توی دستم خیره شدم، دلم می خواست از این عطر به خودم بزنم تا همیشه احساس کنم مهتاب کنارمه.

از این فکر ناخودآگاه لبخندی نشست گوشه‌ی لبم، تو حال خودم بودم که صدای در اومد سریع عطر رو گذاشتم سر جاش رفتم پشت میز خودم بله‌ای گفتم و خودم رو مشغول کار کردم.

خانم امیری منشی شرکت با یه پرونده اومد سمتم پرونده رو ازش گرفتم امضاش کردم و ازش خواستم همه‌ی جلسه‌هایی که داشتم رو کنسل کنه.

این قدر قیافه‌ی جدی به خودم گرفته بودم که بنده خدا خانم امیری از گفتن چیزی که می خواست بگه پشیمون شد و از اتاق رفت بیرون. دست خودم نبود من آدم خونسرد و جدی و مغروری بودم ولی فقط برای دیگران، برای مهتاب نه می شد، نه می تونستم، انگار در مقابلش تسلیم تسلیم بودم.

دیگه طاقت نیاوردم، موبایلم رو برداشتم شماره مهتاب رو گرفتم با شنیدن صداش انگار جون تازه‌ای گرفتم. تو این ده روز که رفته بود شیراز حسابی دلتنگش شده بودم، تو راه برگشت به تهران بود وقتی گفت که امروز نمی‌رسه بیاد شرکت حسابی کلافه شدم یه ساعت هم برای من تحملش سخت بود اما باید تا فردا صبر می کردم. بعد از حرف زدن با مهتاب حالم یکم سر جاش اومد، خودم رو سرگرم کردم تا زودتر زمان

بگذره باید دستی به سر و صورتتم می کشیدم، زنگ زدم از آرایشگرم نوبت گرفتم تا برم پیشش.

\*\*\*

مهتاب

هر کاری می کردم نمی تونستم از فکرش بیام بیرون صد بار پرونده رو باز کردم خوندم، باورم نمی شد، همش خدا خدا می کردم که تشابه اسمی باشه هرچند که غیرممکن بود.

خودم رو با کار سرگرم کردم تا کمتر بهش فکر کنم بالاخره یه چیزی می شد دیگهز از حالا بشینم غصه بخورم، نمی خواستم مسعود بفهمه درواقع نمی خواستم هیچکس بفهمه. همین طور مشغول بودم که صدای مسعود رو شنیدم از اونجایی که اتاق کار منو اون یه جا بود سریع خودم رو جمع و جور کردم که منو با این قیافه درهم نبینه.

مسعود این قدر بی سر و صدا اومد تو که اصلا نفهمیدم فقط صداش رو شنیدم، برگشتم دیدم سرش رو از پشت دیوار آورد تو با همون لبخند جذابش داره بهم نگاه می کنه، اومد تو نگاهی بهش انداختم خدایی خوش تیپ بود، قد بلند، خوش هیكل، یه كت و شلوار سرمه‌ای با یه پیراهن کرم که خیلی بهش می اومد پوشیده بود، صورت جذابی داشت که دل هر دختری رو می برد.

چشم‌های قهوه‌ای روشن با ابروهای کشیده، بینی فوق‌العاده خوش فرم و ل\*\*ب‌های قلوه‌ای که خیلی به چشم می اومد، بیشتر اوقات هم ریش می داشت، وقتی می خندید خیلی خوشگل می شد لبخندهاش هم جذاب بود و گیرا، خلاصه هر چیزی که بتونه دل یه دختر و بیره رو داشت، یه شباهت زیادی هم به این هنرپیشه ایرانیه داشت(امیر جدیدی).

سلامی گرمی کرد اومد سمتم به هم دست دادیم و روی صندلی که رو به روی من بود نشست.

بهش لبخندی زدم جواب منو با یه لبخند جذاب داد و گفت:

-چطوری، خوبی؟ رسیدن به خیر.

-خوبم ممنون، تو چطوری؟

-الان که تو رو دیدم عالی ام.

خنده ام گرفت نیشم باز شد، مسعود با خنده ی من خندید دستاش رو گذاشت روی میز اومد جلو نزدیکتر شد و یه جور عجیبی نگاهم کرد، نگاهش به سمت پایین کشیده شد با همون لبخند به ل\*\*ب هامم زل زد.

بعضی وقت ها احساس می کردم که خیلی خودش رو کنترل می کنه، با اون همه علاقه ای که مسعود نشون می ده و می دونم دوست داره بهم نزدیک بشه دلیل نگاه هاشو خوب می فهمیدم، سریع سرم رو انداختم پایین، مسعود هم سریع سرفه ی کوتاهی کرد و خودش رو جمع و جور کرد پرسید:

-حال پدر و مادرت چطوره؟

-خوب بودن سلام رسوندن.

-خوش گذشت؟

-ای بدک نبود ولی حوصله ام حسابی سر رفته بود، دوست داشتم زودتر برگردم سرکارم.

-دلتم که برای من تنگ نشده بود، هان؟



نمی‌دونستم چی بگم قطعا نمی‌تونستم بگم آره اما دلم نمی‌خواست بی جواب بذارم  
سوالش رو.

مسعود دوباره نزدیک‌تر شد و با صدای بمش که حالا یکم بم‌تر شده بود پرسید:  
-نشده بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

-مگه میشه نشه.

-چی نشه؟

یکم هول شدم عادت نداشتم وقتی مسعود ابراز علاقه می‌کرد جوابش رو بدم،  
مسعود که فهمید من معذب شدم به صندلیش تکیه داد و گفت:

-خیلی خب خودت رو اذیت نکن من جوابم رو گرفتم.

مسعود خیلی آدم فهمیده‌ای بود هیچوقت از من نمی‌خواست که احساساتم رو بروز  
بدم و هیچ توقعی از من نداشت. با صدای مسعود به خودم اومدم.

-مهتاب؟ چیزی شده، حالت خوب نیست؟

-نه، خوبم.

-مطمئنی سرحال به نظر نمی‌ای؟

-آره، چیزی نیست.

-خسته شدی نه، خوب اینم از مزیت‌های مسافرت با اتوبوس دیگه، من نمی‌دونم تو  
چه اصراری داری که همیشه با اتوبوس میری می‌ای.



-مسعود جان چند بار بگم من مشکلی ندارم مسافرت با اتوبوس هم خیلی دوست دارم.

-چی بگم، هر جور که تو راحتی.

مسعود دستش رو گذاشت روی میز صورتش رو آورد جلوتر چشم‌هاشو زیر کرد و لبخندی زد.

-ببینمت، موهات رو رنگ کردی؟

لبخند محوی زد و دستی روی موهام کشیدم و گفتم:

-آره، خوب شده؟

-خیلی، بهت میاد خوشگل شدی.

خندیدم و تشکری کردم، مشغول کار شدم تا این کار چشمم خورد به پرونده محسن می‌خواستم ازش بپرسم ولی پشیمون شدم دوباره رفتم سراغ کارم، البته به لطف مسعود من فقط نظارت داشتم روی پروژه‌هایی که شرکت ما قبول می‌کرد، وقتی اول تو این شرکت استخدام شدم فعالیت بیشتری داشتم اما الان انگار همه کاره‌ی هیچ کاره‌ام، اصلا از این وضع راضی نبودم همین بهانه شد تا در مورد پروژه جدید که قرار بود بگیره باهاش حرف بزنم.

تک سرفه‌ای کردم، مسعود سرش رو بلند کرد نگاه کرد، انگار فهمید می‌خوام یه چیزی بگم، منم فرصت مناسب پیدا کردم شروع به پرسیدن کردم:

-از پروژه جدید چه خبر؟ قرار داد بستین؟

-نه برای فردا جلسه داریم، چطور؟

- هیچی همین جوری، خوب این یعنی قرار داد و می بندین؟
- آره حتما چرا که نه، این پروژه عالیه، طراحی یه نمایشگاه سنتی تو یه کاروانسرا، چی بهتر از این؟
- چه خوب، مسعود... من... من می خواستم بگم دلم می خواد تو این پروژه باشم.
- مگه قرار نباشی؟
- چرا ولی به عنوان ناظر نه، می خوام منم تو تیم طراحی باشم، البته اگه تو مشکلی نداشته باشی!
- نه عزیزم، چه مشکلی اگر خواستم بیشتر تو شرکت باشی برای خودت بود، نمی خواستم خیلی خودت رو خسته کنی ولی اگه خودت دوست داری من حرفی ندارم.
- از خوشحالی نیشم گشاد شد.
- ممنونم.
- لبخندی نشست روی لبم، این برام خیلی خوب بود از همین حالا ذوق داشتم. دوباره مشغول کار شدم تا این که مسعود صدام کرد:
- مهتاب!
- بله؟
- میگم بریم بیرون یه دوری بزنیم یه هوایی عوض کنیم؟
- کجا بریم؟
- نمی دونم پارک، سینما، رستوران هر جا که تو بگی.

-باشه ولی الان نمی شه، آخه کار دارم.

-چیکار داری؟

با سر به پرونده های زیر دستم اشاره کردم.

مسعود نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت، دستش رو آورد جلو، گیج نگاهش کردم نفهمیدم منظورش چیه. سری تکون دادم به این معنی که یعنی چی، با همون حالت جدی شد و گفت:

- پرونده ها رو بده ببینم.

پرونده ها رو بهش دادم نگاهی بهش انداخت، تو یه لحظه همه رو پرت کرد یه طرف اتاق، چشمام گرد شد از تعجب ابرو هام رفت بالا. مسعود لبخندی زد و گفت:

-دیگه کاری نداری.

-مسعود، چرا پرونده ها رو انداختی؟ من کار دارم.

-من رئیس این شرکتم، میگم امروز کار بی کار.

دستم رو گذاشتم روی سرم ریز خندیدم، مسعود از جاش بلند شد همینطور که می رفت سمت در گفت منتظر بمونم تا برگرده.

به پیشنهاد من رفتیم شهربازی، مسعود خیلی راضی نبود ولی به خاطر من قبول کرد.

قرار شد امروز روز من باشه، هر چیزی که من بگم، دلم می خواست امروز بچه بودم و مثل بچه ها بالا پایین می پریدم بدون اینکه به چیزی فکر کنم فقط و فقط





می خندیدم، اگه دست خودم بود می رفتم تک تک این وسایل بازی رو سوار می شدم ولی حیف...

مسعود با ذوق به بچه ها نگاه می کرد ولی یکم معذب بود، خوب حق داره خیلی این جور جاها نمیداد، برعکس من که هر وقت حالم بده میرم بین مردم، تو شلوغی حالم بهتر می شه انگار غم و غصه هام تو هممه می آدما گم می شه.

دوست دارم امروز بدون این که به چیزی فکر کنم خوشحال باشم بخندم، هرکاری که دلم می خواد انجام بدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید خوردن بستنی بود اونم قیفی، نمی دونم چرا یهو دلم خواست.

با نگاهی ملتمسانه به مسعود و قیافه ای مظلوم بهش گفتم:

-مسعود، من بستنی می خوام.

-چی؟ بستنی!

-اوهوم!

-باشه.

با دست به مغازه ای اشاره کرد که یعنی بریم اونجا اما من که منظورم چیز دیگه بود با دست به مغازه ای آب میوه فروشی پشت سرم که بستنی قیفی هم داشت اشاره کردم و گفتم:

-از اونا می خوام.

مسعود فقط نگاهم کرد، منم دست به سینه ایستاده بودم و لبخند می زدم.

-شوخی می کنی؟

-نه شوخی چی! من از اون بستنی‌ها می‌خوام.

-اینجا؟ جلوی همه؟ زشته مهتاب.

-چرا زشته! مگه می‌خواهیم چیکار کنیم، فقط می‌خواهیم بستنی بخوریم.

-آخه...

اجازه ندادم ادامه بده، سریع دستی تو هوا به نشونه‌ی بی‌خیال تکون دادم و رفتم سمت مغازه، مسعود به ناچار دنبالم اومد.

دوتا بستنی قیفی وانیلی بزرگ گرفتم و رفتیم نشستیم روی صندلی، اگر خجالت نمی‌کشیدم حتما دوتا می‌گرفتم، آخه عاشق بستنی بودم. شروع به خوردن کردم مثل بچه‌ها به بستنی زبون می‌زدم، دوست داشتم کارهای بچه‌گانه کنم اما خودم می‌فهمیدم که همه اینا برای فرار از حقیقت بود، حقیقت این که هنوزم محسن و دوست داشتم و از دیدن دوباره اون می‌ترسیدم، ترس شروع دوباره یه عشق قدیمیه فراموش شده.

دیدن مسعود که با ذوق داشت بهم نگاه می‌کرد باعث شد از فکر بیام بیرون، گاهی اوقات احساس گناه می‌کردم از این که پیش مسعود هستم و به محسن فکر می‌کنم برای این که از احساس گناه خودم کم کنم یه لبخند پسر کش زدم و شروع کردم به دلبری.

-مسعود!

مسعود همین طور که با آرامش بستنی‌اش رو می‌خورد جوابم رو داد:

-جونم.

-امروز روز منه دیگه درسته؟

-آره.

-خب من یه چیز دیگه ام دلم می خواد.

-چی؟

باز قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم لبم رو مثل بچه‌ها آویزون کردم و گفتم:

-می‌شه سوار اون چرخ و فلک بزرگ بشیم؟

مسعود خندید، از همون خنده‌هایی که بعضی وقت‌ها دلم می‌لرزید، دروغ چرا از مسعود خوشم می‌اومد خیلی، بعضی وقت‌ها از این احساس ضد و نقیضی که به مسعود داشتم عصبی می‌شدم از این که تکلیفم با خودم معلوم نبود، هم ازش خوشم می‌اومد هم از نزدیک شدن بهش فرار می‌کردم.

مسعود بلند شد بقیه بستنی‌اش رو انداخت و دستش رو به طرفم دراز کرد.

خیلی آدم متدینی نبودم، نه این که اعتقاد نداشته باشم نه، من هر از گاهی نماز هم می‌خوندم البته نه مثل قبل سر وقت ولی خب خیلی به خدا نزدیک بودم اما این به این معنی نبود که چون هنوز نسبتی با مسعود ندارم نباید دستش رو بگیرم، به هر حال دیر یا زود باهم ازدواج می‌کردیم.

منم بقیه بستنی‌ام رو انداختم و دست مسعود رو گرفتم باهم رفتیم سمت چرخ و فلک، بعد از گرفتن بلیط منتظر موندیم، به محض پیاده شدن دو نفر، منو مسعود سوار شدیم.



بعد از سوار شدن یه هیجان عجیبی داشتم مثل بچه‌ها، وقتی می‌رفت بالا با ذوق به اطراف نگاه می‌کردم هوا تاریک شده بود، دیدن تهران از این بالا خیلی زیبا به نظر می‌رسید شهری پر از روشنایی.

وقتی بالای بالا رفت ایستاد، من برگشتم و به دو نفری که رو به روی من نشسته بودن نگاه کردم، شروع کردم به آنالیز کردن.

دختره تقریباً همسن من بود صورت سبزه، چشم‌های عسلی و بینی قلمی داشت وقتی می‌خندید چال گونه‌هاش خیلی بامزه ترش می‌کرد، پسره که به نظر می‌اومد ازش بزرگتر باشه چهره‌ی مردونه‌ای داشت، ابروهای پهن مشکی، بینی و ل\*\*ب معمولی و چشم‌های سبز که خیلی چهره‌اش رو جذاب کرده بود، دست‌های همدیگرو گرفته بودن و هر از گاهی به هم نگاه می‌کردن، نگاهی عمیق و پر از احساس، سعی کردم خیلی بهشون زل نزنم تا معذب بشن.

همین طور که داشتم به اطراف نگاه می‌کردم، ناگهان دیدم مسعود دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد، یک دفعه مثل کسی که برق گرفتتش برگشتم سمت مسعود این قدر به سرعت این کار رو انجام دادم که بینی‌ام خورد به صورتش، مسعود لبخند محوی زد و زل زد تو چشمای من، بعد از چند لحظه نگاهش به سمت پایین کشیده شد نگاهش بین چشم‌ها و ل\*\*ب‌هام در نوسان بود، نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد اون قدر که احساس گرمای عجیبی تو وجودم حس کردم، چشم‌های مسعود روی ل\*\*ب‌هام خیره شد از این همه نزدیکی مسعود به خودم ترسیدم برای همین فقط لبخندی زدم و سریع صورتم رو برگردوندم دوباره خودم رو مشغول دید زدن کردم.



وقتی رفت پایین دو نفر که رو به روی ما بودن پیاده شدن، یه لحظه می خواستم بگم که ماهم پیاده بشیم ولی دیگه دیر شده بود چرخ و فلک راه افتاده بود.

راستش اصلا دلم نمی خواست تو اون شرایط با مسعود تنها بمونم، نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم نه. فقط نمی خواستم این قدر بهم نزدیک بشه.

مسعود اومد جلوتر دستش رو گذاشت زیر چونه ام صورتم رو آورد بالا زل زد به ل\*\*ب هام، می دونستم چی می خواد، می دونستم تا الان خیلی جلوی خودش رو گرفته تا این کار رو نکنه اما حالا ...

مسعود خودش رو بهم نزدیک تر کرد، ضربان قلبم رفته بود بالا تا حدی که احساس می کردم هر لحظه قلبم ممکنه از جاش کنده بشه، مسعود نزدیک و نزدیک تر می شد، دیگه راه فراری نبود چشماش بسته شد قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت، دست هام رو گرفت تو دستش، دیگه فاصله ای بینمون نمونده بود. خودم رو آماده کرده بودم تا اولین بو\*س\* هی زندگی ام رو تجربه کنم که با یه تکون محکم افتادم تو بغل مسعود صدای همهمه و جیغ همه باعث شد از ترس سرم رو فرو کنم تو سینه ی مسعود و چشم هام رو ببندم، دقیقا نمی دونستم چی شده ولی مطمئن بودم که یه مشکلی برای چرخ و فلک افتاده که از حرکت ایستاد.

از ترس محکم کت مسعود رو گرفتم، مسعود که خودش حالش بهتر از من نبود سعی می کرد منو آرام کنه.

صدایی از بلندگو پخش شد که می گفت یه مشکل کوچیک پیش اومده و تا چند دقیقه دیگه چرخ و فلک راه می افته و از همه خواست خونسردی خودشون رو حفظ کنن و به هیچ وجه از جاهاشون بلند نشن.

من اینا رو که شنیدم استرسم بیشتر شد مسعود صدام کرد جوابی ندادم سرش رو آورد نزدیک تر با دوتا دستش صورتم رو گرفت و گفت:

-مهتاب خوبی عزیزم؟ چرا دست و صورتت این قدر سرده؟ نترس خوشگلم من پیشتم خب، هیچ اتفاقی برات نمی افته قول میدم.

من که از ترس حتی نمی تونستم حرف بزنم فقط چشمام رو بستم تا حرف هاش رو تایید کنم.

نمی دونم چقدر طول کشید فقط از ترس دیگه نمی تونستم نفس بکشم، تصورهای وحشتناکی تو ذهنم بود، اینکه مدت های طولانی این بالا گیر بیفتیم و از سرما یخ کنیم یا اینکه دوباره چند تا از همون تکون های محکم می خوره پرت می شیم پایین، لحظات سخت و وحشت انگیزی بود، انگار منتظر بودم هر لحظه از این ارتفاع زیاد پخش زمین بشیم.

حدود ده دقیقه ای طول کشید تا بالاخره راه افتاد، هنوز جرات باز کردن چشم هام رو نداشتم همینطور محکم تو بغل مسعود بودم، وقتی کم کم خیالم راحت شد سرم رو آوردم بالا با اختلاف قدی که با مسعود داشتم صورتم تا گردنش می رسید، نزدیک تر شدم بوی عطر مسعود باعث شد صورتم رو بچسبونم به گردنش چند نفس عمیق بکشم عاشق بوی عطرش بودم، بوش مستم می کرد اگه می شد حتما از این عطر برای خودم می گرفتم.

مسعود سرش رو فرو کرد تو موهام بو کشید و پیشونیم رو خیلی ملایم بوسید. تازه فهمیدم چه غلطی کردم، سریع فاصله گرفتم و سر جام نشستم و منتظر شدم.



وقتی پیاده شدیم از استرس نمی تونستم راه برم پاهام می لرزید، به کمک مسعود نشستم روی صندلی سردم شده بود. مسعود رو به روی من زانو زد نشست دستم رو گرفت.

- مهتاب جان بهتری؟ ببین منو اومدیم پایین تموم شد خب، دیگه نترس.

نمی دونم چی شد زدم زیر گریه، اون همه ترس و اضطراب برام زیاد بود، فکر می کردم حتما یه بلایی سرمون میاد. مسعود بلند شد سرم رو تو آغوشش گرفت، همین طور که داشت دلداری ام می داد بلند شدم ایستادم دستم رو انداختم دور گردنش محکم بغلش کردم نمی دونم چرا ولی احساس آرامش می کردم.

به اصرار مسعود یه آبمیوه خوردم بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، بعد از چند دقیقه حالم اومد سر جاش حس می کردم بهترم، مسعود هم که خیالش راحت شد ضبط ماشین رو روشن کرد چند تا آهنگ عوض کرد تا رسید به یه آهنگ از " One Direction" که من عاشقش بودم.

**I figured it out ,"**

فهمیدمش

**I figured it out, from black and white**

فهمیدمش، از سیاه و سفید

**Seconds and hours**

ثانیه ها و ساعت ها





**Maybe we had to take some time**

شاید باید یکم صبر میکردیم

**I know how it goes**

میدونم چطور میشه

**I know how it goes, from wrong and right**

میدون چطور میشه، از درست و غلط

**Silence and sound**

سکوت و صدا

**Did they ever hold each other, tight**

آیا اونا همو محکم در آغوش گرفتن

**Like us, did they ever fight ,**

مثل ما، اونا هم دعوا میکردن

**Like us**

مثل ما

**You and I**

تو و من

**We don't want to be like them**

ما نمیخوایم مثل اونا باشیم



**We can make it till the end**

میتونیم تا آخرش بریم

**Nothing can come between**

هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I**

تو و من

**Not even the gods above**

نه حتی خداهایی که اون بالان

**Can separate the two of us**

میتونن ما دو تا رو جدا کنن

**No nothing can come between**

نه هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I**

تو و من

**I figured it out**

فهمیدمش

**Saw the mistakes of up and down**

اشتباه های بالا و پایین رو دیدم



Meet in the middle

( توافق کنیم )

There's always room for common ground

همیشه جایی برای زمین مشترک هست

I see what is like

میبینم شبیه چیه

I see what is like, for day and night

میبینم شبیه چیه برای روز و شب

Never together

هیچ وقت باهم نیستن

Cause they see things in a different light

چون اونها چیزها رو با دید متفاوتی میبینن

like us, but they never tried

مثل ما، ولی اونها هیچوقت تلاش نکردن

like us

مثل ما

You and I

تو و من



**We don't want to be like them**

ما نمیخوایم مثل اونا باشیم

**We can make it till the end**

میتونیم تا آخرش بریم

**Nothing can come between**

هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I**

تو و من

**Not even the gods above**

نه حتی خداهایی که اون بالان

**Can separate the two of us**

میتونن ما دو تا رو جدا کنن

**No nothing can come between**

نه هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I"**

تو و من

**you and i/one direction))**



قبل از رسیدن به خونه، گوشی مسعود صداش دراومد جواب نداد بعدش هم گذاشت رو سایلنت، فهمیدم مادرشه اونم نمی‌خواد پیش من حرف بزنه اما چیزی نگفتم وقتی رسیدیم قبل از پیاده شدن دوباره حالم رو پرسید و بعدش حرف رسید به مهمونی فردا شب.

-مهمونی فردا شب یادت نره.

-مسعود مطمئنی می‌خوای من پیام؟ اومدن من مساویه با دعوای تو و مادرت.

-این چه حرفیه؟ چه دعوایی؟ من با مادرم حرف‌هام رو زدم، برام مهم نیست چه فکری می‌کنه و یا چی می‌خواد، برای من فقط تو مهمی.

-آخه ...

-دیگه آخه نداره، تو به من قول دادی.

-باشه میام اما فقط به خاطر تو.

-عاشقتم.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم، وقتی داشتم پیاده می‌شدم مسعود دستم رو گرفت زل زد تو چشمام.

-مهتاب؟

-جانم.

-امشب خیلی ترسیدم، ترسیدم از دستت بدم ترسیدم اتفاقی برات بیفته، من به هیچ قیمتی نمی‌خوام از دستت بدم مهتاب.



جرات نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم، عذاب وجدان می‌گرفتم وقتی می‌دیدم تا این حد عاشق منه اما من هنوزم...

دل‌م می‌خواست همه‌ی گذشته‌ام رو پاک کنم و یه زندگی جدید رو با مسعود شروع کنم اما نمی‌شد، نمی‌تونستم. خندیدم و گفتم:  
-خداروشکر که بخیر گذشت، دیگه بهش فکر نکن.

دیگه چیزی نگفتم، مسعود دستم رو گرفت جلوی صورتش و آروم بوسید، کمی جا به جا شد اومد جلوتر صورتش رو به صورتم نزدیک کرد دستم رو گذاشت روی قلبش زل زد به چشم‌هام، قلبش تند تند می‌زد، دستم رو آروم فشرد روی قلبش و با دست، موهای روی صورتم رو کنار زد دستش رو گذاشت روی گونه‌هام و خیلی عاشقانه نوازش می‌کرد. چشم‌هاش برق می‌زد. لرزش خفیفی تو دست‌هام حس کردم، علاقه‌ی زیادی برای فرار از این لحظه داشتم، می‌دونستم مسعود می‌خواد کار نیمه تمومش رو تموم کنه، لبخند محوی زد و اومد نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر چشم‌هاش رو بست، ناخواگاه منم چشم‌هام رو بستم و مسعود منو بوسید، خیلی آروم و عاشقانه منو می‌بوسید، دستش رو گذاشت روی صورتم، صدای تپش‌های قلبش رو هم می‌تونستم بشنوم، نمی‌دونم چی شد همراهیش کردم، اما تو یه لحظه به خودم اومدم فهمیدم چه غلطی کردم، فهمیدم بیشتر از حد خودم پیش رفتم سریع ازش فاصله گرفتم به رو به روم خیره شدم مسعود که انتظار همچین کاری رو ازم نداشت با تعجب پرسید:  
-چی شده مهتاب؟

نفس نفس می‌زدم، مسعود که حال منو دید دستم رو گرفت و شروع کرد به عذرخواهی کردن فقط یه کلمه رو تکرار می‌کرد.  
-معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام.



برگشتم نگاهش کردم فقط تقصیر اون نبود تقصیر خودمم بود، نباید اجازه می‌دادم این قدر بهم نزدیک بشه، مسعود انگار از کاری که کرده بود پشیمون شده بود شاید برای این که نمی‌خواست منو ناراحت کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

-نه من معذرت می‌خوام تقصیر منم بود.

-نه تقصیر منه، من زمان مناسبی رو انتخاب نکردم، عجله کردم ببخشید من نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم مهتاب.

-می‌دونم، از این بابت مطمئنم، فراموشش کن.

-مگه می‌شه فراموشش کرد.

اینو گفتم دوباره برگشت سر جاش سرش رو انداخت پایین با دستش بازی می‌کرد. من حال اون رو خوب درک می‌کردم، از دستش ناراحت نبودم. برای این که بیشتر از این خجالت نکشه سعی کردم لبخند بزنم.

-مسعود من از کاری که کردی ناراحت نشدم چون خوب می‌فهممت ولی می‌شه خواهش کنم اتفاقی که افتاد رو فراموش کنی؟ من نمی‌خواستم یعنی نفهمیدم یه لحظه چی شد انگار...

وسط حرفم پرید و گفت:

-نه عزیزم خودت رو سرزنش نکن، کسی اگر مقصر باشه اون فقط منم پس دیگه بهش فکر نکن، منم سعی می‌کنم دیگه تو رو تو این موقعیت قرار ندم.

سری تکون دادم و سریع خداحافظی کردم رفتم.



وارد خونه شدم کیفم رو همون جا جلوی در انداختم نگاهی به خونه انداختم خونه‌ای که به سلیقه مسعود چیده شده بود، یادم نمی‌ره روزی و که قبول کردم پیام تو آپارتمان مسعود زندگی کنم. مسعود از خوشحالی تموم وسایل خونه رو به سلیقه‌ی خودش عوض کرد.

منم خیلی راضی نبودم اما مسعود وقتی دید خونه‌ی خودم از شرکت خیلی فاصله داره و هر روز باید راه زیادی رو طی کنم تا شرکت، پیشنهاد داد که من برم تو خونه‌اش زندگی کنم خودش هم بره خونه پدریش با مادرش زندگی کنه.

با اصرار مسعود قبول کردم ولی مادرش خیلی عصبانی و ناراحت شده بود کلی با مسعود دعوا داشتن تو اون روزها ولی مسعود کوتاه نیومد.

نگاهی به تابلوی نقاشی بزرگی که تو سالن بود انداختم، نقاشی آسمون شب و مهتاب.

مسعود با وسواس شدیدی سفارش داده بود این تابلو رو براش بکشن خیلی هم دوستش داشت.

از درب ورودی سمت چپ آشپزخونه و کنار آشپزخونه راهرویی بود که اتاق خواب‌ها اونجا بود، رو به روی آشپزخونه پنجره‌ی بزرگی داشت که به باغچه سرسبز حیاط دید داشت و با پرده‌ی سفید خوشگلی پوشیده شده بود. در راستای پنجره هم مبل‌های بادمجونی رنگ چیده شده بود و سمت راست پنجره هم تلویزیون.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم، در یخچال رو باز کردم آب رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم تا کمی آرام بشم.



رفتم تو رختخواب چشم‌هام رو بستم اولین چیزی که یادم اومد اتفاق توی ماشین بود، چقدر از خودم بدم اومد که نتونستم خودم رو کنترل کنم، حالا چجوری فردا با مسعود رو به رو بشم خجالت می‌کشیدم، هر چند مسعودی که من شناختم طوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده اما باز هم برام سخت بود چشم تو چشم شدن باهاش.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم، راستش اصلا دلم نمی‌خواست از جام تگون بخورم، حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم، کاش می‌شد بیشتر بخوابم اما عادت بد خودم رو می‌دونستم وقتی بیدار بشم دیگه خوابم نمی‌بره، بلند شدم رفتم آماده بشم تا برم سر کار.

رسیدم شرکت این قدر تو خودم بودم که متوجه نشدم مزده نیست مستقیم رفتم تو اتاقم، نشستم روی صندلی به رو به رو خیره شدم نمی‌دونستم چی می‌خوام حتی نمی‌دونستم چی خوشحالم می‌کنه ولی اینو خوب می‌دونستم نمی‌خوام مسعود رو ناراحت کنم، این قدر بی‌حوصله بودم که حتی حال آرایش کردن هم نداشتم می‌دونستم الان شبیه روح شدم با اون صورت پژمرده‌ی بی‌رنگ.

مسعود هم هنوز نیومده بود شرکت، یکم پرونده‌ها رو بالا پایین کردم اما نه، حوصله‌ی این کارم نداشتم برای همین یه قهوه سفارش دادم بلکه یکم حالم بیاد سرجاش، داشتم قهوه‌ام رو می‌خوردم که مزده زنگ زد.

-سلام مزده جان، کجایی؟

-سلام خانم خسروی، خوبین؟ شما شرکتین؟

-آره، چطور مگه؟

-هیچی راستش من امروز حال مادرم یکم بد شده بود آوردمش بیمارستان.

-ای وای... خدا بد نده، چی شده؟

-چیزی نیست فشارش رفته بالا هر از گاهی اینجوری می شه.

-مطمئنی؟ می خوای پیام پیشت تنها نباشی؟

-نه ممنون راستش یه زحمت براتون داشتم برای همین زنگ زدم، امروز مهندس جلسه مهمی دارن می شه کارهای هماهنگی رو شما انجام بدین من امروز دیگه فکر نکنم بتونم پیام.

-باشه عزیزم خیالت راحت من هستم تو نگران نباش، اگر چیزی لازم داشتی خبر بده، تعارف نکن باشه؟

-مرسی، شما لطف دارین بازم ببخشید.

-این چه حرفیه، تو به این چیزا فکر نکن همه چیز با من، به مادرت هم سلام منو برسون.

-چشم حتما بزرگیتون رو می رسونم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت نزدیک به ده بود ولی مسعود هنوز نیومده بود، یکم نگران شدم در واقع سابقه نداشت مسعود تا این ساعت نیاد شرکت اگر هم می خواست دیر بیاد حتما خبر می داد. گوشی رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم



دستم رو اسمش ثابت موند بین دوراهی بودم ولی پشیمون شدم گوشی رو پرت کردم  
تو کیفم و ترجیح دادم یکم دیگه منتظر بمونم.

\*\*\*

مسعود

این بهترین حس دنیاست وقتی کنار کسی که دوستش داری بشینی. چرخ و فلک  
کم کم می رفت بالا و من سعی می کردم خودم رو به دیدن سرگرم کنم اما چه کنم که  
نمی شد نتونستم، برگشتم و نگاهی به مهتاب انداختم نیم رخ صورتش هم جذاب،  
خیلی اهل آرایش کردن نبود، هر چند احتیاجی هم نداشت اما امروز انگار  
خوشگل تر از هر وقت دیگه شده بود. راستش خیلی پیش نمیومد این قدر بهم  
نزدیک باشه واسه همین نتونستم خودم رو کنترل کنم دستم رو انداختم دور  
شونه هاش برگشت نگاهم کرد، زل زدم بهش دلم می خواست همین جوری نگاهش  
کنم،

من عاشق این دختر بودم، دیوونه اش بودم، می خواستم مال من باشه فقط و فقط  
مال خودم.

قلبم به شدت تو سینه ام می کوبید، دستام یخ کرده بود اما گرم بود، فکرمی کردم  
قلبم هر لحظه ممکنه از کار بیفته بهش نزدیک تر شدم...

نرمیدم چی شد جا خوردم، چرخ و فلک از کار ایستاده بود مهتاب ایقدر ترسیده بود  
که از ترس می لرزید، این چرخ و فلک هم وقت گیر آورده بود الان موقع خراب شدن  
بود آخه، اونم تو بهترین لحظه ی زندگیم.



اما وقتی متوجه مهتاب شدم که این قدر ترسیده از فکری که داشتم عصبی شدم، برای من مهتاب مهم بود فقط.

سعی کردم آرومش کنم تا کمی از ترسش کم بشه ولی فایده نداشت مثل بید می لرزید، نگرانش بودم ولی وقتی این جور محکم بغلم کرده بود منم...

آدم بی جنبه ای نبودم ولی این قدر عاشقش بودم در هر موردی در مقابلش کم می آوردم، ضعیف بودم.

مهتاب وقتی پیاده هم شدیم از ترس می لرزید، نشوندمش روی صندلی جلوش زانو زدم دستش رو گرفتم سرد سرد بود خیلی ترسیده بود، بلند شدم سرش رو بغل کردم موهاش رو بو می کشیدم تو همون حالت بودم که مهتاب بلند شد بغلم کرد.

کلی اصرارش کردم تا یه آبمیوه بخوره بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم مامان چند بار تو راه زنگ زد می دونستم چی می خواد بگه، نخواستم پیش مهتاب باهاش بحث کنم همین جوریش هم باهم خوب نیستن چه برسه که مهتاب بفهمه مامان راضی نیست که مهمونی فردا شب رو بیاد، گوشه ای رو گذاشتم رو سایلنت.

تا برسیم خونه دعا می کردم مهتاب چیزی نپرسه چون نمی تونستم بهش دورغ بگم که خدا روشکر چیزی نپرسید.

رسیدیم، دوست نداشتم مهتاب از ماشین پیاده بشه دلم می خواست تا صبح تو ماشین بشینه منم نگاهش کنم. مهتاب چهره ی جذاب و قشنگی داشت، ولی برای من خوشگل ترین دختر دنیا بود اون قدر که چشمم هیچ کس دیگه ای رو نمی دید.



خداحافظی کرد خواست پیاده بشه دستش رو گرفتم، می خواستم حسم رو بهش بگم این که خیلی ترسیده بودم از دست بدمش، ترس از دست دادنش که بزرگترین کابوس زندگی منه.

بازم قلبم به عقلم غلبه کرد دوباره بهش نزدیک شدم اون قدر زیاد که دیگه راه برگشتی نبود، دستم رو گذاشتم روی صورتش، تو یه لحظه می خواستم برگردم ولی نشد چشمهام رو بستم و...

دستش رو آروم گذاشتم روی قلبم دوست داشتم بدونه قلبم برای اونه که این جووری میزنه.

مهتاب همه‌ی زندگی منه و آرزوی به دست آوردنش رو دارم، پس این می‌تونه بهترین لحظه زندگی من باشه.

ناگهان مهتاب ازم جدا شد، تو همون حالت موندم، با دیدن مهتاب متوجه حالش شدم و تو اون لحظه از خودم بدم اومدم، من مجبورش کردم هیچوقت دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته، حالش رو پرسیدم وقتی جوابی نداد بهم ریختم، مهتاب از کاری که کرد پشیمون شده بود و من باعثش بودم، خیلی ناراحت شده بودم کاش عجله نمی‌کردم.

دستش رو گرفتم و ازش عذرخواهی کردم دوست نداشتم از دستم ناراحت باشه، نمی‌خواستم فکر کنه مجبورش کردم.

عذاب وجدان داشتم وقتی حال مهتاب رو می‌دیدم حتی وقتی گفت خودش هم مقصره بازم چیزی از عذاب وجدانم کم نشد.



خودم رو سرزنش می کردم هرچند این لحظه رو هیچ وقت فراموش نمی کردم اما بازم دلم نمی خواست مهتاب رو ناراحت ببینم.

اون می خواست که فراموش کنیم امشب چه اتفاقی افتاد، برای من غیر ممکن بود اما به تصمیمش احترام گذاشتم.

خداحافظی کرد و رفت، منم سریع راه افتادم تا زودتر برسیم خونه دلم یه خواب آروم و طولانی می خواست.

رسیدم خونه، مستقیم رفتم سمت اتاقم، تا دستم رو گذاشتم روی دستگیره مامان صدام زد.

-مسعود؟

چشم هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم به هیچ وجه دلم نمی خواست حالم خوبم رو با جروب بحث های بی خودی همیشگی خراب کنم. برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم.

-جانم مامان، سلام، شما چرا هنوز بیدارین؟

-هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا هر چی زنگ می زنی گوشیت رو بر نمی داری؟

در اتاق رو باز کردم همینطور که وارد اتاقم می شدم گفتم:

-کار داشتم.

-چه کار واجبی بوده که نمی تونستی تلفن مادرت رو جواب بدی؟

-مامان خواهش می کنم شروع نکن، گفتم که کار داشتم.

-من که می دونم با اون دختره بودی.



دندون هام رو بهم فشردم، نفسی کشیدم، نصف شبی حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم وگرنه جواب می‌دادم اما ترجیح دادم سکوت کردم.

-با توام؟ ببین اگر فکر کنی حرف نزنی من بیخیال میشم اشتباه می‌کنی.

-چی می‌خوای بشنوی مامان، این که با مهتاب بودم یا نه؟ آره بودم برای همین هم جواب ندادم چون اصلا دلم نمی‌خواست مهتاب بفهمه که شما نمی‌خوای فردا شب بیاد.

-پس بهش گفتی؟!

-بله گفتم چون می‌خوام بیاد، چون نامزدمه، چون دوستش دارم.

-نامزد؟ از کی تا حالا؟

-از همین حالا، مشکلیه؟

-ببین مسعود، بالا بری پایین بیای من زیر بار این وصلت نمی‌رم.

-منم بی‌خیال مهتاب نمی‌شم، تموم شد و رفت.

این رو گفتم و پشتم کردم بهش مشغول درآوردن لباسم شدم، نفهمیدم کی رفت وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم متوجه‌ی رفتنش شدم. لباسم رو عوض کردم خودم رو انداختم رو مبل ضبط رو روشن کردم، آهنگی رو که همیشه گوش می‌کردم گذاشتم.

چشم‌هام رو بستم و اتفاق امشب تو ماشین رو به یاد آوردم، لبخندی گوشه لبم نقش بست.



"تو اون شام مهتاب کنارم نشستی  
عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی  
که صورتگری را نبود این چینی

پریراد عشقو مه آسا کشیدی  
خدا را به شور تماشا کشیدی

تو دونسته بودی چه خوش باورم من  
شکفتی و گفتی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب  
تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی  
تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی



همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم  
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب  
که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در ون درگه عشق چه محتاج نشستم  
تو هرشام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبر داری یا نه  
هنوز شور عشقو به سر داری یا نه

تو دونسته بودی چه خوش باورم من  
شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب  
تا گفتم دلت کو تو گفتمی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق‌ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

(شام مهتاب/داریوش)

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم وقتی چشم باز کردم دیدم روی مبل خوابم برد،

همه‌ی بدنم کوفته شده بود کششی به بدنم دادم، بهترین چیزی که اون لحظه

احتیاج داشتم حمام بود.

خیلی طول کشید تا حاضر بشم حتما دیر می‌رسیدم شرکت، سعی کردم به کارهام سرعت بدم تا حداقل به جلسه برسم.

ساعت از ده هم گذشته بود جلسه ساعت یازده بود. تورا همش تو فکر مهتاب بودم اگر اتفاق دیشب نبود حتما زنگ می زد ولی حالا بهش حق میدم حتی ازم فاصله بگیره ولی باید درستش می‌کردم دیگه صبر کردن فایده‌ای نداشت باید هر چه زودتر درباره ازدواجمون با مهتاب حرف بزنم.

پله‌ها رو یکی دوتا رفتم بالا وارد شدم ولی خانم امیری رو ندیدم مستقیم رفتم تو اتاق، وارد اتاق که شدم مهتاب رو دیدم سرش رو گذاشته روی میز اول فکر کردم خوابه صداش کردم جوابی نداد، رفتم پیشش سرش رو با دستم بالا آوردم، چشمم بهش افتاد قلبم ریخت، صورتش خیس اشک بود، با دست‌هام صورتش رو قاب گرفتم نگاهش کردم طاقت دیدن گریه‌هاش رو نداشتم.

-مهتاب چی شده چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی گفته؟

اشکش رو پاک کرد و گفت:

-نه چیزی نشده خوبم.

-پس چرا داری گریه می‌کنی؟ ببین اگه کسی چیزی بهت گفته فقط کافیه...

-گفتم نه، اتفاقی نیفتاده نگران نباش.

-یعنی چی نگران نباش، نگرانم، می‌دونی من نمی‌تونم اشک‌هات رو ببینم پس بگو چی شده؟

برگشت، نفسی کشید و بعد از مکثی بلند گفت:



-امروز صبح یه تصادف خیلی بد تو خیابون دیدم، یه خانواده که یه بچه‌ی کوچیک هم همراهشون بود، خیلی بهم ریختم برای همین گریه‌ام گرفت.

با شک و تردید نگاهش کردم فکر کردم که راستش رو بهم نمی‌گه اما از روحیه‌ی حساسی که از مهتاب سراغ داشتم باور کردم، مهتاب پشتش رو بهم کرد خندیدم و رفتم سمتش از پشت بغلش کردم در گوشش گفتم:

-الهی من قربون اون دلت برم، حالا این قدر خودتو اذیت نکن، دوست ندارم تو رو ناراحت ببینم.

احساس کردم مهتاب یکم معذب شد، برای این که اتفاق دیشب دوباره تکرار نشه سریع ازش فاصله گرفتم.

باید به جلسه می‌رسیدم زودتر جمع و جور کردم خودم رو تا برم.

بعد از دو ساعت برگشتم، حالم خوب بود مطمئنم حال مهتاب هم خوب می‌شد با شنیدن این خبر، سریع رفتم سمت اتاقم تازه متوجه نبودن خانم امیری شدم با تعجب نگاه کردم و سری تکون دادم رفتم تو اتاقم مهتاب مشغول کار بود.

شاید عجیب باشه اتاق کار دو نفر یه جا باشه ولی برای من اصلاً مهم نبود، خیلی‌ها بهم می‌گفتن ولی برام اهمیت نداشت مهتاب تو تیم طراحی شرکت بود ولی تو اتاق جداگانه کار می‌کرد همین باعث حرف و حدیث‌هایی تو شرکت شده بود اما از وقتی درخواست ازدواج منو قبول کرد دیگه نتونستم، بهش پیشنهاد دادم بیاد کاراش رو تو اتاق من انجام بده اتاقم به اندازه‌ی کافی بزرگ بود و جادار، مهتاب این قدر سرش شلوغ بود که خیلی وقت نمی‌شد ببینمش برای همین ازش خواستم بیاد بشه دستیار من، دستیار که نه یه جواری مدیر عامل، بعد از من همه کاره‌ی شرکت بود بهش اختیار کامل داده بودم، اینجوری فرصت بیشتری داشتم که کنارم باشه.

مهتاب با دیدن من لبخندی زد و منتظر خبر، بهش لبخندی زدم.

اول خواستم کمی اذیتش کنم ولی بعد پشیمون شدم اما خواستم کمی منتظرش بذارم.

مهتاب همین طور منتظر بود، خودم رو مشغول کار کردم دیگه طاقت نیاورد و پرسید:

-چه خبر؟

-چی چه خبر؟

-مسعود!

-جانم، چیه؟

-اذیت نکن دیگه جلسه رو می گم، قرارداد بستین؟

کمی شیطنت کردم دستم رو گذاشتم زیر چونه ام.

-اومم...

مهتاب خودکار رو از روی میز برداشت پرت کرد طرفم، خندیدم و دست هام رو به نشونه ی تسلیم آوردم بالا.

-خیلی خب باشه، آره قرارداد رو بستیم.

مهتاب از خوشحالی بلند شد اومد سمت میز من روی صندلیه رو به روی میزم نشست با ذوق پرسید:

-وای مسعود جدی می گی، عالیه خیلی خوشحال شدم، خب حالا بگو از کی شروع می کنیم؟

-خوشحالم که خوشحال شدی، آگه خدا بخواد از هفته‌ی آینده.

-خیلی خوبه، بی صبرانه منتظرم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تو گرسنه‌ات نیست؟

-چرا هست.

-امروز دفتر نهار چی داریم؟

-نمی‌دونم؟

-می‌خوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟

- نه حوصله ندارم.

-آهای، امشب دلم نخواد با این قیافه بینمت‌ها.

-چه قیافه‌ای؟

-اینجوری، با این ل\*\*ب و لوچه آویزون.

مهتاب با این حرفم لبش رو آویزون کرد با یه چهره‌ی بامزه خودش رو لوس کرد که

دلم رفت براش. اومدم جلو نگاهش کردم و گفتم:

-شوخی کردم، تو برای من خوشگل‌ترین دختر دنیایی حتی با این قیافه‌ی زشت!

این و که گفتم مهتاب اول چشم‌هاش گرد شد با تعجب نگاهم کرد ولی بعد که دید

زدم زیر خنده، خواست بزنه منو که خودم رو کشیدم عقب. خندیدیم و مشغول کار

شدیم.

\*\*\*

مهتاب

یکم خودم رو با کار مشغول کردم، کاش مسعود امروز قرارداد ببندد من از این بیکاری در پیام. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود، بلند شدم رفتم کنار پنجره داشتم به بیرون نگاه می‌کردم که صدای تلفن منشی رو شنیدم حواسم نبود که مژده نیست ولی وقتی دیدم کسی گوشی رو بر نمی‌داره یه دفعه یادم افتاد، سریع رفتم بیرون اما تا برسم قطع شده بود. پوفی کردم و ایستادم منتظر تا دوباره زنگ بزنه که تو همون لحظه نگار یکی از مهندس‌های شرکت صدام کرد.

-خانم خسروی؟

برگشتم با لبخند جوابش رو دادم.

-جانم، سلام.

-سلام خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟

-مرسی منم خوبم، خانم خسروی ببخشید آقای مهندس شایان تشریف نیاوردن؟

-نه چطور مگه؟

-هیچی آخه آقای احمدی با من تماس گرفتن گفتن حسابدار جدید امروز میاد، برای

همین پرسیدم.

یهو همه‌ی وجودم یخ کرد، وای خدا حالا اینو کجای دلم بذارم اصلاً یادم رفته بود.



خودم رو که نمی دیدم ولی مطمئن بودم رنگم شده بود مثل گچ دیوار این رو از قیافه‌ی نگار فهمیدم. به تته پته افتاده بودم به سختی آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-کی؟ آقای کیانی؟

-بله.

چشم‌هام سیاهی رفت، سریع میز رو گرفتم تا تعادل‌م رو حفظ کنم، سرم گیج می‌رفت احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه بیفتم اما خودم رو جمع کردم ایستادم سخت بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم اصلا دلم نمی‌خواست کسی بفهمه گذشته‌ای بین ما بوده، لبخندی زدم و گفتم:

-آقای شایان امروز جلسه دارن ولی من هستم، اومدن بفرستینش اتاق من.

خدا می‌دونه مردم و زنده شدم تا این رو بگم، چشمام پر از اشک بود ولی خودم رو کنترل کردم رفتم تو اتاقم به دیوار تکیه دادم، دلم گریه می‌خواست، دست خودم نبود تمام خاطراتم با محسن جلوی چشمام رژه می‌رفت.

نشستم روی صندلی دستم رو گذاشتم روی سرم با همه‌ی وجودم سعی می‌کردم جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم، هر لحظه ممکن بود یا مسعود و یا محسن بیان، دلم نمی‌خواست مسعود بفهمه که چرا گریه می‌کنم، همین طور دوست نداشتم محسن فکر کنه چیزی از گذشته تو ذهن من باقی مونده.

دروغ چرا همیشه گذشته‌ام آزارم می‌داد، همیشه با خودم می‌گم کاش محسن برمی‌گشت ولی هیچ وقت نمی‌خواستم که محسن این رو بفهمه.

چند نفس عمیق کشیدم، رفتم سراغ کیفم مختصر لوازم آرایشی که همراهم بود رو برداشتم رفتم سمت سرویس بهداشتی، پوست صاف و روشنی داشتم خیلی احتیاج



به کرم زدن نبود فقط یه رژ گونه زدم تا صورتم از این بی‌رنگی در بیاد، ریمل و رژ لب سرخابی رنگم رو زدم، بد نشده بود بهتر از اون قیافه‌ی بی‌روحی که داشتم بود، سریع جمع و جور کردم رفتم تو اتاقم.

دست خودم نبود استرس داشتم با پاهام به زمین ضرب می‌زدم، دست‌هام رو تو هم گره کرده بودم مدام بهش فشار می‌آوردم، نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا آرام بشم، بلند شدم رفتم پنجره رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه تو همین لحظه تقه‌ای به در خورد دستپاچه شدم با صدایی که توش اضطراب موج می‌زد، بله‌ای گفتم، آقای احمدی وارد اتاق شد با روی باز احوال‌پرسی کرد جوابش رو دادم اون سراغ مسعود رو گرفت منم گفتم:

-آقای شایان هنوز تشریف نیاوردن، امروز هم جلسه دارن اما همه چیز رو به من سپردن.

- جدا! باشه خیلی هم عالی.

و بعد برگشت و به کسی که بیرون بود تعارف کرد تا بیاد داخل اتاق، می‌دونستم محسنه ولی دلم می‌خواست نباشه، خودم رو آماده کرده بودم چشم‌هام رو بستم و باز کردم، لبخند زدم و یه لحظه با دیدن کسی که وارد اتاق شد قلبم ایستاد انگار اون لحظه زمان برام ایستاد.

محسن بود، چقدر عوض شده بود، ته ریش داشت موهایش رو هم کوتاه‌تر کرده بود به طور کلی چهره‌اش جا افتاده‌تر شده بود، به هر حال هشت سال زمان کمی نبود، محسن هم خیلی تغییر کرده بود.

نمی‌دونم تو دلش چه خبر بود ولی رنگ به صورت نداشت، می‌تونستم حدس بزنم که چه حالی داره جا خورده منو اینجا دیده، چند لحظه‌ای طول کشید تا به خودش

اومد، وقتی آقای احمدی تشکر کرد و رفت منم بهش خوش آمدی گفتم و تعارف کردم که بشینه.

هنوز باورش نمی شد با تعجب به من نگاه می کرد البته حق داشت من منتظر دیدنش بودم ولی اون انتظار دیدن منو نداشت، سلامی کرد و نشست.

سعی می کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم، ترجیح می دادم خیلی باهش هم کلام نشم اما محسن بدون هیچ حرفی بهم گفت:

-خیلی وقته ندیدمت.

اون لحظه دوست داشتم بلند شم بزنم تو گوشش انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، راست راست تو چشم هام نگاه می کنه می گه خیلی وقته ندیدمت.

خودم رو کنترل کردم لبخندی زدم و خیلی خشک و جدی گفتم:

-طبیعیه، دلیلی نداشتیم که همدیگر رو ببینیم، اگر هم بر حسب تصادف اینجا نمی اومدی حالا حالاها همدیگر رو نمی دیدیم.

احساس سبکی کردم از این که این حرف رو زدم باید می فهمید کجا چه خبره. همین طور با جدیت نگاهش می کردم.

منتظر جواب دندان شکن از طرف محسن بودم که لبخند کجی زد و گفت:

-خوشحالم.

-بابت؟

-این که به اون چیزی که می خواستی رسیدی.

احساس کردم با طعنه این رو گفت منم نه گذاشتم نه برداشتم جوابش رو دادم:

-درسته، به اون چیزی که می خواستم رسیدم و خیلی هم خوشحالم.

لبخندش محو شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-عوض شدی.

-من؟

-آره، ظاهرهت، رفتارت، انگار یه آدم دیگه شدی.

-همه عوض می‌شن، خود تو عوض نشدی؟ هنوز مثل هشت سال پیشتی؟ نه

نیستی، منم دیگه اون آدم سابق نیستم.

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت، منم خیلی جایز ندونستم کشش بدم سریع با یکی از همکارها تماس گرفتم تا محسن رو راهنمایی کنه به اتاقش، البته قرار نبود از امروز مشغول بشه ولی خودش اصرار داشت منم مخالفت نکردم.

بلند شدم محسن هم ایستاد، بهش تبریک گفتم اونم خیلی سرد تشکر کرد می خواستم قبل از هر چیز باهاش اتمام حجت کنم، سرم رو بالا گرفتم و بهش گفتم:

-من نمی‌خوام کسی بدونه که همدیگر رو می‌شناسیم، نمی‌خوام کسی بفهمه که ما گذشته‌ای داشتیم، دلم نمی‌خواد آرامشی که الان دارم رو از دست بدم.

محسن پوزخندی زد و گفت:

-این گذشته‌ای که تو ازش حرف می‌زنی، من هشت سال پیش خاکش کردم، چیزی ازش تو خاطر منم نمونده، خیالت راحت چیزی نیست که کسی بفهمه.

فقط نگاهش کردم، جا خوردم انتظار همچنین حرفی رو نداشتم، تو دلم به خودم فحش دادم از این که این حرف رو زدم، با گفتن این حرف فقط خودم رو کوچیک

کردم، حالا چی فکر می کرد؟ کاش لال می شدم چیزی نمی گفتم حداقل همچین جواب تلخی ازش نمی شنیدم.

بخض راه گلومو بست، به سختی آب دهنم رو قورت دادم، نفس نفس می زدم، می دونستم تا یه جایی می تونم جلوی زیرش اشک هام رو بگیرم به محض بسته شدن در، سیل اشک روی صورتم جاری شد مثل ابر بهار گریه می کردم، باورم نمی شد محسن منو کاملاً فراموش کرده بود، اصلاً انگار نه انگار که یه زمانی...  
سرم رو گذاشتم روی میز، هر چقدر دلم خواست گریه کردم.

نفهمیدم کی مسعود اومد بالای سرم، سرم رو با دستش آورد بالا وقتی صورت پر از اشک منو دید ترسید، حقم داشت، فکر کرد اتفاقی بدی افتاده، وقتی ازم پرسید طفره رفتم اما دست بردار نبود، برگشتم بهش پشت کردم نمی دونستم چی جوابش رو بدم یه دفعه یاد تصادفی که امروز تو خیابون دیدم افتادم یه تصادف ساده ی کوچیک بود ولی من یه جور سوزناک تعریف کردم تا باورش بشه، که شد، نتونستم تو چشم هاش نگاه کنم و بیشتر از این بهش دروغ بگم دوباره برگشتم اما تو یه لحظه غافلگیر شدم، مسعود بغلم کرد دلداریم می داد، راستش برای چندمین بار از خودم بدم اومد که بهش دروغ گفتم، دیگه تحمل نداشتم، از این که باهاش رو راست نبودم احساس گناه می کردم، گناهی که روی دوشم سنگینی می کنه.

\*\*\*

مسعود



دیگه کم کم باید آماده رفتن می شدیم، مهتاب سخت مشغول بود، خواستم صداش کنم اما پیشمون شدم یعنی دلم نیومد، بهش نگاه کردم و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم از این که مهتاب تو زندگی منه.

با خودکار توی دستش بازی می کرد، خودکار رو که ازش گرفتم به خودش اومد، چشمکی زد و سری تکون کرد،

خندیدم و گفتم:

-دیگه کار تعطیل، وقت رفتنه.

مهتاب نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-هنوز وقت داریم، خیلی زود نیست؟

-نه تا حاضر بشیم بریم دیر می شه، بعدشم ما صاحب خونه ایم، نمی شه که آخر همه برسیم اونجا.

بلند شدم در رو باز کردم رفتیم بیرون، دیگه کار خاصی نداشتم همه چیز رو سپرده بودم به سپهر، سپهر دوست صمیمی و طراح فنی شرکت بود، داشتم باهاش حرف می زدم که یکی صدام کرد، برگشتم نگاهش کردم چهره اش آشنا می زد، داشتم فکر می کردم که خندید و اومد جلو خودش رو معرفی کرد، حسابدار جدید شرکت که مهتاب می گفت امروز شروع به کار کرد، رفتم سمتش بهش دست دادم باهاش احوال پرسى کردم:

-ببخشید آقای کیانی دیر به جا آوردم.

-این چه حرفیه، راستش من امروز اومدم خدمتون ولی شما تشریف نداشتید؛ با خانم خسروی صحبت کردم.



-بله، می دونم.

-راستش من می خواستم شما رو ببینم، باهاتون کار داشتم.

-بفرمائید.

-راستش من نمی تونم به حساب کتاب های شرکت دسترسی پیدا کنم، از همکارها که پرسیدم گفتن باید پیام خدمت شما.

اومدم جلوتر جوری که کسی صدام رو نشنوه گفتم:

+راستش آقای کیانی من باید درباره این موضوع مفصل باهاتون صحبت کنم، الان نمی تونم، باید برم ولی فردا حتماً با هم حرف می زنیم.

- باشه حتماً، مشکلی نیست.

خداحافظی کردیم و از شرکت اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم. تو راه کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهش بگم ولی نشد چون می دونستم قبول نمی کنه ولی وقتی دید من سمت خونه نمی رم با تعجب پرسید:

-مسعود داری میری؟ من باید برم خونه.

-خونه نه، یه جای دیگه می ریم.

جوابی ندادم فقط به رو به روم نگاه می کردم، مهتاب نگاهم می کرد منتظر جواب بود، دوباره پرسید:

- مسعود با توام، کجا داریم میریم؟

-می گم ولی عصبانی نشو.

-عصبانی برای چی؟



-راستش مهتاب یه کاری کردم که می دونم خیلی خوشت نیاد.

مهتاب که عادت داشت به این کارهای من پوفی کرد و گفت:

-باز چیکار کردی!؟

+الان نمی گم، صبر کن رسیدیم می فهمی.

مهتاب هم دیگه چیزی نگفت.

رسیدیم به همون مزون که سفارش داده بودم، مهتاب به محض پیاده شدن از ماشین فهمید چه خبره دستم رو گرفت مجبورم کرد بایستم، زل زد به چشم های من هیچی نگفت فقط نگاهم می کرد. من دیوونه‌ی این طور نگاه کردنش بودم، لبخند زدم و گفتم:

-مسعود فدای اون چشم‌هات، چرا این جورى نگاهم می کنی؟

-مسعود چند بار گفتم من دوست دارم خودم باشم، می خوام بقیه منو همین جورى که هستم ببینن، دوست ندارم برای دیگران زندگی کنم، لباس بپوشم یا رفتار کنم، بعد تو...

پریدم وسط حرفش با دستام بازوهاش رو گرفتم بهش نزدیک تر شدم.

-می دونم عزیزم، من خوب می شناسمت، من تو رو همین جورى که هستی دوست دارم، اما فقط دلم خواست اون لباسی که من برات انتخاب کردم رو بپوشی همین.  
-همین!؟

می دونست قصد من فقط همین نیست، دوست داشتم امشب مهتاب مثل یه الماس بدرخشه، نه این که از لباس پوشیدنش خوشم نیاد، برعکس عاشق سادگیش

بودم اما مادر خودم رو خوب می شناختم، می خورد تو ذوقش. دوست نداشتم با نیش کنایه هاش مهتاب رو اذیت کنه، قیافه ی مظلوم به خودم گرفتم و بهش گفتم:  
-جون مسعود نه نگو، باشه؟ نگران نباش، طبق سلیقه تو سفارش دادم حتماً خوشت میاد.

-اما مسعود...

-دیگه اما و اگر نیار، خواهش می کنم.

مهتاب با اصرار من قبول کرد.

لباس رو با وسواس زیادی سفارش داده بودم، یه لباس سفید بلند خیلی خوشگل.  
مهتاب پیراهن رو پوشید، محشر شده بود خیلی بهش می اومد، درست اندازه تنش بود.

مهتاب اومد نزدیک من، با نگاهش ازم پرسید خوبه؟

بلند شدم رفتم در گوشش گفتم:

-مثل فرشته ها شدی.

خندید و پرسید:

-یقه اش خیلی بسته نیست؟

-نخیر.

از لحن محکم و جدی من جا خورد، چشم هاش گرد شد با تعجب نگاهم کرد.

اومدم جلوتر و گفتم:



-من این جووری دوست دارم.

راستش من از لباس‌هایی که یقه‌ی باز دارن متنفرم همین طور لباس‌های کوتاه. مهتاب رو رسوندم خونه، خودم تو ماشین منتظرش شدم تا بیاد، ده دقیقه طول نکشید اومد، تو این ده دقیقه مامان پنج بار زنگ زد، خیلی کوتاه جوابش رو دادم گفتم تو راهم.

وقتی نشست تو ماشین نگاهی بهش انداختم، همون طور که انتظار داشتم یه آرایش مختصر کرد یه روسری کرم رنگ سرش گذاشت که خیلی بهش می‌اومد همین طور نگاهش می‌کردم، مهتاب از خجالت لپ‌هاش گل انداخته بود.

-خیلی خوشگل شدی مهتاب.

با شرم و نجابتی که من عاشقش بودم سرش رو انداخت پایین و فقط خندید.

پوفی کردم و دستی تو موهام کشیدم گفتم:

-بهبتره زودتر راه بیفتیم، وگرنه اگه این جووری پیش بره اصلا نمی‌رسیم مهمونی.

-چطور؟

-چون من سیر نمی‌شم از دیدن تو.

خندید، ماشین رو روشن کردم راه افتادیم. رسیدیم خونه، بوق زدم در باز شد وارد حیاط شدم با دیدن اون همه ماشین که تو حیاط بود سوتی زدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم، کفش‌های پاشنه بلند مهتاب باعث می‌شد خیلی راحت نتونه راه بره دستش رو گرفتم و کمکش کردم وقتی رسیدیم جلوی در ورودی سالن، دستم رو تو هوا نگه داشتم مهتاب هم دستش رو گره کرد دور دستم باهم رفتیم.

این مهمونی در واقع نامزدی خواهرم بود، خواهر که نه دختر خاله‌ام، یه جورایی خواهر و برادر بودیم، خیلی دوستش داشتم، دختر خوش قلب و مهربونی بود. جلوی در، مهتاب مانتو و روسریش رو درآورد و بعد دست تو دست هم وارد سالن شدیم، همه با دیدن ما شروع کردن به پچ پچ کردن، همه‌ی نگاه‌ها زوم شد روی ما. مامان وقتی چشمش به ما افتاد سری تکون داد از پیش مهمون‌ها اومد سمت ما. کت و دامن سرمه‌ای رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد، آرایش و موهاش هم عالی بود جذاب‌تر از همیشه شده بود، وقتی اومد خیلی سرد به مهتاب دست داد و احوال پرسى کرد و با لحن بدی که فقط قصد ناراحت کردن مهتاب رو داشت گفت: -خوش اومدی مهتاب جون، راستش فکر نمی‌کردم بیای، مسعود به من چیزی نگفته بود.

صدام رو صاف کردم و با چشم به مامان اشاره کردم ادامه نده، دست مهتاب رو گرفتم تو دستم گفتم:

-من که بهتون گفته بودم مامان.

-واقعاً؟ نمی‌دونم، یادم نبود.

مامان تعارف خشک و خالی به مهتاب کرد و وقتی داشت می‌رفت صدام کرد.

-مسعود یه دقیقه بیا کارت دارم.

گفت و رفت اما من که می‌دونستم هدفش فقط اذیت کردن مهتابه، می‌دونستم می‌خواد الان سرم غر بزنه برای همین خیلی رک گفتم:

-الان نمی‌تونم مامان، می‌خوام پیش مهتاب باشم بعداً میام.



مامان چپ چپ نگاه می‌کرد که حساب کار دستم بیاد و بفهمم نتیجه‌اش می‌شه یه دعوی درست و حسابی بعد مهمونی.

مهتاب فقط لبخند می‌زد، می‌دونستم تو دلش چه خبره می‌دونستم الان خیلی ناراحته ولی کاری از دستم بر نمی‌اومد.

این اولین باری نبود که مامان با حرف‌های مهتاب رو ناراحت می‌کرد، تقریباً همیشه باهاش این جووری برخورد می‌کنه.

مهتاب برگشت سمت من گفت:

-که قرار خیلی خوش بگذره؟ هان؟

مسعود این تازه اولش بود.

-ناراحت نشو، مامان من اخلاقی این جوویه یکم زبونش تنده ولی تو دلش هیچی نیست.

-مطمئنم هرکاری از دستش بر بیاد انجام می‌ده تا امشب رو برام زهر کنه.

-من نمی‌ذارم، کنارتم، دیگه بهش فکر نکن باشه؟

-مامانت به ازدواج ما راضی نمی‌شه مسعود، داری زور الکی می‌زنی.

-راضی می‌شه، یعنی باید راضی بشه.

-به اجبار؟

-ببین عزیزم من تصمیم خودم رو گرفتم، اونم من رو خوب می‌شناسه، می‌دونه من

اگر یه تصمیمی بگیرم تا آخرش هستم برای همین چاره‌ای جز قبول کردن نداره.



-من نمی‌خوام مادرت به اجبار تو راضی بشه، مسعود مادرت هیچوقت منو به عنوان عروسش قبول نمی‌کنه حتی اگه ازدواج کنیم، اما کاش فقط مادرت بود، یه نگاهی به دور و برت بنداز ببین همه چه جووری به من نگاه می‌کنن، از نظر اونا من یه دختر فرصت طلبم که چشم به مال و اموال تو دارم، می‌خوام خودم رو بندازم بهت.

-این که بقیه چی فکر می‌کنن اصلاً برام مهم نیست.

-ولی برای من هست، دلم نمی‌خواد این جووری بهم نگاه کنن یا با گوشه کنایه باهام حرف بززن.

-کی می‌خواد همچنین غلطی بکنه، مگه من اجازه می‌دم، خیالت راحت من حرفم رو زدم همه می‌دونن مرغ من یه پا داره، بعدشم تو نگران نباش، اینا حتی جرات چپ نگاه کردن به تو رو هم ندارن چه برسه که بخوان بهت حرفی بززن چون می‌دونن اگه اون روی مسعود بالا بیاد همه چیز رو بهم می‌ریزه، حتی اگه نامزدی خواهرش باشه پس دیگه اصلاً بهش فکر هم نکن.

دستم رو گذاشتم روی سرش کشیدمش سمت خودم پیشونیش رو بوسیدم، دستش رو گرفتم رفتیم بین مهمونا.

\*\*\*

مهتاب

مشغول کار بودم که مسعود ازم خواست بریم آماده بشیم برای مهمونی شب، هرچند از نظر من خیلی زود بود ولی خب مسعود اصرار کرد و منم قبول کردم باهم از اتاق رفتیم، بیرون مسعود داشت با سپهر صحبت می‌کرد من هم منتظر ایستاده



بودم که چشمم خورد به محسن منو دید ولی بعد نگاهش رو ازم دزدید، دلم می‌خواست همون جا جلوی همه جفت پا برم تو شکمش، دیگه داشت شورش رو در می‌آورد، به جای این که من ازش ناراحت باشم که پشت کرد به منو ولم کرد حالا اون از من طلبکاره، محلی بهش ندادم پشت کردم بهش خودم رو با گوشی سرگرم کردم، می‌شنیدم که با مسعود درباره کار حرف می‌زنه ولی نگاهشون نکردم. بعد از اون چیزی که بهم گفت، تصمیم گرفتم اصلاً دیگه حتی باهاش حرف نزنم.

مسعود صدام کرد که بریم، خداحافظی کوتاهی کردم از شرکت اومدیم بیرون.

تو راه همش تو فکر محسن بودم، راستش اصلاً باورم نمی‌شد این محسن همون محسن باشه انگار یه آدم دیگه‌ای شده بود، دروغ چرا دوست نداشتم منو فراموش کرده باشه، همون طور که من همیشه به یادش بودم، اما انگار این طور نبود سعی کردم از این فکر بیام بیرون نفس عمیقی کشیدم سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه می‌کردم، احساس خستگی می‌کردم؛ کاش می‌شد بخوابم.

مسعود با اصرار منو برد به مزونی که از قبل هماهنگ کرده بود، اصلاً دلم نمی‌خواست قبول کنم ولی مسعود چاره‌ای برام نداشته بود.

ساختمون حیاط بزرگ و خوشگلی داشت، وارد سالن شدیم، سالن بزرگ با سرامیک‌های قهوه‌ای روشن خیلی شیک و پرده‌های سفید بسیار زیبا.

مسعود خودش رو معرفی کرد و خانمی ما رو راهنمایی کرد به یه اتاق که پر از لباس بود، وارد که شدیم خانم شیک پوشی اومد به سمت ما خیلی گرم احوال پرسید کرد به من دست داد و نگاهی به من انداخت گفت:

- خب خانم خوشگله حاضری؟

گیج و منگ نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

- برای چی؟

خندید و گفت برای پُرو لباس، تازه به خودم اومدم خندیدم و باهانش رفتم، منو برد به یه اتاق و چند لحظه بعد با یه لباس تو دستش اومد طرفم لباس رو داد به دستم راهنماییم کرد تا لباسم رو عوض کنم.

نگاهی به لباس تو دستم انداختم نمی دونستم چه مدلیه ولی سفید بود بازش کردم، خدای من چقدر خوشگل بود! واقعاً سلیقه‌ی مسعود حرف نداشت البته اینو از انتخاب خودم فهمیده بودم، تو دلم از این حرف خودم خنده‌ام گرفت نیشم باز شد.

لباس رو آوردم بالا رو به روم نگاهش کردم لباس بلند حریر سفید، یقه‌ی گرد و پوشیده‌ای داشت و جلوی لباس سنگ دوزی شده بود، خیلی خوشگل بود، لباس رو پوشیدم درست اندازه‌ام بود، آستین حریر بلندی داشت از این کار مسعود خنده‌ام گرفت، لباس پوشیده‌ای انتخاب کرده، غیرت هم تا این حد!

می‌دونستم مسعود حساسه اما تا این اندازه‌اش رو واقعا نمی‌دونستم.

وقتی لباس رو پوشیدم اومدم بیرون تا خودم رو ببینم که خانمه ازم خواست منتظر بمونم فهمیدم رفت که مسعود رو صدا کنه، راستش خجالت کشیدم برگشتم، یکم این دست اون دست کردم صورتم گر گرفته بود مطمئن بودم الان گونه‌هام گل انداخته بود، چند بار نفس عمیق کشیدم آروم‌تر که شدم رفتم بیرون، مسعود منتظر ایستاده بود، چشمش که به من افتاد چنان برقی زد که از همون فاصله می‌شد دید، با سر بهش اشاره کردم که چطور شدم، اومد جلو و در گوشم گفت:

- مثل فرشته‌ها شدی؟

احساس خفگی می‌کردم با این یقه، رو به مسعود پرسیدم:

-یقه‌اش خیلی بسته نیست؟

مسعود با یه لحن جدی و محکم گفت نخیر، راستش یکمی جا خوردم، گاهی وقت‌ها مسعود رو درک نمی‌کردم، تو یه لحظه هم می‌تونست خیلی رمانتیک باشه هم عصبی، بهتره بگم یه عاشق حسود بود، آره از حسادتش بود که گفت من اینجوری دوست دارم، دیگه چیزی نگفتم.

مسعود منو رسوند خونه تا حاضر بشم. رفتم نگاهی به خودم تو آینه انداختم با توجه به لباس سفیدی که تنم بود تصمیم گرفتم آرایش مختصری کنم تا خیلی جلب توجه نکنم، رژ گونه‌ای مسی و رژلب کالباسی که خیلی به لباسم می‌اومد زدم، خط چشم بلندی کشیدم و ریمل هم زدم، کافی بود. دست کشیدم موهام رو شونه کردم بعد مثل همیشه فرق کج باز کردم ریختم یه طرف صورتم، پشت موهام رو هم بافتم انداختم یه طرف شونه‌هام، یه بافت خوشگل مدل تیغ ماهی که از الناز یاد گرفته بودم، آخ الناز، چقدر دلم براش تنگ شده یادم باشه از مهمونی برگشتم حتماً بهش زنگ بزنم.

سریع یه روسری کرم رنگ که همین چند وقت پیش با الناز رفته بودیم بازار خریده بودم رو سر کردم، الناز می‌گفت خیلی بهت میاد. دوباره رفتم جلوی آینه دیدم خیلی هم بد نمی‌گفت خوب شده بودم، کیفم رو برداشتم و زدم از خونه بیرون سوار ماشین شدم، مسعود زل زده بود به من، خیلی خجالت کشیدم وقتی بهم گفت خیلی خوشگل شدی، هر وقت ازم تعریف می‌کرد معذب می‌شدم، در جوابش فقط لبخند زدم. مسعود دستی به موهاش کشید کلافه بود گفت:

-بهتره زودتر راه بیفتیم.

ازش پرسیدم چطور، جوابی داد که انتظارش رو نداشتم، نمی‌دونم چرا یهو قلبم ریخت وقتی گفت از دیدن من سیر نمی‌شه، باز همون احساس همیشگی، همون عذاب وجدان که همیشه داشتم اومد سراغم، دلم می‌خواست با همه‌ی وجودم جواب محبت‌های مسعود رو بدم ولی چه کنم که نمی‌تونستم، از مسعود خوشم می‌اومد اما نمی‌تونستم اون جووری که لایقشه بهش عشق بدم، شاید بعد از ازدواج بتونیم یه رابطه‌ی عاشقانه‌ی دو طرفه‌ای داشته باشیم، شاید بشه من همه چیز رو فراموش کنم و فقط و فقط قلبم برای مسعود بشه، شاید...

این قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم، مسعود بوقی زد در باز شد وارد حیاط شدیم، حیاط خونه بزرگ و چمن کاری شده بود، درخت‌های سبز بین چمن‌ها خودنمایی می‌کرد، استخر بزرگی رو به روی ساختمان دو طبقه‌ی سنگی بود، آلاچیق کوچیکی هم گوشه‌ی حیاط قرار داشت، حیاط پر ماشین بود، مهمونی شلوغ‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم؛ از همین حالا استرس گرفته بودم.

مسعود ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد، پیاده شدیم رفتیم سمت خونه به سختی با این کفش راه می‌رفتم. وقتی رسیدیم پشت در مسعود دستش رو آورد طرفم منم دستم رو حلقه کردم دور دستش و باهم وارد شدیم مانتو و روسری رو درآوردم و با ما مسعود وارد سالن شدیم، یهو همه‌ی نگاه‌ها کشیده شد سمت ما، داشتم از خجالت آب می‌شدم، چرا این طوری نگاه می‌کردن؟! انگار جن دیدن! سعی کردم اعتماد به نفس خودم رو حفظ کنم.

مادر مسعود ما رو دید خیلی سرد سری تکون داد و اومد سمت ما، کت و دامن سرمه‌ای خوشگلی پوشیده بود، چیزی شده بود برای خودش، حقا که خوش تیپ بود، انگار خوش تیپی تو این خانواده ارثیه.



اومد کنارم خیلی خشک باهام احوال پرسى کرد جورى باهام حرف زد که خیلی بهم  
 برخورد، احساس مى کردم يه چیزى راه گلوم رو بسته نمى ذاره راحت نفس بکشم.  
 بغض کرده بودم، دلم مى خواست گریه کنم، یکم سر مسعود غر زدم چون  
 مى دونستم قرار این رفتارهارو از مادرش ببینم، مى دونستم که دوست نداشت من  
 امشب تو این مهمونى باشم اما مسعود پای حرف خودش ایستاده بود مى گفت  
 بالاخره مادرم راضى مى شه، این چیزى بود که اصلاً دوست نداشتم، رضایت اجبارى.  
 مسعود مثل همیشه با حرف هاش آروم کرد و ازم خواست بریم پیش مهمون ها.  
 اول از همه رفتیم پیش یگانه عروس خانم با اون لباس طلايى که پوشیده بود مثل  
 طلا مى درخشید، چشم های عسلى درشت و بىنى کوچیک و سربالا و ل\*\*ب های به  
 نسبت باریک، چهره ی شیرین و دلنشینی داشت وقتى منو دید، اومد سمتم بغلم  
 کرد از این همه مهربونى تحت تاثیر قرار گرفتم، دستش رو به آرومى فشردم و  
 لبخندى بهش زدم، خیلی بانمک بود خصوصاً که يه چال روى لپ چپش داشت، من  
 عاشق چال صورت بودم، خدایا چرا یکى از این چال ها به من ندادى آخه؟  
 محو تماشای یگانه بودم که يه پسر خوش تیپ مو بور با چشم های آبی با لبخند  
 اومد طرفم.

- سلام مهتاب خانم.

- سلام.

یگانه سریع دستش رو دور دست اون پسر حلقه کرد و گفت:

- معرفی مى کنم نامزدم نیما.

پس آقا داماد ایشان بودن.

احوال پرسى كردم و بهش تبريك گفتم، يگانه و نيما خيلى بهم مى اومدن، معلوم بود كه خيلى هم عاشق هم هستن؛ اين رو مى شد از نگاهاشون به هم فهميد.

مسعود دست منو كشيد برد سمت چند نفر ديگه به همه دست داد و همه رو معرفى كرد.

- اين خاله مژگان، مادر عروس خانم، كه مادر دوم منم هست، اينم عمه ي يگانه، سهيلا خانم و ايشون هم عروسشون ترمه خانم.

ترمه زودتر از همه اومد بهم دست داد لبخندى زدم و به سهيلا هم دست دادم بعد مادر يگانه اومد جلو و بغلم كرد، چقدر چهره ي مهربونى داشت، مادر و دختر هر دو خوش برخورد و دوست داشتنى بودن، خيلى ازشون خوشم اومد، بو\*س\*ه ي نرمى به صورتم زد دستم رو گرفت و گفت:

-خيلى خوش اومدى مهتاب جون، خيلى دوست داشتم ببينمت عزيزم.

چه جالب برعكس خودم همه منو مى شناختن، خنديدم تشكرى كردم، مژگان خانم اومد نزديك هر دوى ما زد رو شونه هاى مسعود.

-اى پدر سوخته، خوش سليقه ام كه هستى.

نمى دونم چرا از حرفش خنده ام گرفت، مسعود كه با نيش باز مى خنديد، سرم رو انداختم پايين كه مژگان خانم دستش رو دور شونه هام حلقه كرد و گفت:

-الهى من قربون خنده هات برم عزيزم.

مسعود با عشق به هردوى ما نگاه مى كرد.

خیلی دلم می خواست مادر مسعود هم اینجوری بود یا حداقل نصف محبت خواهرش رو داشت ولی حیف...

مشغول صحبت بودیم که صدایی از پشت سر شنیدم برگشتم با دیدن کسی که اومد کنار مسعود چهل ستون بدنم لرزید، شهرام رفیق گرمابه و گلستان مسعود با خانمش رها، چند دفعه پشت سر هم زد به شونه های مسعود و گفت:

-به به! آقا داماد آینده، چه عجب ما چشممون به جمال جنابعالی روشن شد، چطور یایی؟ خوش می گذره؟

سری هم برای من به نشونه ی سلام تکون داد، رها هم اومد جلو بهم دست داد دوباره رفت کنار شهرام.

-من که همیشه هستم.

-نه داداش نیستی، دیگه مثل قبل نمی بینیمت از وقتی این مهتاب خانم و پیدا کردی که دیگه ما رو تحویل نمی گیری.

بعد از این حرف نگاهی به من کرد که چندشم شد، حالم از نگاه هاش بهم می خورد، انگار نه انگار که زنش پیشش، شرم و حیا هم خوب چیزیه که بعضی ها ندارن.

پوزخندی زدم، مسعود دستش رو انداخت دور کمرم منو به خودش نزدیک تر کرد تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-من که راضی ام.

به هم لبخند زدیم همین طور که به هم زل زده بودیم شهرام دستش رو جلوی ما تو هوا تکون داد.



-الو... کجاین؟

-همین جا.

-مسعود جون من امشب رو کوتاه بیا، بعد از مدت ها دیدمت می خوام یه دل سیر باهم گپ بزنینم.

مسعود طوری که من نفهمم اشاره ای به من کرد ولی من که فهمیدم دستش رو گرفتم و گفتم:

- راحت باش مسعود جان.

-آخه تنها می شی.

- نه م...

شهرام اجازه نداد حرف رو بزنی مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم، تنها نیست که رها پیشش هست، بذار خانم ها رو باهم تنها بذاریم، یکم برای این و اون صفحه بذارن ما آقایون بریم صفا سیتی.

منظورش رو فهمیدم اما چون مسعود رو می شناختم اهل مشروب و این حرفا نبود، نمی دونم قبل از من بوده یا نه ولی می دونست من خوشم نمیاد خیالم ازش راحت بود. به زور سعی کردم لبخند بزنی مسعود دل نداشت بره، شهرام به زور هلش داد باهم رفتن.

احساس آرامش کردم، هرجایی که شهرام بود احساس بدی داشتم از نگاه هاش، از حرف هاش متنفر بودم، چند بار خواستم به مسعود بگم این شهرام خان شما آدم چشم پاک نیست ولی نتونستم، حیف زن به این خوبی که این مرد داشت.

رها ازم خواست بریم بشینیم، با چشم گشتیم تا یه جای خالی پیدا کنیم، خونه‌ی پدر مسعود خیلی بزرگ بود، سالن بزرگی هم داشت با سرامیک‌های گرم رنگ فوق‌العاده شیک، مبل‌های سلطنتی گرم طلایی که یه طرف سالن رو پر کرده و مبل‌های راحتی که طرف دیگر قرار داشت، پرده‌های سفید و شکلاتی که واقعا زیبا بود، نمای آشپزخونه که عالی بود، واقعا خونه‌ی خوشگلی داشتن من که از دیدنش سیر نمی‌شدم، تو حال خودم بودم که رها صدام کرد.

-مهتاب؟ کجایی؟

-هان؟ اینجام.

-چه خبر؟

-خبری نیست، شما چطور؟

-هیچ امن و امان، می‌دونی چیه، راستش فکر نمی‌کردم امشب بیای.

-چرا؟ مسعود ازم خواست منم قبول کردم.

-چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین تا خیالتون راحت بشه.

-فکر کردی با ازدواج همه چی درست می‌شه؟ برعکس همه چی خراب‌تر می‌شه، وقتی مادرش راضی نیست ما چطور...

-مادرش رو ولش کن خودت چی؟ راضی هستی؟ آمادگیش رو داری؟

سوالی که همیشه خودم از خودم می‌پرسیدم و جوابی براش نداشتم، برای همین فقط سکوت کردم.

- ببین مهتاب، اگه آمادگیش رو داری دیگه دست دست نکن، زودتر بله رو بگو خلاص.

-به این راحتی ها که فکر می کنی نیست.

-خیلی داری سخت می گیری.

دیگه چیزی نگفتم چون از جواب دادن می ترسیدم. باز یه حس ضد و نقیض اومد سراغم، باز فکرم رفت به گذشته ها.

\*\*\*

مسعود

به اصرار شهرام مهتاب رو تنها گذاشتم، البته رها پیشش بود خیالم راحت بود. شهرام به زور منو برد بیرون، می دونستم واسه چی، واسه خوردن اون زهرماری، شهرام زیادی آزاد بود نمی دونم چرا رها سعی نمی کرد که جمعش کنه، گیلان رو از دستش کشیدم اعتراض کرد.

- چیکار می کنی؟

-تازه سر شبه، اگه این جوری پیش بری تا آخر شب نمی شه جمعت کرد، بیخیال دیگه یواش یواش.

-مگه تو زنی؟ من مشکلی ندارم آزادم مثل تو که نیستم از کسی که هنوز زخم نشده بترسم.

-اولاً که به زودی می شه، دوماً من از کسی نمی ترسم خودتم می دونی خیلی اهل این چیزا نبودم، الانم به خواسته اش احترام می ذارم همین، این اسمش ترس نیست.

- باشه باشه تو راست میگی، ولی از من به تو نصیحت گریه رو همین اول دم حمله بکش وگرنه کلاحت پس معرکه است.

نچ نچی کردم.

- واقعا رها چی می کشه از دستت! زحمت آدم کردن تو هم افتاده گردن من.

شهرام پوفی کرد و باهم رفتیم نشستیم یکم درباره‌ی کار حرف زدیم تا اینکه گوشیم زنگ خورد، مامان بود فهمیدم که قرار حلقه‌ها رو بندازن، سریع از جام بلند شدم رفتم تو خونه با چشم دنبال مهتاب گشتم دیدمش کنار رها ایستاده بود مشغول حرف زدن، با اشاره‌ی رها برگشت به من نگاه کرد خندید، جوابش رو با یه لبخند دادم و تا خواستم برم سمتش مامان دستم رو گرفت دوباره برگشتم نگاهی به مهتاب کردم که چشم‌هاش رو بست با سر اشاره کرد که برم، چیزی نگفتم با مامان همراه شدم ترجیح دادم سکوت کنم تا از طوفان امشب درامان باشم.

مراسم نامزدی تموم شد، یگانه و نیما رفتن وسط مشغول رقص شدن بعدش هم بقیه مهمون‌ها، با حسرت به همه نگاه می‌کردم کاش می‌شد دست مهتاب رو بگیرم باهم برقصیم ولی هم مهتاب رو می‌شناختم، هم مادرم رو.

یه نیم ساعتی گذشت گرسنه‌ام شده بود، یه شیرینی برداشتم مشغول شدم، شهرام که خودش رو خفه کرد می‌ترسیدم کنترلش رو از دست بده با سر اشاره کردم که تمومش کنه اما کو گوش شنوا، چشمم دنبال مهتاب بود شلوغ پلوغ شده بود نمی‌دیدمش به سمت راستم که برگشتم مهتاب رو دیدم داشت با سونیا بازی می‌کرد، سونیا دختر پسر عموم بود که تو شرکت ما کار می‌کرد، ۳ سالش بود چند باری هم مهتاب رو دیده بود خیلی دوستش داشت، مهتاب هم خیلی وقت براش می‌داشت، سونیا تو بغل مهتاب نشسته یه چیزی هم تو دستش بود که ازش حباب



می‌اومد بیرون، سونیا اون موهای بلند فر مشکیش رو بالای سرش بسته بود که بامزه‌تر از همیشه شده بود، می‌خندیدن و حسابی باهم سرگرم بودن.

خیره به مهتاب شده بودم با لبخند نگاهش می‌کردم به صورت مهربونش، به خنده‌های قشنگش، من چرا اینقدر این دختر و دوست دارم؟ این قدر دوستش دارم که فکر نبودنش دیوونم می‌کنه! با همه‌ی وجود می‌خواستمش دیوانه وار عاشقش بودم، محو تماشای مهتاب بودم که صدای شهرام منو به خودم آورد.

-حواست کجاست؟

برگشتم نگاهش کردم خندیدم، شهرام هم خندید.

-این طوری پیش بری مجنون می‌شی‌ها! بابا بسه دیگه شورش رو درآوردی، دو ساعت زل زدی بهش، کم تو شرکت می‌بینیش؟

-معلومه همه‌ی حواست به منه.

-باید هم باشه، یکی باید درست و غلط رو نشونت بده یا نه؟

-آره اونم حتماً تویی؟

-چطور؟

خندیدم و گفتم:

-هیچی.

چشمکی زد و به مهتاب اشاره کرد.

-چه خبر؟ قصد مزدوج شدن نداری شما؟

-چرا فقط دنبال یه فرصت مناسبم، مامان و راضی کنم حله.





-بعید می دونم ثریا خانم قبول کنه، یعنی حداقل من که چشمم آب نمی خوره.

صاف نشستم سر جام یکم اومدم جلو با صدای آروم که کسی نشنوه گفتم:

-تو مثلا رفیق منی، به جای این که هوای منو داشته باشی این جوروی ته دل منو خالی می کنی، من می خوام بدون دلخوری این این قضیه حل بشه، وگرنه تا الان همه چی تموم شده بود.

-میگی من چیکار کنم؟ مگه مادرت به حرف کسی گوش می ده.

-همین نگرانم می کنه.

-بی خیال بابا، نگران نباش درست می شه.

شهرام بلند شد اشاره کرد که بریم برای شام، می خواستم شامم رو کنار مهتاب بخورم؛ رفتم پیشش.

- عزیزم، بیا پیش من.

مهتاب نگاهی به پشت سرم کرد و سرش رو انداخت پایین، برگشتم دیدم مامان داره زیرچشمی نگاهمون می کنه، دیگه نمی خواستم زیر بار برم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-مهتاب من زیر بار حرف هیچکس نمی رم هر کی هر چی دلش می خواد بگه بذار بگه، برام اصلا مهم نیست، برای من فقط و فقط تو مهمی، می خوام پیشم باشی.

-اما من نمی خوام رابطہات با مادرت خراب بشه.

-نگران نباش خراب نمی شه، من اگه بخوام الان کوتاه پیام باید تا موهام رنگ دندونام بشه بگم چشم منم این رو نمی خوام، یه بار تو زندگیم خودم تصمیم گرفتم می خوام تا آخرش برم، فقط تو هم باید کنارم باشی، هستی؟

مهتاب لبخندی زد و دستم رو گرفت اون لحظه انگار دنیا رو بهم دادن تو چشم‌های خوشگلش زل زدم و دستش رو بوسیدم با هم رفتیم سر میز شام اون لحظه اون قدر برام ارزش داشت که پی همه چیز رو به تنم بمالم اصلاً به اتفاق‌های بعدش فکر نکنم.

بعد از تموم شدن مراسم رفتیم برای خداحافظی با همه خداحافظی کردیم ولی مامان نبود، خاله می‌گفت رفته تو حیاط، با مهتاب رفتیم تو حیاط تا مامان رو ببینیم، ولی اون یه جووری رفتار کرد که انگار ما رو ندید، مهتاب ازم خواست زودتر بریم برای همین دیگه صبر نکردم دستش رو گرفتم سوار ماشین شدیم و رفتیم. مهتاب سر درد شدیدی گرفته بود تو ماشین خوابش برد منم تو فکر این بودم که الان اگه برم خونه چی می‌شه.

بعد از رسوندن مهتاب با سرعت رفتم سمت خونه وقتی رسیدم خاله هنوز اونجا بود ظاهراً حدس زده بود از حال مامان که مونده، من وقتی وارد خونه شدم صدای خاله رو شنیدم که داشت با مامان صحبت می‌کرد، پشت دیوار ایستادم به حرف‌هاشون گوش می‌کردم.

-چیه خواهر؟ چرا با خودت این جووری می‌کنی؟ آخه چرا نمی‌خوای قبول کنی که مسعود اون دختره رو دوست داره؟

-بیخود کرده دوست داره، بیجا کرده دوست داره، آخه اون دختر چیش به خانواده‌ی ما می‌خوره؟ هان؟

-حرص نخور خواهر، مهم مسعود که دوستش داره، یادته چقدر نگران بودی که چرا مسعود ازدواج نمی‌کنه، چرا هیچکس تو زندگیش نیست. الان باید خدارو شکر کنی

که یه نفر هست که مسعود این قدر دوستش داره، از کجا معلوم شاید باهم خوشبخت بشن.

-دختره ی پاپتی، اون می خواد پسر منو خوشبخت کنه؟ معلوم نیست چطوری پسر ساده‌ی منو جادو کرده که دیگه حرف منو نمی‌خونه، نه، من اجازه نمی‌دم، من حرفام رو بهش زدم امکان نداره زیر بار برم.

دستام رو مشت کردم، از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم دیگه پنهان شدن رو جایز ندونستم، همین طور که با خونسردی تمام وارد سالن پذیرایی می‌شدم گفتم:  
-منم حرف‌هام رو زدم یا مهتاب یا بازم مهتاب.

-تو خجالت نمی‌کشی، منو جلوی اون دختره کوچیک کردی، اینا رو می‌فهمی؟  
-من کار بدی نکردم مادر من، شما دنبال بهونه می‌گردی که ته حرفت رو بکشونی به مهتاب اما امشب برعکس شب‌های دیگه، من می‌خوام درباره‌اش حرف بزنینم تا تکلیفم روشن شه.

- تکلیف روشنه قید اون دختره رو می‌زنی، تموم شد و رفت.

پوزخندی زدم و نشستم روی مبل لم دادم، از حرف مامان خنده‌ام گرفته بود واقعا چی فکر می‌کرد راجع به من، اما امشب دیگه وقتش بود کار رو یه سره کنم، صاف نشستم سرجام خیلی جدی شدم و گفتم:

- ببین مامانم من برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم، متوجه‌ای برای اولین بار، این اصلا برای شما ارزش نداره، وقتی به قول خودت این قدر به فکر منی که به خاطر خودم این حرف‌ها رو میگی پس باید برات مهم باشه احساسات و خواسته‌ی من،



مامان من مهتاب رو دوستش دارم، عاشقشم می‌خوام باهش ازدواج کنم از حرفم هم کوتاه نمیام تموم شد و رفت.

کف دست‌هام رو بهم کوبیدم تا اومدم از جا بلند بشم مامان گفت:

-مگه از رو جنازه‌ی من رد بشی.

خیلی عصبی شدم از حرفش، بلند شدم خاله هم از ترس بلند شد اومد جلوی من ایستاد. می‌خواست هر دوی مارو آروم کنه، یه قدم رفتم جلوتر عادت به بی‌احترامی نداشتم ولی آب پاکی رو ریختم رو دستش، کوتاه نیومدم مامان گفت من گفتم، همین طور هر کدوم حرف خودمون رو می‌زدیم، خاله مژگان بیچاره گیر کرده بود بین منو مامان، بنده خدا فقط سعی کرد بحثمون بیشتر از بالا نگیره، با آخرین جمله‌ای که مامان گفت از کوره در رفتم داد زدم.

-بسه دیگه مامان، بسه خسته شدم، می‌فهمی خسته شدم.

رفتم تو اتاقم در رو محکم کوبیدم، کتم رو با حرص در آورم انداختم روی زمین خودم رو انداختم روی تخت هنوز صدای مامان رو می‌شنیدم، دستم رو گذاشتم روی سرم چشمم رو بستم.

\*\*\*

مهتاب

دیگه تحمل نداشتم هر جوری می‌خواستم از زیر نگاههای شهرام فرار کنم، نمی‌شد یه جوری نگاهم می‌کرد که چندشم می‌شد، خیلی عذاب می‌کشیدم تحمل رفتار مادر مسعود و نگاههای شهرام، عذاب وجدان خودم وقتی به مسعود نگاه می‌کردم، همه و

همه باهم دست به هم داده بودن تا تحمل اون محیط برام غیرممکن بشه. ساعت‌ها به بدترین شکل ممکن گذشت، آخر هم که مادر مسعود حسابی از خجالت‌مون در اومد، هیچ محلی بهمون نداد تا ازش خداحافظی کنیم. منم دیگه حوصله‌ی موندن نداشتم خسته بودم رفتم سوار ماشین شدم، اینقدر خسته بودم که تا خونه خوابیدم.

وقتی رسیدم خونه لباس‌هام رو درآوردم و مستقیم رفتم تو حمام، وان رو پر آب کردم دراز کشیدم توش، بهم آرامش می‌داد.

یه ساعتی طول کشید اومدم بیرون موهام رو خشک نکردم حوصله نداشتم، رفتم روی کاناپه دراز کشیدم کنترل رو برداشتم تی وی رو روشن کردم یه سریال داشت پخش می‌شد، بی‌حوصله داشتم نگاه می‌کردم رفتم تو فکر، نمی‌دونستم باید چیکار کنم دوست داشتم همه چیز رو درباره شهرام به مسعود بگم ولی نمی‌شد، شهرام دوست صمیمیش بود می‌ترسیدم بهش بگم و باورم نکنه اون وقت می‌شد آش نخورده و دهن سوخته، اما دیگه از مزاحمت‌های شهرام از نگاه‌هاش از حرفاش به ستوه اومده بودم، امشب هم با این کاری که کرد کلکسیون مزاحمت‌هاش تکمیل شد. دوباره یاد کار امشبش افتادم، خونه‌ی مسعود وقتی رفته بودم دستشویی جلوم رو گرفت خودشم نمی‌دونست چی می‌گفت، این قدر خورده بود که تعادل نداشتم واقعاً نمی‌فهمیدم حرف حسابش چیه، هر ثانیه بهم نزدیک‌تر می‌شد می‌خواستم فرار کنم از دستش که جلوم رو گرفت، داشتم سگته می‌کردم. اگر کسی ما رو می‌دید، اگر فکر دیگه‌ای می‌کرد چی؟ یاد چشم‌هاش افتادم، چشم‌های درشت و مشکی که قرمز شده بود موها و ابروهای مشکی داشت، بینی قلمی و پوست روشن، از نگاه‌هاش چندشم می‌شد امشب فاصله‌اش با صورتم میلیمتری شده بود، حالم بد شده بود، می‌ترسیدم کنترلش رو از دست بده کاری کنه، به سختی از اونجا فرار

کردم قلبم انگار تو دهنم بود، حرف‌هایی می‌زد که خجالت می‌کشیدم، فقط به خاطر مسعود باهاش دهن به دهن نمی‌شدم وگرنه خوب بلد بودم جوابش رو بدم، نمی‌دونم چی از من دیده که فکر می‌کنه من دنبال پول مسعودم، فکر می‌کنه از اون دختر هام که...

حتی فکر کردن بهش هم اعصابم رو بهم می‌زنه، امشب هم که دیگه صاف صاف تو چشمام نگاه کرد و بهم پیشنهاد دوستی داد، خیلی جلوی خودم رو گرفتم که یه سیلی نخوابونم تو گوشش، تنها کاری که کردم نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و هولش دادم تا بدتر از این نشه. خودم رو می‌شناختم یه کلمه دیگه ادامه می‌داد حتما کتک رو می‌خورد.

هم دلم می‌خواست به مسعود بگم هم می‌ترسیدم فکر کنه بهش چراغ سبز نشون دادم که به خودش اجازه داده تا این حد پیش بره، به هر حال اون رفیق قدیمیشه، اون رو که به من نمی‌فروشه، تازه شهرام عوضی‌تر از این حرف‌هاست، ممکنه از خودش یه داستان دیگه سر هم کنه برای اینکه خودش رو تبرئه کنه، نه این جور بدتر می‌شد تصمیم گرفتم کم کم یه جوری به مسعود بفهمونم آره این بهتر بود، چشم‌هام رو بستم، دیگه نمی‌خواستم بهش فکر کنم، نفس عمیقی کشیدم ادامه سریال رو دیدم.

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم روی همون کاناپه خوابم برده بود، نگاهی به ساعت انداختم از هفت گذشته بود مثل فنر از جام پریدم سریع لباس پوشیدم و یه چیزایی هم خوردم. تو راه بودم که مسعود زنگ زد هنوز ده دقیقه نشده بود که راه افتاده بودم، می‌خواست بیاد دنبالم، ازم خواست هرجایی که هستم پیاده بشم، کرایه رو دادم و پیاده شدم منتظر مسعود بودم که یه ۲۰۶ که توش چند تا پسر بودن کنارم

ترمز کرد، پسری که کنار راننده نشسته بود موهاش رو شکل عجیب و غریبی درست کرده بود شیشه رو کشید پایین.

-کجا خانم خوشگله؟ برسونیمت.

توجهی بهشون نکردم رفتم جلوتر دوباره اومد کنارم.

-چرا ناز می کنی خانمی؟ بیا سوار شو قول می دیم بهت بدنگذره.

-خفه شو عوضی برو دنبال کارت.

دست بردار نبودن دیگه نگاهشون نکردم یه چیزایی می گفتن ولی نمی فهمیدم خدا خدا می کردم زودتر مسعود برسه، دیگه داشت اعصابم بهم می ریخت، نه مثل این که ول کن ماجرا نبود رفتم عقب تر، همین طور داشتم می رفتم که صدای ترمز ماشینی رو شنیدم یه لحظه فکر کردم تصادف شده اما چشمم خورد به ماشین مسعود از ماشین پیاده شد بدون این که نگاهم کنه داد زد:

- برو تو ماشین.

خودش هم رفت سمت اون ۲۰۶ همون اول یه مشت زد تو صورت همون پسره که بلبل زبونی می کرد، اینقدر مشتش کاری بود که ترسیدن خواست راه بیفته که مسعود ول نمی کرد اومدم کنارش کتش رو گرفتم هر چی صداش می کردم انگار نه انگار، عربده می کشید پسرها هم بدجور ترسیده بودن، مسعود هم واقعا ترسناک شده بود مردم داشتن جمع می شدن، دیدم داره شلوغ میشه ازش خواهش کردم، ماشین داشت حرکت می کرد ولی مسعود یقه ی پسره رو ول نمی کرد خواهش کردم ازش تا ولش کرد، ۲۰۶ هم تا می تونست گاز داد و رفت مسعود نفس نفس می زد،

اومدیم کنار خیابون، تعجب می کردم از مسعود، خیلی غیرتی تر اونی بود که فکر می کردم، همون جور که نفس نفس می زد گفت:

-چی... چی می گفت عوضی؟ چرا... چرا بهم زنگ نزدی؟

-آخه چیزی نشده بود که! یه حرفی زد منم جواب دادم، خسته می شدن می رفتن دیگه، تو نمی گی آخه ممکنه چاقویی چیزی داشته باشن.

-مگه ندیدی بیخیال نمی شد؟ توقع داشتی چیکار کنم، برم بگم ببخشید آقا می شه لطف کنی مزاحم نشی از اینجا تشریف ببری، هان؟

-نه، ولی نیازی به دعوا نبود.

- چرا بود.

صداش رفته بود بالا، انگشت اشاره رو گرفت سمتم و گفت:

-ببین هرکس بخواد مزاحم تو بشه همین کار رو می کنم برام فرقی هم نمی کنه کی باشه، فهمیدی؟

-خب چرا داد می زنی! فهمیدم.

خنده ام گرفته بود، نگاهش کردم مسعود با همون نگاه جذابش که حالا یه کم اخم هم چاشنیش شده بود نگاهم کرد.

- حرفم خنده داشت؟ من کاملا جدی گفتم.

-واقعا؟

-آره دلم نمی خواد کسی بهت نگاه کنه چه برسه که بخواد مزاحمت بشه، ازاین به بعد با ماشین من میری و میای فهمیدی؟



-دیگه داری بزرگش می کنی مسعود، نیازی به این کارا نیست.

- چرا هست، نمی خوام دوباره از این اتفاقها بیفته، دوست ندارم کسی بهت نگاه کنه، متوجه منظورم می شی؟ دلم نمی خواد.

-یعنی تو این قدر حسودی؟

-اگه این اسمش حسادته آره حسودم، خیلی هم حسودم.

-حسودترین مردی که تا حالا دیدم.

مسعود خنده اش گرفت، باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم شرکت.

با لبخند وارد شرکت شدم، فضای شرکت خیلی آرامش بخش بود بزرگ و شیک، سمت چپ، درب ورودی یک سالن کنفرانس که در تمام طول روز پر از نور طبیعی، سمت چپ جایی است که تیم طراحی روی پروژه ها کار می کنن، کفپوش های چوبی، دیوارهای پوشیده شده با سنگ مرمر و کلی گل های ساختمونی و درختچه های سبز و خوشگل.

اتاق های مشخص مربوط به هر بخش باعث سکوت و آرامش دلنشینی تو شرکت شده بود.

چشمم خورد به مژده، سلامی کردم و داشتم می رفتم سمت اتاقم که یادم افتاد که مادر مژده بیمارستان بود، رفتم پیشش حال مادرش رو پرسیدم:

-ببخشید مژده جان یادم رفت بپرسم حال مادرت چطوره؟

-خوبه خیلی ممنون، یکم ناپرهیزی کرده بود فشارش رفته بود بالا، الان هم خداروشکر بهتره.



- خب خداروشکر، پس فعلاً.

دستی تکون دادم و رفتم تو اتاقم، مسعود مشغول گشتن بود، نفهمیدم داره دنبال چی می‌گرده راستش سوال هم نکردم بعد از چند دقیقه رفت از اتاق بیرون یادم رفته بود ازش بپرسم که از کی باید شروع به کار کنم برای طراحی نمایشگاه، خودم بلند شدم رفتم پیش سپیده مشغول بود تا منو دید سریع بلند شد و اومد طرفم.

- سلام خانم خسروی صبحتون بخیر.

- سلام ممنون صبح تو هم بخیر، راستش من اومدم...

- بله بله می‌دونم، آقای شایان گفتن شما هم قرار تو تیم طراحی باشید، البته ما هنوز شروع نکردیم در واقع از امروز قرار بود شروع به کار کنیم، مهندس گفتن همه‌ی طرح‌های اولیه رو بیاریم خدمت شما تا تایید بشه.

تا خواستم چیزی بگم مسعود اومد همه‌ی حرف‌های سپیده رو دوباره تکرار کرد و این بار صریح‌تر به همه یادآوری کرد و از من خواست که بریم، تو موقعیت انجام شده قرار گرفته بودم وگرنه مطمئناً اگر از قبل می‌دونستم قبول نمی‌کردم ولی خب نمی‌شد مانع مسعود شد فقط یکم غر زدم سرش بعدش مجبور شدم قبول کنم قرار شد من تو اتاق خودم کار کنم، چه بهتر این جوری مجبور نبودم محسن رو ببینم، از وقتی که اومده بودم ندیدمش، حتما تو اتاق کارش بود سری تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون هنوز یادم نرفته که دیروز چی‌ها بهم گفت، مشغول شدم.

هفته‌ی پر کاری رو داشتیم سرم حسابی شلوغ بود، مسعود هم همین طور خیلی وقت نمی‌کردیم باهم حرف بزنیم از فردا کارهای اجرایی نمایشگاه شروع می‌شد زودتر تموم کردیم تا بریم استراحت که برای فردا سرحال باشیم، مسعود منو رسوند خونه و رفت.

تو این یه هفته چند بار محسن رو دیدم اصلا نگاهش نکردم که مجبور بشم باهاش احوالپرسی کنم، خودم رو مشغول کار کردم انگار که ندیدمش، این جوری بهتر بود هر چند خودم متوجه حال خودم می شدم داشتم خودم رو گول می زدم.

صبح خیلی زود بیدار شدم اول یه دوش گرفتم تا سرحال بشم بعد یه صبحونه مفصل رفتم جلوی آینه یه مختصر آرایش کردم موهام رو همه رو جمع کردم با یه کش دم اسبی بستم یه تیپ سفید- سرمه‌ای پسر کش زدم و راه افتادم، بعد از اون اتفاق که تو خیابون افتاد مسعود یه ماشین داد دستم تا دیگه مجبور نباشم آژانس یا تاکسی بگیرم. سوار ماشین شدم راه افتادم به مسعود زنگ زدم جواب نداد، گوشی رو انداختم کنار صندلی و رفتم.

رسیدم به کاروانسرا همه‌ی بچه‌ها اونجا بودن اما مسعود رو نمی دیدم، راستش یکم برام عجیب بود مسعود تا این ساعت نیومده باشه، رفتم احوال پرسی کردم و سراغ مسعود رو گرفتم اما کسی خبر نداشت، دیگه نگران شدم گوشی رو از کیفم در آوردم و به مسعود زنگ زدم بازم جواب نداد با فکر این که شاید خواب باشه گوشی رو پرت کردم تو کیف رفتم سراغ کارم. من طراحی چند تا غرفه از کاروانسرا رو به عهده گرفته بودم. با سپیده حسابی گرم صحبت بودیم که مسعود زنگ زد و گفت امروز دیر میاد، درگیر یه سری کار بانکی شده بود، منم با خیال راحت برگشتم سر کارم.

حول و حوش ساعت ۳ بود کم کم داشتم جمع و جور می کردم که برم، مسعود اومد بازم مثل همیشه خوش تیپ بود درواقع مسعود زیادی خوش تیپ بود، یه تی شرت جذب سفید با شلوار لی آبی و یه کت اسپرت مشکی، با همون جذبه خاصش عینکش رو درآورد و وقتی منو دید برام دست تکون داد و اومد سمتم با نیش باز

نگاهش می‌کردم وقتی متوجه خودم شدم سریع جمعش کردم، مسعود بدون توجه به همه اومد طرفم بهم دست داد و تو فاصله‌ی میلیمتری از صورتم ایستاد.

نگاه همه اومد به سمت ما، خیلی از دخترهای شرکت حسرت یه روی خوش از مسعود رو داشتن، می‌دونستم که الان دارن از حسادت متلاشی می‌شن، گاهی وقت‌ها این حس رو دوست داشتم اما بعضی وقت‌ها هم خجالت می‌کشیدم، خودم رو کشیدم کنار و دستش رو ول کردم مسعود با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چیزی شده؟

-نه ولی همه دارن نگاهمون می‌کنن.

-خب نگاه کنن به بقیه چه ربطی داره! بعدشم شما نامزد منی مهتاب خانم.

-نامزد؟!

-خب آره، نیستی؟

-رسمی نه.

-رسمی و غیر رسمی نداره که بالاخره که قرار ازدواج کنیم.

-مسعود من که قبلا بهت گفتم تا آمادگیش رو...

مسعود پرید وسط حرفم.

-خیلی خب باشه از این حرف‌ها نزنیم، امروز حالم خیلی خوبه نمی‌خوام با این

حرف‌ها خراب بشه باشه؟

- چه خبره حسابی شنگولی!

-چرا نباشم؟ کنار توام چی از این بهتر!

-دیوونه.

مسعود لبخندی زد و رفت تا سر بزنه به بقیه، منم تو ماشین منتظرش شدم تا بیاد.

\*\*\*

مسعود

صبح خیلی زود بدون این که با مامان رو به رو بشم زدم از خونه بیرون، گرسنه‌ام بود رفتم کافی شاپ یه صبحونه توپ زدم و راه افتادم سمت شرکت تورا به مهتاب هم زنگ زدم تا برم دنبالش، سوار آژانس شده بود ازش خواستم پیاده بشه و منتظر من باشه تا پیام، نزدیک شده بودم به همون جایی که آدرسش رو داده بود وقتی رسیدم با صحنه‌ای مواجه شدم که خونم به جوش اومد، یه ۲۰۶ که توش چند تا پسر بودن مزاحم مهتاب شده بودن، نفهمیدم چطوری از ماشین پیاده شدم رفتم سمت ماشین با مشت کوبیدم تو دماغ یکیشون، دست خودم نبود از عصبانیت شده بودم یه گوله آتیش حسابی از خجالتشون دراومدم، من سر مهتاب با هیچ‌کس شوخی نداشتم برام مهم نیست حتی جونم رو هم لازم باشه میدم ولی اجازه نمی‌دم کسی بخواد بهش دست بزنه یا بخواد مزاحمش بشه.

رسیدیم شرکت دیدم خبری از این حسابدار جدید نبود، رفتم تا یه سری بهش بزنم وقتی وارد اتاقش شدم مشغول حساب کتاب بود برای این که مزاحمش نشم خیلی نموندم سریع برگشتم تو اتاقم همه حسابی مشغول بودیم باید همه نهایت تلاش رو می‌کردیم، این نمایشگاه خیلی برام مهم بود.

یه هفته‌ی پردغدغه رو پشت سر گذاشته بودیم و بعد از تقریباً دو هفته کارهای اجرایی و طراحی نمایشگاه تموم شد، موضوع اصلی نمایشگاه درباره‌ی فرهنگ بومی

ایرانی بود و به نظرم همه چیز عالی بود مخصوصاً ایده‌ی مهتاب درباره‌ی رقص‌های محلی که بیرون تو حیاط کاروانسرا یه سن بزرگ رو آماده کرده بودیم.

فردا روز افتتاحیه هست، شب با مهتاب قرار داشتیم سریع یه دوش گرفتم و اومدم رفتم سراغ کمد لباس، بعد از بهم ریختن کمد یه پیراهن سفید و شلوار کتان کرم با کت اسپرت هم رنگ شلوار خودم رو تو آینه نگاه کردم حرف نداشتم می‌خواستیم امشب رسماً از مهتاب خواستگاری کنم، یه حلقه‌ی تک نگین خوشگل سفارش داده بودم تا وقتی ازش خواستگاری کردم بهش بدم. جعبه‌ی حلقه رو برداشتم بازش کردم دستی بهش کشیدم دوباره بستم گذاشتم تو جیب کتم، سریع از خونه زدم بیرون تا مامان منو نبینه، حوصله جر و بحث بیخودی رو نداشتم. راه افتادم سمت خونه‌ی مهتاب بعش رنگ زدم که آماده باشه دیدم جواب نمی‌ده، دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد نگران شدم به خونه زنگ زدم ولی کسی گوشی رو بر نمی‌داشت، با خودم گفتم شاید رفته باشه دستشویی چند دقیقه صبر کردم دوباره زنگ زدم ولی خبری نبود بعد از ظهر باهم حرف زده بودیم برای ساعت هشت قرار داشتیم الان هم ده دقیقه به هشت بود پس مطمئناً باید تا الان آماده می‌شد؛ حتماً یه اتفاقی افتاده بود پاهام گذاشتم رو گاز و با آخرین سرعت رفتم، قلبم تو دهنم بود از نگرانی.

وقتی رسیدم نمی‌دونم چطوری خودم رو رسوندم دم در، دستم رو گذاشتم روی زنگ همین طور که زنگ می‌زدم می‌کوبیدم به در و صداش می‌کردم ولی کسی جواب نمی‌داد، از اونجا که اونجا خونه‌ی خودم بود کلیدش رو داشتم. دویدم رفتم تو ماشین از داشبورد برداشتم کلید رو رفتم در رو باز کردم فقط دنبال مهتاب می‌گشتم صداش می‌کردم، مثل دیوونه‌ها شده بودم با دیدن مهتاب که روی زمین افتاده بود، دست و پامو گم کردم پاهام سست شده بود هر جوری بود خودم رو بهش رسوندم کنار دستشویی تو راه رو افتاده بود روی زمین، رفتم بالا سرش، سرش رو گرفتم تو بغلم اول

از همه مطمئن شدم که نفس می‌کشه یا نه، خیالم که راحت شد شروع کردم به صداس کردن دستاش رو گرفتم سرد بود بلندش کردم بردمش روی تخت، در کمدر باز کردم یه مانتو درآوردم پوشیدم تنش یه شال هم سرش کردم و بردمش تو ماشین تا ببرمش بیمارستان.

نمی‌دونستم چه بلایی سر مهتاب اومده! چرا حالش بد شده! استرس داشتم، از نگرانی داشتم می‌مردم. به نزدیک‌ترین بیمارستان رفتم، بعد از معاینه دکتر گفت چیز مهمی نیست به خاطر ضعف شدید از حال رفته و باید امشب بستری باشه. از این که چیز مهمی نبود خیالم راحت شده بود، رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم رفتم پیش مهتاب، خواب بود نشستم روی تخت و نگاهش کردم. رنگش پریده بود یکم لاغرتر شده بود، خیلی به خودش فشار آورده بود دستش رو گرفتم تو دستم بالای سرش منتظر بودم تا بیدار بشه.

نمی‌دونم کی خوابم برد، وقتی بیدار شدم نصف شب بود، رفتم بیرون یه هوایی بخورم بدجوری هم گرسنه شده بود، از بوفه بیمارستان یه چیزی خریدم خوردم تا ته دلم رو داشته باشه وقتی برگشتم تو اتاق، مهتاب بیدار شده بود بالا سرش روی تخت نشستم لبخندی زدم دستم رو گذاشتم روی صورتش.

-حسابی منو ترسوندی‌ها.

-تو منو آوردی؟

-آره وقتی اومدم دنبالت هر چی در زدم در رو باز نکردی نگران شدم، ببینم اتفاقی افتاده بود؟

-نه خودمم نمی‌دونم یهو سرم گیج رفت بعدشم دیگه یادم نمیاد.



-خیلی خودت و اذیت کردی، دکتر گفت ضعف کردی چیز مهمی نیست.

-ببخشید قرار شاممون هم خراب شد.

-فدای یه تار موت.

-آخ مسعود فردا افتتاحیه ست.

-ایشالله تا فردا بهتر میشی، نشدی هم خب نمی‌ریم، طوری نمی‌شه که نگران نباش.

-نه مسعود تو رو خدا اگر من نتونستم پیام تو برو باشه؟

-حالا تا فردا، حرف می‌زنیم.

صبح که دکتر اومد مرخصش کرد مهتاب اصرار داشت که تو افتتاحیه باشه منم

قبول کردم. به اصرار من رفتیم صبحونه خوردیم رسوندمش خونه تا آماده بشه،

خودمم رفتم خونه لباس پوشیدم ودوباره رفتم دنبال مهتاب.

\*\*\*

مهتاب

امروز روز استراحت بود، فردا افتتاحیه‌ی نمایشگاهست، خیلی سرحال نبودم نمی‌دونم

چمه! چند روز بود سرگیجه داشتم، وضعیت معده‌ام بهم ریخته بود، خیلی

نمی‌تونستم غذا بخورم، به الناز زنگ زدم که بیاد اینجا خیلی وقته فقط باهاش تلفنی

حرف می‌زد، دلم براش یه ذره شده بود سریع یه چیزی آماده کردم برای نهار تو

آشپزخونه بودم صدای زنگ در رو شنیدم الناز بود در رو باز کردم وقتی دیدمش

خودم رو پرت کردم تو بغلش.

-وای الناز دلم برات خیلی تنگ شده بود، بذار ماچت کنم.



-ای بابا چیکار می کنی؟ انگار صد سال منو ندیدی.

-بی احساس! لیاقت نداری آدم بهت ابراز علاقه کنه.

-الهی من فدات شم که این قدر نازک نارنجی هستی، منم دلم برات تنگ شده شوکولی من.

تکه کلامش بود شوکولی، همیشه بهم می گفت. باهم شوخی زیاد داشتیم، الناز تنها دوست من تو این هشت سال بود، تو دانشگاه باهم دوست شدیم اون نقاشی می خوند، رفاقتمون هم موندگار شد.

هنوز ماجرای محسن رو براش نگفته بودم یه مدت تهران نبود بعدش هم همدیگر رو ندیده بودیم نمی خواستم تلفنی بگم الناز از همه ی گذشته ام خبر داشت، تنها همدم من تو این سال ها.

الناز یه تیپ سر تا پا مشکی زده بود همین طور که داشت مانتوش رو در می آورد پرسید:

-چته رنگ به رو نداری؟ خوبی؟

-آره خوبم ممنون تو چطوری؟

-ای بد نیستم، چه خبر؟

-تو چه خبر کلاغ سیاه؟

الناز کوسن رو از روی مبل برداشت پرت کرد طرفم، نشستم روی زمین دستام رو آوردم بالا به نشونه ی تسلیم، خنده اش گرفت، به خاطر لباس مشکی که پوشیده بود تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود، البته خیلی بهش می اومد. الناز خیلی صورت

بامزه‌ای داشت، پوستی روشن چشم ابروی مشکی، صورت گرد یه چال گونه‌ی بامزه هم داشت.

خندیدم و رفتم یه چای برایش آوردم و نشستم کنارش تا تعریف کنم برایش.

-الناز می‌خوام یه چیزی بگم باورت نمی‌شه.

-باز چی شده؟ کجا رو خراب کردی؟

-برو بابا دارم جدی می‌گم، بگم شاخ در میاری‌ها.

-بگو شاخ در بیارم ببینم چه شکلی می‌شم.

-الناز!

-خب بابا شوخی کردم بگو.

-الناز یادته که بهت گفته بودم حسابدار قبلی رو مسعود اخراج کرده بود دنبال

حسابدار جدید هستیم؟

-آره یادمه، خب استخدام کردین دیگه؟

-آره ولی بگو کیه؟

-من بگم! مگه من می‌شناسمش؟

-یه جورایی، البته به اسم.

-اوم... نمی‌دونم.

-محسن، باورت می‌شه؟

-محسن؟ نامزد سابقته؟

-آره، منم وقتی فهمیدم قیافه‌ام مثل الان تو شده بود.

-شوخی می‌کنی؟ من باورم نمی‌شه، چطور ممکنه آخه بعد این همه سال، ببینم مسعود که چیزی نفهمید؟

-نه بابا، تازه اون یه جوری رفتار می‌کنه که اصلا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

-درستش هم همینه، هر کدوم شما رفتین پی زندگی خودتون دیگه دلیلی نداره که گذشته رو شخم بزنین.

درسته دلیلی نداره خصوصا حالا که قرار ازدواج کنم.

چایم رو برداشتم خودم رو باهاش مشغول کردم خودمم نمی‌دونستم چه مرگمه، دلم نمی‌خواست به گذشته و محسن فکر کنم اما نمی‌شد، نمی‌خواستم اون و با مسعود مقایسه کنم اما مدام این کار رو می‌کردم، تهش به این می‌رسیدم که من هیچ وقت عاشق مسعود نبودم اما یه روزی دیوانه‌وار عاشق محسن بودم و هشت سال دوری از اون هم باعث نشد فراموشش کنم.

اعصابم بهم ریخت، فکر گذشته و اتفاقاش کمتر از حرف‌هایی که محسن بهم زد اذیتم می‌کرد، تمام روز که الناز پیشم بود سعی کردم به هیچی فکر نکنم، خودم رو زدم به بی‌خیالی، الناز پیشنهاد داد بریم بیرون ولی من حال جسمیم زیاد خوب نبود، سرگیجه هم داشتم برای همین قبول نکردم.

بعد از ظهر مسعود زنگ زد و گفت که شب بریم بیرون حسابی هم کبکش خروس می‌خوند، بی‌چون وچرا گفتم باشه، تو این شرایط هر چی بیشتر با مسعود باشم کمتر به چیزهای دیگه فکر می‌کنم، تنها کسیه که کنارش احساس خوبی دارم.

نفهمیدم کی خوابم برد، وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود با سردرد وحشتناکی از جام بلند شدم، به محض ایستادن سرم گیج رفت، نشستم روی تخت دست هام رو گذاشتم روی سرم به شقیقه هام فشار آوردم اما نه فایده نداشت به زحمت خودم رو رسوندم به آشپزخونه یه قرص سردرد خوردم. معده ام خالی بود قبل از قرص خوردن باید چیزی می خوردم اما میل به خوردن هیچی نداشتم به خاطر همین درد بدی تو معده ام احساس کردم، در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی بردارم بخورم که صدای زنگ در رو شنیدم فکر کردم مسعوده ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم هنوز مونده تا هشت، رفتم سمت آیفون چشمم که به صفحه ی آیفون تصویری خورد خشکم زد، سر جام میخکوب شدم نه می تونستم تکون بخورم نه صدایی ازم در می اومد. خدای من این اینجا چیکار داشت! چرا اومده اینجا؟ به زحمت خودم رو جمع و جور کردم آب دهنم رو به سختی قورت دادم، دکمه ی رو زدم و در رو باز کردم سریع یه مانتو و شال برداشتم پوشیدم رفتم بیرون، هنوز سردرد داشتم حیاط تاریک تاریک بود چراغ رو روشن کردم ایستادم. توان یک قدم جلو رفتن رو هم نداشتم، چشمم از تعجب گرد شده بود نگاهش پر از سوال بود هر دو فقط به هم نگاه می کردیم، تا اینکه بالاخره سکوت وحشتناکی که بینمون بود رو شکستم سعی کردم کاملاً عادی برخورد کنم نفسی کشیدم و سلام کردم.

-سلام.

محسن هنوز هم متعجب بود از دیدن من، دست و پا شکسته جواب سلامم رو داد، سرم گیج رفت اما سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم، خیلی خونسرد گفتم:

-بفرمایید.

-بخشید... آقای شایان هستن؟

-نه نیستن، کاری داشتی؟

-ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم، زنگ زدم جواب ندادن کار مهم داشتم مجبور شدم از خانم امیری آدرس بگیرم ولی فکر نمی کردم با هم زندگی می کنین وگرنه به خودت زنگ می زدم می پرسیدم.

-کی اینو بهت گفته؟

-مگه دروغه! مگه نامزدت نیست؟

-اگر کارت خیلی مهمه، دیدمش میگم حتما بهت زنگ بزنه.

-اره بگو چون حتما می بینیش.

-اولا که به کسی مربوط نیست، دوما اون جووری فکر می کنی نیست داری اشتباه می کنی.

-اشتباه؟ آن چیز عیان هست چه حاجت به بیان هست، دارم می بینم خیلی هم عالی، خوشبخت بشین.

این و گفت رفت سمت در، دیگه داشت بهم بر می خورد عصبانی شدم و صداش کردم برگشت با وجود این که بی حال بودم و سرگیجه داشتم، با سرعت رفتم سمتش اخم کردم و با حرص گفتم:

-تویی که رفتی و پشت سرت رو نگاه نکردی، تویی که هشت سال حتی یه زنگ هم نزدی، تویی که رفتی که رفتی، حق نداری حالا بیای این حرفها رو بهم بگی، دلیلی هم نداره برات توضیح بدم ولی بهتره بدونی ما باهم زندگی نمی کنیم من تو خونوی مسعود زندگی می کنم اونم رفت خونه پدرش، همین.

-به من مربوط نیست من نمی خواستم دخالت کنم ولی یه چیزی رو تو خوب بدون، اونوی که رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد من نبودم تو بودی، تو زندگیت رو ول کردی، تو همه چیز رو بهم زدی.

-تو هنوزم عوض نشدی نه اون موقع خواستی که بفهمی نه الان می خواهی، توضیح دادن من هم هیچ فایده ای نداره.

-چرا؟ واقعا چرا؟ ارزشش رو داشت، تو به اون چیزی می خواستی رسیدی ولی الان به من بگو ارزشش رو داشت؟ ارزش بهم خوردن زندگیمون، ارزش از هم پاشیده شدن همه چیز، هان؟ تو اگر تو شیراز بودی معمار نمی شدی؟ نمی تونستی کار کنی؟ چیه اونجا با اینجا فرق داشت که به خاطرش همه چی رو خراب کردی؟

-تو دنبال چی هستی بعد هشت سال؟

- این که تو دردت فقط رفتن بود، دوتا پا می خواستی برای فرار، وقتی دیدی همسفرتم نمی شم تنها رفتی.

-این جور نیست محسن، به خدا این جور نیست.

بغضم گرفته بود دلم نمی خواست محسن درباره ی من این جور فکر کنه، ناخواسته اشکم سرازیر شد، رفتم یکم جلوتر تو این مدت که دیدمش اولین بار بود که این قدر بهش نزدیک شدم، از پشت پرده ی اشک هام می دیدمش دیگه برام مهم نبود که اشک هام رو ببینه دستی به چشم هام کشیدم تا بتونم بهتر ببینمش تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

-من پشیمون نیستم چون این آرزوم بود ولی تو تمام این سال ها حسرت خوردم، حسرت باهم بودنمون رو که تو خرابش کردی.



قلبم تو دهنم بود باورم نمی شد من داشتم خیلی رک و راست از احساستم می گفتم اونم به محسن، گر گرفته بودم سرگیجه هام بدتر شد انگار حیاط داشت دور سرم می چرخید یه دفعه نفهمیدم چی شد تعادل رو از دست دادم، محسن دستم رو گرفت خودم رو به دیوار رسوندم تکیه ام رو دادم به دیوار، محسن کمکم کرد بدجوری هم نگران شده، حال منم تعریفی نداشت از شدت بی حالی نمی تونستم چشم هام رو باز نگه دارم، با کمک محسن خودم رو تا صندلی رسوندم نشستم، معده ام بدجور درد گرفت، از شدت درد دستم رو دور معده ام حلقه کردم و با تموم زورم فشار می دادم تا بلکه یکم از دردش کم بشه ولی فایده ای نداشت، سرم رو به صندلی تکیه دادم چشمم رو بستم.

یکی دو دقیقه بعد محسن با یه لیوان آب میوه اومد لیوان داد دستم میل نداشتم اما باید می خوردم وگرنه نمی تونستم رو پاهام وایستم، محسن هول شده بود اصرار کرد که ببرتم دکتر ولی قبول نکردم، اصلا دلم نمی خواست مسعود از این در بیاد تو محسن رو اینجا ببینه به هیچ عنوان نمی خواستم بهش توضیح بدم که چرا محسن اینجاست، برای همین از جام بلند شدم وانمود کردم که حالم خوبه، صندلی رو محکم گرفته بودم تا نیفتم.

-مهتاب لجبازی نکن بذار ببرمت دکتر، رنگ به صورت نداری.

-نمی خواد خوبم، در ضمن کار دارم باید برم بیرون.

-با این حالت پشت فرمون که نمی تونی بشینی حداقل بزار من برسونمت.

-نه نیازی نیست میان دنبالم.

قیافه ی محسن حسابی رفت تو هم وقتی اینو گفتم، نمی خواستم این و بگم از دهنم در رفت آه، محسن سری تکون داد و لبخند زورکی زد با لحنی عصبی گفت:

-هر جور راحتی، من میرم، به آقا مسعودتون هم بگید به من حتما زنگ بزنه  
خداحافظ.

این رو گفت و رفت در رو هم محکم بهم کوبید. هم ناراحت شدم هم حرصم گرفته بود این پسره اصلا تعادل نداشت، با اون حال خودم رو رسوندم تو خونه نگاهی به ساعت کردم هفت ونیم بود تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم شاید یکم سالم می اومد سر جاش داشتم می رفتم تو اتاقم که بازم سرم گیج رفت چشم هام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمم رو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم، نمی دونستم چطوری سر از اینجا درآوردم، یکم سالم بهتر شده بود درد معده ام آرام شده بود، از سرگیجه هم خبری نبود، ناخودآگاه یاد محسن افتادم این که با چه حالی رفت، چه فکری درباره ی من می کرد، اگر ذره ای منو می شناخت نباید این جور درباره ی من قضاوت می کرد البته بهش حق میدم تو شرکت درباره ی ما هزار جور حرف زده می شه، بعضی ها از روی حسادت، بعضی ها هم نمی دونن چی به چیه، حق میدم اگر جور دیگه ای فکر کنه. چشمم رو بستم سعی کردم اتفاقاتی که امروز افتاد رو از مغزم بیرونش کنم.

چشمم داشت سنگین می شد که در اتاق باز شد، مسعود رو دیدم که با دیدن من لبخندی زد و اومد پیشم، با دیدنش یه حس عجیب و غریبی بهم دست داد نمی دونم خوشحال بودم یا عذاب وجدان داشتم، حسی که بیشتر اوقات وقتی کنار مسعود بودم داشتم.

صبح وقتی مرخص شدم با مسعود رفتیم صبحونه خوردیم و بعد منو رسوند خونه، سالم خیلی بهتر بود. رفتم یه دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون خیلی سرحال تر شده بودم رفتم سمت کمد لباس در کمد رو باز کردم خیلی اشتیاق داشتم برای امروز،





همه‌ی لباس‌هام رو از کمد درآوردم ریختم روی تخت، یکی یکی همه رو امتحان کردم تا آخر یه مانتو زرشکی انتخاب کردم پوشیدم و رفتم جلوی آینه نشستم طبق معمول مختصر آرایشی کردم خودم رو که نگاه کردم احساس کردم یه چیزی تو صورتم کمه، صورتم هنوز بی‌روح بود. کیف لوازم آرایشم رو زیر و رو کردم یه رژ جیگری روشن رو پیدا کردم زدم، حالا خوب شده بود بهم می‌اومد این رنگ، یه شال کرم رنگ هم برداشتم سرم کردم و دوباره خودم رو تو آینه برانداز کردم، عالی شده بودم لبخندی به خودم زدم، امروز برای افتتاحیه نمایشگاه ما خیلی‌ها بودن خانواده‌ی مسعود هم می‌اومدن، من الناز رو هم خبر کردم که بیاد، همه‌ی کارمندهای شرکت و محسن.

با فکر کردن به محسن لبخند محوی زدم و نفس عمیقی کشیدم یهو دلم یه جوری شد اما با شنیدن صدای زنگ به خودم اومدم، چرا خوشحال بودم؟ چرا این قدر حالم خوب بود؟ یعنی به خاطر محسن بود؟ چرا این حال و وقتی با مسعود هستم ندارم؟ خنده از صورتم محو شد، یه لحظه از خودم بدم اومد نگاهی با نفرت به خودم انداختم دستمال رو برداشتم کشیدم روی لبم تا رژم کمرنگ‌تر بشه، کیفم رو برداشتم و رفتم. مسعود از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد یه کت وشلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید که خیلی بهش می‌اومد و حسابی خوش تیپ شده بود برای خودش، تا برسیم به کاروانسرا مسعود حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، منم فقط لبخند می‌زدم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم استرس من بیشتر می‌شد، هم به خاطر محسن، هم مادر مسعود که نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌داد وقتی من و مسعود رو باهم می‌دید.

من و الناز همش کنارهم بودیم، سعی می‌کردم خیلی با مسعود دیده نشم، آخه مادرش ثانیه به ثانیه منو زیر نظر داشت، الناز همش مسخره بازی درمی‌آورد و شوخی می‌کرد، همین جوری که می‌خندیدم از چرت و پرت‌های الناز که در گوشم



می گفت، چشمم افتاد به محسن زل زدم بهش اونم همین طور یه لبخند کجی هم گوشه‌ی لبش بود، الناز دنباله‌ی نگاه‌های من رو گرفت یه نگاه به محسن کرد و یه نگاه به من، بعد با آرنجش زد به پهلو‌ی من نگاهش کردم.

-چیه؟ چرا می‌زنی؟

- اون محسنه؟

تا خواستم برگردم سریع دستم رو گرفت و گفت:

-نگاه نکن.

-آره همون که لباس مشکی پوشیده.

-خودمونیم، مسعود خیلی ازش سرتره.

-که چی؟ منظورت چیه؟

-هیچی نظرم رو گفتم، تو مگه غیر این فکر می‌کنی؟

-نظر من اینه که ظاهر آدم اصلا مهم نیست، مهم علاقه است و تفاهم.

-برو بابا تو هم دلت خوشه، عشق تنها که کافی نیست آدم باید چیزای دیگه رو هم

در نظر بگیره.

-بله درسته.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پایین با ناخنم مشغول بازی شدم.

الناز خیلی زرنگ بود از نگاه من، از حرف‌های من می‌فهمید چی تو دلمه، منو از

خودم هم بهتر می‌شناخت، زل زد تو چشم‌های من و پرسید:

-مهتاب چیزی هست که بخوای به من بگی؟

-نه، چی مثلا؟

-نمی‌دونم یه حرف نگفته که بخوای بگی یا چه می‌دونم درد و دل کنی، هان؟

سری به علامت نه تکون دادم ولی الناز حتما یه چیزهایی بو برده بود از نگاه کردن به چشم‌هاش می‌ترسیدم چون ممکن بود همه چی رو لو بده، همون لحظه مسعود صدام کرد خداروشکر.

-مهتاب جان یه لحظه با من میای؟

برای این که فرار کنم سریع گفتم آره، باهاش رفتم وقتی از الناز دور شدم و خیالم راحت شد از مسعود پرسیدم که کجا داریم می‌ریم.

-چی شده، کجا می‌ریم؟

-یه نفر اومده می‌خواد تو رو ببینه.

-کی؟ نگو مادرت که باورم نمی‌شه، آخه غیر از اون کسی از طرف تو نیومده.

-نه اون نیست، خیالت راحت، تازه اومده تو ندیدیش.

-کیه؟ می‌شه بگی، ازاین که تو موقعیت انجام شده قرار بگیرم خوشم نیامد.

مسعود ایستاد رو به روم نگاهم کرد و با دلخوری پرسید:

-تو به من اعتماد نداری مهتاب؟

-چرا می‌پرسی؟

-تا حالا شده من کاری رو که تو دوست نداری انجام بدم یا مجبورت کنم یا تو رو تو موقعیت بد قرار بدم که اذیت بشی؟

-این سوال ها چیه می پرسی؟

-تو اول جواب منو بده.

-نه نشده.

-خب پس خیالت راحت باشه من کاری نمی کنم تا تو ناراحت بشی باشه، پس بدون سوال کردن دنبال من بیا.

لبخندی زدم، سری تکون دادم و باهم رفتیم.

از دور یه دختری از پشت دیدم که خیلی آشنا بود، شک کرده بودم نزدیک تر که شدیم مطمئن شدم یگانه بود. نیما هم کنارش بود خبری از خاله مژگان نبود برگشتم با ذوق به مسعود گفتم:

-اون یگانه است!؟

-آره همین الان اومد سراغ تو رو گرفت مجبورم کرد پیام دنبالت.

-خوب کردی ولی چرا خاله مژگان نیست؟

چرا هست ولی فرستادمش پی ماموریت؟

-ماموریت!؟

-آره یه ماموریت مهم، با مادرم فرستادمشون پی نخود سیاه، آخه گیر نمیاد اصلا.



مسعود با لبخند جذاب و کجی زیر چشمی منو نگاه کرد، منم یه دفعه با صدای بلند پخی کردم و زدم زیر خنده مسعود هم با نیش باز خندید دستش رو حلقه کرد روی کمرم و رفتیم پیش یگانه و نیما.

دست خودم نبود همش حواسم به محسن بود نگاهم می‌رفت به همون جایی که محسن بود، مسعود حسابی سرش شلوغ بود و خیلی وقت نمی‌کرد کنارم باشه منم ناخودآگاه فکر می‌رفت سمت محسن، دروغه که بگم از دیدنش خوشحال نیستم.

تشنه‌ام شده بود می‌خواستم برم تا یه لیوان آب بخورم که دیدم محسن داره میاد سمتم البته مطمئن نبودم که بخواد بیاد پیش من برای همین پشیمون شدم ایستادم بهش پشت کردم و خودم رو زدم به اون راه، با شنیدن صدای محسن پشت سرم هین بلندی کردم و برگشتم اصلا انتظارش رو نداشتم برای همین مثل علامت سوال نگاهش می‌کردم، محسن دستش رو گرفت جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-مهتاب؟ خوبی؟

من که تازه به خودم اومده بودم سریع خودم رو جمع و جور کردم جوابش رو دادم.

-خوبم ممنون، تو خوبی؟

-من عالیم، تو حالت بهتر شد؟

-آره دیشب بیمارستان بودم اما الان خیلی بهترم.

-بایدم باشی، آقا مسعود حسابی بهت می‌رسه.

-تیکه می‌اندازی؟

-نه... بیخیال همین جوری گفتم، مهتاب... می‌تونم یه سوال بپرسم ازت؟

-پرس.

-رابطه تون جدیه؟

-چرا می خوای بدونی؟ مگه برات فرقی هم داره؟

-آره، البته بستگی به تو داره.

قلبم یهو ریخت یه جوری شدم نمی خواستم فکرهای دیگه بکنم ولی از حرف هاش فقط یه چیز رو می شد فهمید، سعی کردم به روی خودم نیارم خیلی عادی جوابش رو دادم.

-هنوز جدی جدی نشده.

-یعنی چی؟ مگه نامزدت نیست؟

-چرا ولی...؟

-ولی چی؟ بالاخره یا هست یا نیست دیگه.

-چیزه... من... من هنوز قطعی بهش بله رو نگفتم.

-آها که این طور، هنوز بله رو نگفته این جوری بهش چسبیدی وای به وقتی که بگی.

بهم برخورد خیلی ناراحت شدم، محسن این قدر زبونش تند و تیز نبود، چرا این جوری شده بود؟ چرا به من این حرف ها رو می زد؟ حتما می خواد اذیتم کنه، می خواد تلافی کنه، ناخواسته اشک تو چشم هام حلقه زد، با دلخوری نگاهش کردم خواستم برم که صدام کرد.

-مهتاب، صبر کن، نرو.



تموم تلاشم رو کردم تا گریه نکنم به سختی جلوی خودم رو می گرفتم. محسن که انگار خودش هم از حرفش ناراحت شده باشه قیافه اش حسابی به هم ریخت، یه جووری نگاهم کرد که برام آشنا بود مثل گذشته‌ها، انگار همون محسن بود، محسن خودم، همون که عاشقش بودم، برای اولین بار تو این مدت که دیدمش احساس کردم برام غریبه نیست، همون محسن دوست داشتنی خودمه.

محسن یکم اومد جلوتر زل زد بهم و گفت:

-نمی‌خواستم این رو بگم ناراحت نشو دست خودم نیست ازت دستت دلخورم، ناراحتم، عصبانی‌ام نمی‌فهمم چی میگم، تو به دل نگیر تو حق داری، حق داری برای خودت یه زندگی جدید بسازی، لیاقتش رو هم داری.

-این جووری حرف نزن محسن دلم می‌گیره.

-حقیقته، هرچند که خیلی تلخه.

-برای منم.

-مهتاب؟

-بله؟

-دوستش داری؟

نمی‌دونستم باید چی جوابش رو بدم، سوالی که خودم جوابش رو نمی‌دونم، من از مسعود خوشم میاد پسر خوبیه منو دوست داره ولی من نه اون قدر که باید حتی نصف اندازه‌ای که محسن رو دوست داشتم، تموم دل دل کردن‌های من برای همین بود تا قبل از اومدن محسن همش منتظر روزی بودم که عاشق مسعود بشم و بتونم خودم رو راضی کنم که زنش بشم ولی الان با وجود محسن دیگه نمی‌شد.

نمی‌خواستم بهش دروغ بگم این محسن همون محسنی شده بود که من می‌خواستمش برای همین راستش رو گفتم:

-نه به اندازه‌ی تو.

محسن لبخندی زد و از ذوق تو چشم‌هاش اشک جمع شد با همون لبخند زل زد به من، شاید باورش نمی‌شد که این جواب رو از من بشنوه ولی من اون چیزی رو گفتم که تو دلم بود حرفی که هیچ وقت جرات نکردم به خود مسعود بگم، آخ مسعود! با فکر کردن به مسعود عذاب وجدان گرفتم دلم برای مسعود سوخت، دلم برای خودم هم سوخت، چقدر بدبخت بودم من که با یه حرف نصفه نیمه از محسن این جوری خر ذوق شدم در صورتی که مسعود روزی هزار بار اونم با روش‌های مختلف بهم ابزار علاقه می‌کرد، یعنی به قول اون زنه، زیور تو فیلم آوای باران [جا داره بگم خاک بر سرت مهتاب] تو ذهنم آداش رو هم درآوردم یکی هم زدم تو سر خودم.

دوباره احساسات ضد و نقیض اومد سراغم، سرم رو انداختم پایین از این که تکلیفم با خودم معلوم نبود از خودم بدم می‌اومد، زیر ل\*\*ب با اجازه‌ای گفتم و خواستم برم پیش الناز شاید هم می‌خواستم فرار کنم، خودمم هم نمی‌دونم ولی از این بابت مطمئنم که دیگه هیچ چیز مثل سابق نمی‌شه مخصوصاً رابطه‌ی من و مسعود، چون حالا خوب می‌دونم با وجود محسن ادامه دادن این رابطه سخت‌تر می‌شه.

یه هفته‌ای گذشت، من احساس می‌کردم مثل یه مرده‌ی متحرکم، جسمم پیش مسعود بود و فکرم فقط و فقط پیش محسن بود، به قول معروف دوباره فیلم یاد هندستون کرده بود.

تو اتاق کارم بی‌حوصله داشتی روی کاغذ خط خطی می‌کردم که مسعود با عجله اومد تو اتاق دستپاچه یه چیزایی برداشت و گفت:



-مهتاب جان یه کاری برام پیش اومده من امشب باید برم دبی.

-دبی؟ چرا یهو بی خبر؟

-خودمم نمی دونستم ولی باید برم با مامانم هم می رم چند روزه می رم زود برمی گردم این جا رو هم می سپرم دست تو، خب؟

-باشه خیالت راحت، مواظب خودت هم باش.

-تو هم همین طور، از همین حالا دلم برات تنگ شده.

این رو گفت و محکم بغلم کرد جووری که داشتم خفه می شدم، موهام رو بو کشید و پیشونیم رو بوسید خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون. من موندم با عذاب وجدانی که داشتم، فشار زیادی روم بود احساس می کردم دارم له می شم نشستم روی صندلی سرم رو بین دستام قفل کردم. احساس می کردم درست نمی تونم نفس بکشم. چند نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم.

سردرد امونم رو بریده بود، از دیروز که مسعود رفته بود سردرد عجیبی گرفته بودم، رفتم ببینم کسی قرص مسکن داره، وقتی از اتاق اومدم بیرون چشمم افتاد به محسن، اگر چاره داشتم دوباره برمی گشتم تو اتاق، از اون روز افتتاحیه به بعد دیگه سعی می کردم باهاش چشم تو چشم نشم، سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت آشپزخونه، آقا لطیف رو صدا کردم، لطیف مسئول آشپزخونه بود پیرمرد خوش مشرب و مهربونی بود، قرص رو ازش گرفتم و دوباره رفتم تو اتاقم برای خودم یه لیوان آب ریختم، تا خواستم بخورم تقه ای به در خورد بله ای گفتم و لیوان آب رو گذاشتم روی میز، در که باز شد محسن رو تو چهارچوب در دیدم فکر دیدن هرکسی رو داشتم جز محسن، اومد نشست روی صندلی یکمی کلافه به نظر می رسید با نگرانی حالم رو پرسید:

- خوبی مهتاب؟ رنگت پریده.
- خوبم یکم سردرد دارم، تو چطوری؟
- چه عجب تو حال منو پرسیدی! چند روزه همش فرار می کنی از من.
- نه اشتباه می کنی، اصلا همچین چیزی نیست.
- باشه من اشتباه می کنم، مسعود کی برمی گرده؟
- معلوم نیست چطور؟
- هیچی همینطوری پرسیدم، درباره ی گذشته مون چیزی نمی دونه، نه؟
- نه بهش نگفتم، نمی خوام هم بدونه.
- چرا؟ می ترسی؟
- از چی باید بترسم؟ باز دنبال چی هستی؟ چرا حرفت رو رک و راست نمی گی؟ چرا می پیچونی؟
- دنبال هیچی، فقط پرسیدم.
- نپرس، هیچی نپرس، هیچی از رابطه ی ما نپرس نمی خوام بگم، نمی خوام بدونی می فهمی؟
- چرا عصبانی می شی؟ مهتاب خوبی؟
- نه نیستم، خوب نیستم حالم بده از وقتی پات رو تو این شرکت گذاشتی حالم بد شده، همه چیزم ریخته بهم.

-چرا؟ تو که انتخابت رو کردی، تکلیفت هم معلومه، چرا با دیدن من همه چی ریخته بهم؟

-یعنی نمی دونی؟

-باید بدونم؟

-محسن می شه بری بیرون، می خوام تنها باشم.

-می رم ولی اول بگو چته؟ با کسی دعوات شده؟

کاش می شد حقیقت رو بهش بگم و خودم رو خلاص می کردم، کاش می شد بگم هنوزم به تو فکر می کنم، کاش...

محسن دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش منتظر نگاهم می کرد.

-چیه؟

-منتظرم حرف بزنی، البته اگه منو به عنوان یه دوست قبول داشته باشی، هیچ کس تو رو به اندازه من نمی شناسه می دونم یه چیزی داره اذیتت می کنه، می تونی به من اعتماد کنی.

سرم رو به صندلی تکیه دادم، چند بار نفس عمیقی کشیدم، قرصم رو خوردم دیگه تحمل این سردرد برام غیرممکن بود دستم رو گذاشتم روی صورتم و مدام به چشمم فشار می آوردم، محسن با پاهاش روی زمین ضرب گرفت چند دقیقه ای گذشت و محسن دوباره پرسید:

-مهتاب، با من حرف بزن، بگو چی شده.

محسن این قدر صادقانه این رو گفت که قفل دهنم باز شد و گفتم، همه چی رو گفتم شاید این جوری بهتر بود.

\*\*\*

مسعود

مامان رفت رستوران هتل تا شام بخوره ولی من خیلی میل نداشتم رفتم تو اتاقم اعصابم حسابی ریخته بود بهم، لباس هام رو عوض کردم، خودم رو انداختم روی تخت، دوباره موبایلم رو برداشتم و به مهتاب زنگ زدم جواب نداد از جر و بحثی که صبح باهم کردیم دیگه به تلفنم جواب نداد، تموم نقشه هام نقش بر آب شده بود، قرار بود تو این سفر مامان رو بپزم و رضایتش رو بگیرم بعد به مهتاب بگم ولی مامان حلقه رو تو وسایلم پیدا کرد و یه دعوای مفصل هم با من کرد بعدشم بدون این که به من بگه به مهتاب زنگ می زنه نمی دونم چی بهش می گه که مهتاب زنگ زد و گفت دیگه همه چی تموم بشه، عصبانی شدم با مامان جرو بحث کردم با مهتاب حرفم شد، دیگه تحمل ندارم دو ساله دارم می جنگم خسته شدم، از مهتاب همچین توقعی نداشتم دلم می خواست صبر می کرد، یکم تحمل می کرد تا من برگردم تهران نه این که...

تموم شب رو کابوس دیدم وسایلم رو جمع کردم دست و پا شکسته یه چیزایی خوردم شال و کلاه کردم که برگردم، منتظر آسانسور بودم که مامان اومد منو با چمدون که دید قدم هاش رو تندتر کرد به من که رسید با خونسردی پرسید:

-کجا به سلامتی؟

-تهران، تا همین الان هم زیادی موندم.

-خاک بر سر من با این پسر بزرگ کردم که به خاطر اون دختره‌ی...

-مامان!

-زهر مار مامان، تو خجالت نمی‌کشی، شال وکلاه کردی بری منت کشی خانم هان؟

این دختره به دردت نمی‌خوره کی می‌خوای بفهمی؟

-هیچ وقت.

در آسانسور باز شد و چمدونم رو برداشتم رفتم تو، مامان اومد جلوم ایستاد خیلی

جدی و محکم گفت زیر بار این ازدواج نمی‌ره، برای من این حرف‌ها تکراری بود

علاقه‌ای به شنیدنش نداشتم. بدون خداحافظی رفتم، قبل از سوار شدن هواپیما به

مهتاب زنگ زدم بوق، بوق، بوق... بوق... بوق بی جواب، داشتم دیوونه می‌شدم دلم

می‌خواست داد بزنم فقط می‌خواستم پاهام برسه تهران، تحمل انتظار نداشتم برای

همین ترجیح دادم بخوابم.

به محض رسیدن به تهران سوار تاکسی شدم مستقیم رفتم شرکت، وقتی رسیدم

آدرس خونه رو دادم سپردم چمدونم رو ببره، با قدم‌های بلند راه افتادم سمت شرکت،

از ناراحتی و عصبانیت جواب کسی رو ندادم فقط به رو به رو خیره شده بودم.

دندون‌هام رو از حرص بهم فشار می‌دادم وقتی به اتاقم رسیدم چنان محکم در رو باز

کردم که خانم امیری از ترس جیغ کوتاهی کشید پشت سرم هم در رو بهم کوبیدم که

مطمئنم امیری سه متر از جا پرید، نفس نفس می‌زدم با دیدن اتاق خالی بدون

مهتاب بیشتر عصبانی شدم، با کف دو تا دستم محکم کوبیدم روی میز.

در رو باز کردم با صدای نه چندان بلند خانم امیری رو صدا کردم از جا پرید.

-بله آقای شایان؟

-خانم خسروی امروز نیومدن؟

-نه نیومدن.

-دیروز چطور؟

-دیروز اومدن ولی خیلی نمودن.

-خیلی خب، ایشون رو بگیرین وصل کنین به من.

-چشم آقای مهندس.

دور تا دور اتاق راه می رفتم مثل مرغ پرکنده بودم اصلا تصور این که مهتاب با من بهم زده باشه رو نمی تونم بکنم، من نمی تونم از دستش بدم، اصلا اجازه نمی دم، درستش می کنم.

دیگه منتظر نمودم سریع از شرکت زدم بیرون رفتم تا رو در رو با مهتاب حرف بزنم، این قدر با سرعت رانندگی می کردم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم، بالاخره رسیدم نگاهی به خونه انداختم ماشین روشن بود، دستم هنوز روی فرمون، نمی دونستم چیکار کنم پیاده بشم یا نه، فشاری به فرمون آوردم چشمام رو محکم بستم نفسی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، زنگ زدم وقتی صدای مهتاب رو شنیدم احساس کردم قلبم تو دهنمه، در رو باز کرد رفتم تو.

مهتاب خیلی سرد باهام برخورد کرد جوری که انگار غریبه ام، دلم می خواست زمین دهم باز کنه من برم توش، باورم نمی شد این مهتاب من بود که این جوری با من رفتار می کرد، دل این که مهتاب از من رو بر گردونه رو نداشتم.



مهتاب رو به روم دست به سینه ایستاده بود نگاهم می کرد، به دیوار کنارم تکیه دادم زل زدم بهش دوست داشتم فقط نگاهش کنم اونم از چشمم بخونه که می خوامش که نباشه می میرم که نمی خوام از دستش بدم ولی حیف، اما باید راضیش می کردم، اومدم طرفش خواستم دستش رو بگیرم خودش رو کشید کنار با حال زاری صداس کردم.

-مهتاب.

-چی می خوای بگی مسعود؟ بگو زودتر برو.

-این جور حرف نزن، جبران می کنم قول می دم بهت.

-چی رو جبران می کنی؟ می تونی زمان رو به عقب برگردونی؟ می دونی مامانت چه حرفهایی بهم زد؟ یه ساله همه جور رفتارش رو تحمل کردم، هر کاری کرد هرچی گفت هیچی نگفتم فقط به خاطر تو چون نمی خواستم بیشتر از این ناراحت بشی. می دونم تو حق داری، به خدا حق داری، تقصیر منه فقط خواهش می کنم فرصت بده جبران کنم.

-فایده ای نداره، مادرت منو نمی خواد، هر کاری هم بکنی نمی تونی این رو عوض کنی.

-عوض می کنم همه چی رو، بهت قول می دم مهتاب تو فقط یه فرصت دیگه به من بده بخدا قسم می خورم همه چی رو درست کنم، فقط کافیه تو بخوای دیگه هم حرف از جدایی نزن تو که می دونی فکر نبودن تو برام عذابه، تو می دونی جدایی از تو برام مثل مرگ تو که می دونی دوست دارم پس دیگه این حرف و نزن خب؟

مهتاب سرش رو انداخت پایین مدام با انگشت هاش بازی می کرد، کلافه بود حقم داشت می دونستم الان سر دوراهیه ولی مهتاب قبلا هم یه بار منو انتخاب کرده بود



پس می تونستم امیدوار باشم، سرش رو آورد پایین حرفی نمی زد من با تموم جون و دل نگاه می کردم بهش و منتظر که چه جوابی بهم می ده.

نگاهم کرد چشمم که به چشم هاش افتاد قند تو دلم آب شد، فقط خدا می دونه که چقدر می خوام این چشم ها مال من باشه! کاش مهتاب هم می فهمید که همه ی زندگی منه! کاش می دونست که با همه ی وجودم دوستش دارم.

کمی من و من کرد خیلی کلافه به نظر می رسید اومدم جلوتر بهش نزدیک تر شدم، بوی عطرش داشت دیوونه ام می کرد سر تا پاش رو نگاه می کردم چرا من از نگاه کردن بهش سیر نمی شم؟ چرا این قدر بهش وابسته ام؟ چرا این قدر دوستش دارم، اون قدر که به خاطرش با مادرم در افتادم.

مهتاب نفسی کشید و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-مسعود رابطه ی ما از همون اول اشتباه بود ادامه ی رابطه ی ما یعنی یه اشتباه بزرگ تر، بذار حالا که حرفش پیش اومده همین جا تموم بشه به خدا من به خاطر خودت می گم، بیا تمومش کنیم.

-نه مهتاب تو رو خدا نگو، من نمی تونم دوریت رو یه روز هم تحمل کنم اون وقت تو حرف از جدایی می زنی! من خیلی دوست دارم اینو می فهمی؟ مگه بدون تو هم میشه!؟

-می شه مسعود جان می شه، فقط یکمی زمان می بره، بعد از یه مدت اصلا یادت میره که دختری به اسم مهتاب وجود داشت باور کن به نفع هر دوی ماست.

-من از وقتی که تو رو پیدا کردم تازه فهمیدم که زندگی یعنی چی، تازه دارم به آرامش می رسم حالا از این به بعد بدون تو، امکان نداره.





دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

-مهتاب، خانمم، من بهت قول دادم سر قولمم هستم، مادرم رو راضی می‌کنم تو فقط بگو بله من جونم رو هم برات می‌دم این که چیزی نیست، مهتاب، عزیزم! جون من... باشه؟

مهتاب لبخند کم جونی زد و سری تکون داد اون لحظه انگار دنیا رو به من دادن دست خودم نبود محکم بغلش کردم، از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم دست‌هام رو گذاشتم روی صورتش گونه‌هاش رو نوازش کردم و تو دلم آرزو می‌کردم که ای کاش مال من بود، ای کاش زخم بود...

با این فکر ناخودآگاه لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. گونه‌هاش رو بوسیدم و خداحافظی کردم و رفتم، کار سختی بود راضی کردن مامان ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، هرجوری که بود باید راضیش کنم.

\*\*\*

مهتاب

از اون روزی که همه چیز رو برای محسن تعریف کردم رفتارش با من عوض شده، مدام حالم رو می‌پرسه، بهم زنگ می‌زنه، بهم اهمیت میده مثل گذشته‌ها انگار دوباره شده همون محسن، انگار دارم تو هشت سال پیش زندگی می‌کنم، امروز ازم خواست تا بریم نهار بخوریم منم تو رودربایستی قبول کردم ولی دروغ چرا خودم هم دلم می‌خواست.



رفتیم از شرکت بیرون محسن یه رستوران شیک انتخاب کرد باهم رفتیم اونجا باورم نمی شد بعد هشت سال منو محسن باهم هستیم کنار هم، غذا سفارش دادیم مشغول خوردن شدیم یه لبخند کجی گوشه‌ی لبم خشک شده بود نمی تونستم جلوش رو بگیرم چون خوشحال بودم.

بعد از نهار خواستم برم شرکت که محسن پیشنهاد بهتری داد، گفت بریم سینما، اولش نمی خواستم قبول کنم ولی نمی دونم چرا انگار زبونم قفل شده بود حتی نتونستم بگم که باشه بریم فقط سر تکون دادم رفتیم سینما از بخت بد ما یه فیلم عاشقانه رو پرده سینما بود در طول کل فیلم من ذهنم درگیر بود یه جورایی بین گذشته و آینده بودم تکلیفم معلوم نبود، درست حسی که این مدت که محسن برگشته بود رو داشتم این که نمی دونم باید چیکار کنم.

شب با بهترین حالی که می شد رفتم تو رختخواب فقط تموم اتفاقات امروز تو ذهنم مرور می کردم برای همین گوشیم رو رو سایلنت گذاشتم و خوابیدم.

\*\*\*

از خواب پریدم، نفس نفس می زدم دهنم خشک شده بود یه خواب خیلی بد دیده بودم عرق سردی کرده بودم رفتم دست و صورتم رو شستم و داشتم صبحونه می خوردم که دیدم صفحه‌ی گوشی خاموش روشن می شه، نگاهی به گوشی انداختم یه شماره‌ی ناآشنا بود با تعجب داشتم به شماره نگاه می کردم سرچ می کردم که این شماره‌ی کی می تونه باشه، تا بخوام جواب بدم قطع شد، بی توجه گوشی رو انداختم اون طرف تا خواستم بلند شم برای خودم چای بریزم این بار صدای زنگ گوشی رو شنیدم ولی با خیال راحت رفتم چاییم رو ریختم و بعد برگشتم نشستم سر میز، گوشی رو برداشتم و جواب



دادم. به محض این که بله رو گفتم صدای آشنایی تو گوشم پیچید که گفت:

- مهتاب؟

دست و پام رو گم کرده بودم نمی دونم چرا، یه جورایی از لحن محکم و خشن مادر مسعود ترسیدم، بلند شدم ایستادم چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم، با خونسردی جوابش رو دادم.

-بفرمایید خودمم.

-بینم تو کی می خواهی دست از سر پسر من برداری هان؟

-چی؟ ببخشید متوجه منظورتون نمی شم.

-خیلی خوب هم می فهمی چی می گم، هی به خودم می گم چیزی نگم، می بینم داری پات رو از گیلیمت درازتر می کنی!

-مگه من چی...

-حرف نزن فقط گوش کن، اگه فکر کردی من اجازه می دم که مسعود اون انگشتر رو دستت کنه اشتباه می کنی فهمیدی؟

-کدوم انگشتر؟ به خدا من اصلا خبر ندارم.

-بسه بسه، واسه من ننه من غریبم بازی در نیار نمی خواد برای من نقش بازی کنی، من مسعود نیستم که گولت رو بخورم، پات رو از زندگی مسعود می کشی بیرون، مگه من مرده باشم که اجازه بدم باهم ازدواج کنین اینو خوب تو گوشت فرو کن.

-باور کنین این جوری که شما فکر می کنین نیست، من خودم بارها به مسعود گفتم که تا شما راضی نباشید من قبول نمی کنم.

-آره برای همین هم هست که رفته انگشتر خریده، مسعود من حرف گوش کن بود، رو حرف من حرفی نمی زد، تو از راه به درش کردی، بخاطر تو تو روی من ایستاده فکر نکن نمی دونم چه نقشه‌هایی واسه پسر ساده‌ی من کشیدی، مطمئن باش نمی‌ذارم به هدفت برسی، من دخترهای مثل تو رو خوب می‌شناسم.

-متاسفم برای خودم که دربارهی من این جور فکر می‌کنین اما خیالتون راحت، من اگر مطمئن باشم شما راضی نمی‌شینین این رابطه رو تموم می‌کنم.  
-کار خوبی می‌کنی.

این رو گفت و قطع کرد. اشکم سرازیر شد. نشستم روی صندلی مثل ابر بهار گریه می‌کردم. دست خودم نبود از این که دربارهی من این جور فکر می‌کرد اعصابم بهم می‌ریخت، دستم رو گذاشتم روی صورتم کلی گریه کردم، خیلی بهم برخورد بود، از سر میز بلند شدم رفتم صورتم رو شستم نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم، همینطور که گریه می‌کردم نگاهی به خودم تو آینه کردم، حالم از خودم بهم خورد خودم رو تو شرایطی گذاشتم که هر کسی هر چی دلش بخواد به من بگه، صدای به هم کوبیدن در دستشویی این قدر بلند بود که فکر کردم در از جا کنده شد، رفتم گوشیم رو برداشتم، شماره‌ای که مسعود دیشب بهم زنگ زده بود رو پیدا کردم زنگ زدم اما این بار کاملاً جدی و محکم بهش گفتم که تموم شد، باید می‌شد دیگه نمی‌شد ادامه داد. مسعود چند بار زنگ زد ولی جوابش رو ندادم، رفتم سر کار با خودم گفتم سرم گرم می‌شه اما نشد اعصابم حسابی ریخته بود بهم وقتی محسن منو با این قیافه دید ازم پرسید. بدون هیچ مقاومتی برایش تعریف کردم حالم یکم بهتر شده بود وقتی با یکی درد و دل می‌کنی خیلی سبک می‌شی برای من هیچ چیز بهتر از این نبود که سنگ صبورم محسن باشه.

روزهای سختی رو پشت سر می گذاشتم، از یه طرف مسعود که با فرصت دوباره‌ای که بهش داده بودم حسابی امیدوارش کرده بودم، از یه طرف محسن که نمی دونستم باید چی بهش بگم. خیلی سخت بود، درسته من یه زمانی محسن رو دوست داشتم ولی با اون اتفاقات یکم سخت بود بهش دوباره اعتماد کنم، از یه طرف دلم نمی اومد مسعود رو ناراحت کنم، خیلی شرایط بدی داشتم تو شرکت که بودم این قدر خودم رو غرق کار می کردم تا مجبور نشم خیلی باهاشون هم کلام بشم یه جورایی از هردوشون فرار می کردم.

فردا تولدم بود ۱۰ اسفند، می دونم حتما مسعود یه برنامه‌ای داره اما اصلا حوصله نداشتم خدا خدا می کردم که یادش نباشه ولی ممکن نبود، صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم، تموم شب خواب‌های عجیب و غریب دیدم، اگر کسی منو با این قیافه می دید مثل آدم‌های از جنگ برگشته بودم، انگار نه انگار که امروز تولدم بود اخمام تو هم بود. رفتم تو آشپزخونه چای ساز رو زدم به برق، گوشم تیز شد احساس کردم یه صدایی شنیدم اما دوباره بیخیال شدم رفتم سمت یخچال به محض این که در رو باز کردم دوباره احساس کردم یه صدایی شنیدم تو همون حالت مونده بودم چشمام رو ریز کردم و گوش‌هام رو تیز کردم تا بفهمم صدای چیه که یهو یادم اومد صدای زنگ موبایلمه، پاک گیج شده بودم این قدر حواسم پرت بود که اصلا فکر نکردم که این صدا ممکنه صدای موبایلم باشه پریدم تو اتاقم گوشیم رو برداشتم الناز بود اخمام باز شد، لبخندی زدم و جواب دادم.

-سلام.

-سلام شوکولی من تولدت مبارک، ایشالله هزار ساله بشی.

-نفرینم می کنی؟

- نه چرا؟ بده مگه عمر طولانی داشته باشی، بیخیال کجایی؟  
- خونه.

- خونه؟ چطور هنوز نرفتی سر کار؟

- دارم میرم، ممنون که مثل همیشه تولدم یادت هست.

- فدات شم من، مگه می شه یادم بره، می گم برنامه‌ات چیه برای امشب؟

-هیچی اصلا حوصله ندارم.

-یعنی چی؟ مگه می شه؟ تولدته.

-گفتم که الناز به خدا حوصله ندارم میام خونه.

-خیلی خب باشه اصرار نمی کنم، شب با کادو میام پیشت.

-نمی خواد، مگه ما باهم این حرف ها رو داریم! بچه ام مگه من! خودت بیا قدمت رو  
چشمم.

-بدون کادو که نمی شه، ببین باشه بعدا حرف می زنیم خب، الان کار دارم باید برم  
بازم تبریک، می بینمت.

-می بینمت.

رسیدم شرکت، سعی می کردم خودم رو سرحال نشون بدم مسعود امروز نیومده بود  
شرکت از مزده که پرسیدم گفت کار مهم پیش اومده رفته خارج از شهر موندم چرا  
به من نگفت. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره غرق کار شدم، صدای اس ام اس گوشیم  
منو به خودم آورد، بی توجه گوشه گوشه رو برداشتم چشمم که به شماره‌ی محسن افتاد  
دست کشیدم قفلش رو باز کردم پیامش رو خوندم نوشته بود بیا تو اتاقم.



لبخندی نشست رو لبم دستی به شالم کشیدم و رفتم از اتاق بیرون، تقه‌ای به در  
اتاقش زدم و وارد شدم وقتی منو دید از پشت میزش اومد درست رو به روم ایستاد  
لبخندی زد و گفت:

-تولدت مبارک.

خدای من! باورم نمی‌شد، چطور ممکن بود که تولد من هنوز یادش باشه! اصلا  
انتظارش رو نداشتم برای همین از ذوق خندیدم با هیجان پرسیدم:

-یادت بود؟!

-مگه می‌شه یادم بره روز تولد تو رو.

-ممنونم محسن، ممنون که یادت بود، راستش اصلا فکرش رو نمی‌کردم، غافلگیر  
شدم.

-هیچ وقت تو این هشت سال یادم نرفت.

محسن اومد جلوتر دست کرد تو جیبش یه جعبه‌ی خوشگل سرمه‌ای رنگ رو درآورد  
گرفت سمت من.

-قابل تو رو نداره بفرمائید.

از تعجب دستم رو گذاشتم روی صورتم هین بلندی کردم، برام کادو هم گرفته بود  
خیلی خوشحال شدم با همه‌ی وجودم ازش تشکر کردم جعبه رو از دستش گرفتم و  
بازش کردم، یه دستبند خیلی خوشگل بود درش آوردم، وای خدایا خیلی ناز بود یه  
پروانه‌ی کوچیک روش بود خیلی ظریف و خوشگل بود خیلی ازش خوشم اومده بود  
خیلی، محسن از دستم گرفت و گفت:

-می خوام برات ببندمش؟

-آره چرا که نه.

محسن برام بست به دستم، خیلی به دستم می اومد. نگاهی به دست هام کردم و نگاهی به محسن دوباره ازش تشکر کردم.

-محسن خیلی ازت ممنونم واقعا خوشگله، مرسی که به یادم بودی.

-قابلت رو نداره، ارزش تو بیشتر از این هاست.

از خجالت سرم رو انداختم پایین دوباره ازش تشکر کردم و رفتم از اتاق بیرون مستقیم رفتم تو اتاق خودم در رو بستم و پشت به در تکیه دادم، قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می رفت. نمی تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد بازشون کردم، نگاهی دوباره به دستم انداختم.

عجیب بود برام مسعود امروز اصلا بهم زنگ نزده بود، از مسعود بعید بود انتظار داشتم صبح کله سحر زنگ بزنه تبریک بگه یا تو شرکت برام یه سورپرایز داشته باشه اما حتما کاری که داشته خیلی مهم بوده که حتی زنگ هم نزد تازه وقتی من زنگ زدم خاموش بود.

کارم تموم شد راه افتادم سمت خونه هر چند وقت یه بار نگاهی به دستبند توی دستم می انداختم، دست خودم نبود ناخودآگاه نیشم باز می شد. ترافیک سنگینی بود تا برسیم خونه هوا تاریک شده بود، تقصیر خودم بود اگه مثل همیشه از اون میان بر می اومدم زودتر می رسیدم خونه، ریموت در رو زدم ولی باز نشد پیاده شدم در رو باز کردم حیاط تاریک تاریک بود وقتی ماشین رو پارک کردم نگاهی به دور و برم انداختم رفتم سمت در ورودی در رو باز کردم. کلید لامپ رو زدم ولی روشن نشد،





چند بار دیگه هم زدم ولی فایده نداشت خونه اینقدر تاریک بود که اصلا جایی رو نمی دیدم چند بار هم خوردم به میز. خواستم گوشیم رو از تو کیفم در بیارم تا از نورش استفاده کنم که یهو صدای ترکیدن بادکنک و بعدشم همه جا روشن شد اولش ترسیدم چشمم که به منظره‌ی به رو به رو افتاد خنده نشست رو لبم. مسعود، الناز، سپهر، یگانه و نیما، و چند تا از بچه‌های شرکت اومده بودن، منو باش که فکر می کردم مسعود تولد منو یادش رفته، نگو برای امشب برنامه داشت تا منو غافلگیر کنه، همه جای خونه با رز صورتی تزئین شده بود گل مورد علاقه من.

کیفم رو همون جا انداختم روی مبل و رفتم سمتشون، اول از همه الناز بغلم کرد و ماچم کرد یگانه و نیما هم اومدن سمتم مثل همیشه جداب بودن یه ست کرم پوشیده بودن، یگانه بی معطلی به محض این که بهم رسید بغلم کرد، خیلی ناز و دوست داشتنی بود، نیما هم همینطور، بهش دست دادم بهم تبریک گفتن بعد بچه‌های شرکت یکی یکی تولدم رو تبریک گفتن. چشمم افتاد به مسعود از همیشه خوش تیپ تر شده بود یه بلوز سفید جذب و شلوار کتان مشکی با یه کت اسپرت مشکی که خیلی بهش می اومد. یه جور خاصی نگاهم می کرد، منتظر یه گوشه ایستاده بود وقتی نگاهش کردم لبخندی زد و اومد طرفم بدون این که چیزی بگه فقط بغلم کرد چند ثانیه همین طور تو بغلش بودم، منو از خودش جدا کرد تو چشمام نگاه کرد و بهم تبریک گفت، لحنش جوری آرامش بخش بود که لبخندی نشست رو لبم جوابش رو دادم، الناز مثل قاشق نشسته پرید وسط چه تپپی هم زده بود یه پیراهن بلند زرشکی رنگ خوشگل پوشیده بود. نگاه سرسری که به همه انداختم همه تیپ زده بودن و حسابی به خودشون رسیده بودن ولی من با شال و مانتو!

الناز سریع زیر گوشم گفت که برم لباسم رو عوض کنم و ازم خواست دستی به صورتم بکشم. اینو با تاکید گفت دیگه مجبور بودم چون اگر این کار رو نمی‌کردم منو به زور می‌برد تو اتاق می‌افتاد به جون صورتم، زیر ل\*\*ب با اجازه‌ای گفتم و رفتم. در اتاق رو که باز کردم چشمم به یه پیراهن آبی کاربنی خوشگل افتاد که درست رو به روی در آویزون شده بود رفتم جلو از نزدیک نگاهش کردم یه پیراهن گیپور بلند، آستینش هم بلند بود، مدل دامنش هم ماهی بود و دنباله‌دار خیلی قشنگ بود، تا دیدم فهمیدم که این سلیقه مسعود از دامن بلند و آستین پوشیده‌اش معلوم بود، رفتم جلوتر بهش دست زدم حتما خیلی هم گرون بود مطمئن بودم مسعود اینو خریده تا من برای امشب بیوشم از این کاراش اعصابم خرد می‌شد، دوست نداشتم طبق سلیقه‌ی اون لباس بیوشم، این بار چندمش بود که این کار رو می‌کرد هر بار هم منو تو موقعیت انجام شده قرار می‌داد اما این بار دیگه نه، دلم می‌خواست هر لباسی که خودم دوست دارم بیوشم، در کمد رو باز کردم بعد از کمی گشتن یه پیراهن قرمز عروسکی خوشگل داشتم که هنوز نپوشیده بودمش برش داشتم رفتم جلوی آینه آرایش کردم نه خیلی ملایم نه خیلی هم جیخ، لباسم رو هم پوشیدم نگاهی به خودم کردم فقط یه رژ قرمز کم داشتم سریع یه رژ قرمز برداشتم خواستم بزنم که از آینه چشمم افتاد به پیراهنی که مسعود برام خریده بود دلم براش سوخت، با این که از این کارش خوشم نیومد ولی دلم هم نیومد تو ذوقش بزنم رژ و انداختم روی میز رفتم پیراهن رو برش داشتم خودمم نمی‌دونستم می‌خوام چیکار کنم، چند بار خواستم دوباره آویزونش کنم با همین لباس برم اما نمی‌تونستم، دلم برای مسعود می‌سوخت. می‌دونستم با چه شور و علاقه‌ای رفته این پیراهن و برام خریده واقعا دلم نیومد بیوشمش. سریع عوضش کردم و یه رژ گل‌بهی خوشگل هم زدم و از اتاق رفتم بیرون، چشم النا که به من افتاد یه جوری خندید و نگاهم کرد که



خجالت کشیدم اومدم کنارش ایستادم یگانه و نیما هم بودن مسعود چشم از من بر نمی داشت نیما و یگانه اجازه گرفتن و رفتن، الناز هم ازم پرسید چیزی می خوام یا نه.

-خب خوشگل خانم، چیزی می خوای؟ گرسنه ات نیست؟

-چرا هست، چی دارین؟

-هر چی که دلت بخواد، یه نگاه بنداز.

برگشتم دیدم کلی غذا رو میزه دستشون درد نکنه حسابی سنگ تموم گذاشته بودن، دستش رو گرفتم و گفتم:

-مرسی الناز خیلی زحمت کشیدی واقعا ممنونم.

-من که کاری نکردم از مسعود تشکر کن، از صبح اینجا بود همه ی این ها هم کار خودش من فقط کمکش کردم.

نگاهی هم به مسعود کردم و لبخندی زدم و ازش تشکر کردم، الناز خواست تا خودش بره برام یه چیزی بیاره بخورم اینو بهونه کرد تا مثلا تنهامون بذاره، بعد از این که الناز رفت مسعود بهم گفت:

-خیلی خوشگل شدی مهتاب، خیلی!

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

-ممنون، اما... مسعود دیگه از این کارا نکن من دوست دارم به سلیقه ی خودم لباس بپوشم، دلم نمی خواد کس دیگه برام انتخاب کنه، این جور حس بدی پیدا می کنم، خواهش می کنم دیگه این کارو نکن، اگه این لباس رو پوشیدم امشب فقط برای این بود که نمی خواستم ناراحتت کنم اما دفعه ی بعد قول نمی دم.

-چشم هر چی تو بگی من نمی خوام از دستم ناراحت بشی.

لبخندی زدم و رفتیم بین مهمون ها.

بعد از شام همه رفتن وسط برای رقص، اولش چند تا آهنگ شاد گذاشتن و حسابی خودشون رو خالی کردن بعدش هم شام و کادو.

مسعود یه سرویس برلیان خیلی خوشگل برام گرفته بود، یه لحظه یاد مادرش افتادم با خرید یه انگشتر که من نه دیده بودمش و نه خبر داشتم، اون حرفها رو زد وای به اون روزی که بدونه مسعود برام همچین چیزی خریده. بعد باز کردن کادوها سپهر که اون شب حکم دی جی رو داشت یه آهنگ ملایم گذاشت و اونایی که جفت بودن رفتن وسط، خود سپهر هم از الناز خواست تا باهم برقصن، مسعود هم رو به روی من ایستاد و دستش رو به طرف من گرفت نمی خواستم برقصم ولی نشد نه بگم، برای همین باهاش همراه شدم آهنگی که داشت پخش شد رو خیلی دوست داشتم

آهنگ (من تو رو میشناسم) I Know you از Skylar gray

I believe, I believe there's love in you

باور دارم، باور دارم که درونت عشقه

Grid locked on the dusty avenues

Inside your heart, just afraid to go



ولی (اون عشق) در خیابان های کثیف (قلبت) اسیر شده، از اینکه برم می ترسم

**I am more, I am more than innocent**

من بیشتر از ، بیشتر از یک پاک دامن هستم

**But just take a chance and let me in**

ولی این شانس رو قبول کن و بذار پیام تو

**And I'll show you ways that you don't know**

و من راههایی رو به تو نشون میدم که از وجودشون هیچ اطلاعی نداری

**Don't complicate it,**

بیا و اینقدر پیچیدش نکن

**Don't let the past dictate**

بیا و مثل قبلنا نباش

**Yeah,**

**I have been patient, but slowly I'm losing faith**

صبور بودم ولی دیگه دارم ایمانم رو از دست میدم

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**I believe, I believe you could love me**



باور دارم، باور دارم که می تونستی عاشق من باشی

**But you're lost on the road to misery**

ولی تو در جاده بدبختی ها گم شدی

**And what I gave to you**

یه چیزی که من به تو دادم

**I could never get back!**

هزگر نتونستم پسش بگیرم

**Don't complicate it,**

بیا و اینقدر پیچیدش نکن

**Don't drive yourself insane**

**Yeah,**

آره



**Say what you will but I know that you want to stay!**

هر چی می خوای بگو ولی من که می دونم دوست داری بمونی

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**Chemicals rushing in,**

عشق داره من رو در برمی گیره





**I know it's you that I belong to**

می‌دونم این تو هستی که بهش تعلق دارم

**I'm burning like a cannonball in the air**

دارم مثل یه گلوله توپی تو هوا آتیش می‌گیرم

**Crashing into who I belong to**

و به فردی اصابت می‌کنم که بهش تعلق دارم

**Uh uh, uuuuh uuuuh uh**

**I have been patient, but slowly I'm losing faith**

صبور بودم ولی دیگه دارم ایمانم رو از دست میدم

**please, I know you baby**

خواهش می‌کنم، عزیزم من تو رو می‌شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می‌شناسم

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**The shadows of your heart are hanging in the sweet, sweet air))**

سایه های قلبت در هوایی شیرین آویزونه

**I know you baby**

عزیزم من تو رو می شناسم

**I know you baby))**

عزیزم من تو رو می شناسم

**So please, I know you baby**

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

The secrets that you hide, control us and it's just not fair))

رازهایی که مخفی می کنی، مارو کنترل می کنن و این انصاف نیست

I know you baby

عزیزم من تو رو می شناسم.

مسعود هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. دستش رو دور کمرم قفل کرد با یه فشار کوچولو منو به خودش نزدیک کرد، اون قدر که صورتم می خورد به صورتش، سرم رو انداختم پایین. مسعود با دست، سرم رو آورد بالا، زل زدیم تو چشم های هم، من زیر چشمی نگاهی به دور و اطرافم انداختم خبری نبود همه مشغول رقصیدن بودن، هیچ کس حواسش به ما نبود، مسعود هم از این فرصت استفاده کرد البته خیلی کوتاه فقط برای چند ثانیه...

تا آخر آهنگ سرم رو بالا نیاوردم، آهنگ که تموم شد چراغ ها روشن شد منو مسعود از هم جدا شدیم به زور لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم، وقتی برگشتم چشمم افتاد به الناز منو که دید یه چشمکی زد و خندید، فهمیدم که ما رو دیده حتما حواسش کلا به ما بوده. عرق سردی که نشسته بود رو پیشونیم رو پاک کردم و رفتم سمت دستشویی، به دیوار تکیه دادم، دلم گریه می خواست، آبی به سر و صورتم زدم نگاهی به خودم تو آینه انداختم من چرا این جور می شدم؟ چرا نمی تونم تعادل داشته باشم؟ چرا نمی تونم انتخاب کنم؟ چرا نمی تونم حرف آخرم رو بزنم؟ چرا؟ چرا؟

چراهای زیادی که تو ذهنم بود ولی جوابی برایش پیدا نمی‌کردم. یکم موندم تا بلکه  
حالم بیاد سر جاش اما نشد، بعدش با یه حال زاری رفتم تو سالن پیش بقیه.

\*\*\*

مسعود

از کله سحر بیدار شدم منتظر زنگ النازم نمی‌دونم چرا زنگ نمی‌زنه! آخه امشب  
تولد مهتابه قرار وقتی رفت شرکت بریم خونه رو آماده کنیم برای امشب، قراره  
امشب مهتاب رو سورپرایز کنیم.

با وسواس تموم، کلی غذا سفارش دادم خواستم هم چیزی کم و کسر نباشه هم  
غذاهای مورد علاقه‌ی مهتاب باشه، برای تزئین خونه هم از رزهای صورتی استفاده  
کردم چون گلیه که مهتاب خیلی دوستش داره، در آخر همه چی همون طور شد که  
می‌خواستیم. گوشیم رو هم خاموش کردم خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا به مهتاب  
زنگ نزنم آخه دلم می‌خواست اولین نفری باشم که تولدش رو تبریک بگم ولی خب  
نمی‌شد.

دل تو دلم نبود هوا تاریک شده بود همگی تو تاریکی با یه نور خیلی کم از گوشی  
موبایل منتظر بودیم تا مهتاب بیاد، به محض اینکه صدای ماشین مهتاب رو  
شنیدیم همه آماده شدیم وقتی مهتاب وارد شد چراغ‌ها روشن شد و صدای جیغ و  
سوت و دست بلند شد مهتاب حسابی غافلگیر شده بود با همون لبخند دلنشینش  
از همه تشکر می‌کرد، وقتی می‌خندید دلم ضعف می‌رفت برایش، همون لحظه بود که  
از ته قلبم از خدا خواستم هیچ وقت اون رو از من نگیره.



ساعت از نیمه شب هم گذشته بود، دیگه کم کم همه داشتن می‌رفتن. شب خوبی بود به من که خیلی خوش گذشته بود امیدوارم برای مهتاب هم این طور باشه همه چیز عالی بود اصلا همین که من تموم شب رو کنار مهتاب بودم برام بهترین اتفاق بود.

مهتاب اصرار کرد که همه‌ی کارها رو خودش انجام میده ولی من اجازه ندادم دست به سیاه و سفید بزنه، گفتم فردا یکی رو می‌فرستم همه جا رو تمیز کنه. قبل از اینکه برم رو به روش ایستادم دست مهتاب رو گرفتم با همه‌ی وجودم حرف دلم رو گفتم. -مهتاب، امشب برای من یه شب فوق‌العاده بود از این که کنار توام خیلی خوشحالم، دلم می‌خواد داد بزنم و بگم من خوشبخت‌ترین مرد دنیام.

-منم ازت ممنونم مسعود، امشب همه چی عالی بود، راستش وقتی امروز اصلا بهم زنگ نزدی تعجب کردم یه جورایی دلخور، فکر کردم یادته که امروز تولدمه، اما وقتی اومدم اینجا همه چی یادم رفت، خیلی خوشحال شدم مرسی که به فکر من بودی.

-مرسی از تو که هستی، مرسی که به دنیا اومدی مهتاب خانم.

مهتاب خندید و سرش رو انداخت پایین یعنی دیوونه‌ی این شرم و حیاش بودم من، می‌خواستم کادوی اصلی تولدش رو بهش بدم دستم رو گذاشتم روی صورتش و گفتم:

-می‌خوام کادوی اصلی تولدت رو بهت بدم.

-تو که کادو دادی؟

-نه اون فرق داشت این ارزش مالی نداره ولی دوسش دارم اما قبلش می‌خوام یه خاطره برات بگم، من ۹ ساله بودم مادرم برام تولد گرفته بود یه جشن تولد بزرگ همه‌ی دوست‌ها و فامیل‌ها رو هم دعوت کرد اما بابام نتونست بیاد، ماموریت بود نتونست خودش رو برای تولد من برسونه، منم خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم بابام امشب اصلا قرار نیست بیاد با هیچ کس حرف نمی‌زدم آخر شب هم رفتم تو اتاقم این قدر گریه کردم تا خوابم برد، صبح وقتی صدای ماشین بابا رو شنیدم از خواب بیدار شدم ولی خودم رو به خواب زدم، بابام اومد تو اتاقم صدام کرد ولی وقتی دید جواب نمی‌دم گونه‌هام رو بوسید و یه چیزی رو هم گذاشت روی میز و از اتاق رفت بیرون، کنجاو شدم ببینم چیه از جام بلند شدم دیدم یه گوی شیشه‌ای خوشگل روی میزه توش پر بود از دونه‌های سفید رنگ که وقتی تکونش می‌دادی همه جا پخش می‌شد. انگار داره برف میاد، وقتی روشنش می‌کردی یه نور آبی خیلی ملایم با یه موزیک آروم پخش می‌شد، اون قدر خوشگل که من عاشقش شده بودم. برای تولدم کلی کادو واسم اومده بود موتور، ماشین، دوربین عکاسی، توپ چهل تیکه اما کادوی بابام از همه‌ی اونا برام با ارزش‌تر بود چون اون کادو آخرین کادویی بود که از بابام گرفتم، برام خیلی ارزش داره هر شب اون قدر بهش نگاه می‌کردم تا خوابم ببره، احساس می‌کردم بابام کنارمه با همه‌ی وجودم ازش نگه داری کردم چون منو یاد بابام می‌انداخت، الانم می‌خوام بدمش به تو چون تو خیلی برام ارزش داری.

گوی رو از تو جیب کتم در آوردم دادمش به مهتاب، اما بهم پس داد، با تعجب پرسیدم:

-خوشت نیومد؟

- نه خیلی خوشگله دوستش دارم ولی این یادگار باباته آخرین کادوی تولدت که از پدرت گرفتی، نمی تونم این و قبول کنم پیش خودت باشه بهتره.
- درست میگی این یادگاریه بابامه با ارزش ترین چیزی که دارم اما می دمش به تو، می خوام از این به بعد پیش تو باشه، باعث می شه همیشه به یادم باشی.
- آخه من نمی تونم...
- دیگه آخه اما نداره، آدم که هدیه رو پس نمی ده.
- مسعود... چرا؟
- چی چرا؟
- چرا این قدر منو دوست داری؟
- پرسیدن داره! خب دوست دارم دیگه یعنی عاشقتم.
- می دونی من هیچ وقت نمی تونم به این اندازه که تو منو دوست داری دوست داشته باشم؟
- می دونم اما عشق من این قدر زیاده واسه هر دوی ما کافیه.
- ممنونم ازت خیلی خوشگله این، خیلی دوستش دارم قول می دم خوب مواظبتش باشم.
- مطمئنم.
- رفتم سمتش و محکم بغلش کردم جوری که انگار نمی خوام هیچ وقت ازش جدا بشم، موقع رفتن احساس کردم مهتاب یه جور عجیبی نگاهم می کنه خواستم ازش بپرسم ولی پشیمون شدم خداحافظی کردم و رفتم.



تصمیم داشتم وقتی رفتم خونه با مامان حرف بزنم. از تلفن های وقت و بی وقتش معلوم بود بیداره، منتظر تا من برم خونه و بازجوییم کنه.

حدسم کاملا درست بود مامان بیدار بود با توپ پر هم اومد به استقبال من بدون این که جواب سلام منو بده شروع کرد.

-کجا بودی؟ با توام پرسیدم کجا بودی؟ باز رفته بودی سراغ اون دختره؟

-اون دختره اسم داره مامان اسمش مهتابه، آره پیشش بودم آخه امشب تولدش بود.

-چی؟ تولد؟ حتما براش کادو هم گرفتی؟

-معلومه تولد بدون کادو مگه می شه؟

-آه پسر ساده لوح، آه تو کی می خوای بفهمی این دختره چشمش دنبال پول توعه؟ می خواد سرکیسه ات کنه.

خندم گرفت از حرفش هنوز هم نمی خواد قبول کنه راجح به مهتاب اشتباه می کنه.

-می خندی؟ باشه بخند، روزی میاد که به حرف من می رسی.

-مامان بسه دیگه تا کی می خوای این حرفا رو بزنی خسته نشدی؟ تمومش کن دیگه.

-نه، حرف اول و آخر من همینه.

-این جوریه! باشه پس من هم حرف آخرم رو می زنم، من مهتاب رو دوستش دارم

می خوام باهاش ازدواج کنم شما هم مجبوری قبول کنی.

-به همین خیال باش، مگه من مرده باشم.

-مامان نذار چیزی بگم که اصلا دلم نمی خواد بگم.



-بگو خجالت نکش، راحت باش، به خاطر اون دختره تو روی من وایستا بگو هر چی دلت می خواد.

پوفی کردم و تصمیم گرفتم حرف آخرم رو بزنم ایستاده بودم رفتم نزدیک تر مامان از حرص چشم هاش قرمز شده بود با عصبانیت به من نگاه می کرد، منتظر بود تا حرف بزنم. منم نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

-اگر قبول نکنی مامان، از اینجا میرم.

-چی... چی گفتی؟ کجا میری؟

-من می خوام شما قبول کنی، می خوام کنارم باشی ولی اگر زیر بار نری بخوای منو از مهتاب جدا کنی بخدا مامان قسم می خورم واسه همیشه از اینجا میرم، یه جوری میرم که اصلا انگار نبودم.

-تهدید می کنی؟

-مجبورم کردی مامان، نمی خواستم ولی مجبورم. تا صبح وقت داری فکر کنی اگر قبول کردی زنگ می زنی به پدر مهتاب باهش قرار می داری همه چی رو تموم می کنی اگر نه دیگه منو نمی بینی میرم که میرم.

اینو گفتم و رفتم سمت تلفن، یه کاغذ برداشتم و شماره ی خونه ی پدر مهتاب رو نوشتم، کاغذ رو روبه روی مامان گرفتم نشونش دادم بعدش گذاشتم کنار تلفن و رفتم تو اتاقم، دقیقا دست گذاشتم روی نقطه ضعف مامان، نمی خواستم ناراحتش کنم می خواستم همه چی با خوبی خوشی پیش بره ولی چاره ی دیگه ای برام نمونه بود باید مامان رو تهدید می کردم تا قبول کنه. دلم شور می زد می ترسیدم مامان پا بذاره رو دلش و زنگ نزنه اون وقت باید چیکار می کردم! با حرص کتم رو در آوردم پرتش

کردم روی تخت، رفتم حموم دوش گرفتم تا آرام بشم سعی کردم این فکرهای منفی رو از سرم بیرون کنم.

با شنیدن صدایی از خواب پریدم از دیشب این قدر فکر و خیال کردم که نتونستم راحت بخوابم از جام بلند شدم سریع دست و صورتم رو شستم و رفتم و از اتاق بیرون. دل تو دلم نبود قلبم تو دهنم بود ولی سعی می‌کردم خودم رو خونسرد نشون بدم.

زیر چشمی نگاهی به دور و اطرافم انداختم خبری از مامان نبود با شنیدن صدایی از پشت سرم سه متر از جا پریدم برگشتم زری خانم رو دیدم پوفی کردم زری خانم با دیدن صورت بهت زده‌ی من خندید.

-ترسیدم زری خانم چه خبره؟

-خبرای پیش شماست آقا، خانم دستور داده خونه رو تمیز کنیم. چه خبره؟ مهمون داریم؟

-من از کجا بدونم زری خانم! مگه به شما نگفت؟

-نه آقا صبح خروس خون ما رو از خواب بیدار کرد و گفت خونه باید تا شب تمیز بشه. حتما مهمون داریم دیگه، آخه برای شام هم کلی غذا دستور داد درست کنیم منم عزیز آقا رو فرستادم برای خرید. بگو ببینم خبریه؟

-والا من خودمم بی‌خبرم ولی اگر اون‌ی که حدس می‌زنم باشه همین روزها یه عروسی در پیش داریم.

-مبارکه آقا، مبارکه، پس بالاخره ثریا خانم رضایت دادن.

-خدا از دهنش بشنوه، حالا تا ببینیم.

-ایشالله که خیره.

با ذوق رفتم تو اتاقم، نیشم همینطور باز بود. از خوشحالی دور اتاق راه می رفتم، نمی خواستم مامان بفهمه که خر کیف شدم، تازه هنوز هم مطمئن نبودم ولی این جور که شواهد نشون می داد قبول کرده. ترجیح می دادم مامان خودش بیاد و بهم بگه دلم نمی خواست بدونه که من می دونم، واسه همین تا ظهر از اتاقم بیرون نرفتم، نگاهی به گوشی موبایلم انداختم ساعت نزدیک یه یک بود ولی خبری از مامان نبود همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد، برش داشتم، مهتاب بود عکسی که ازش شب تولدش گرفته بودم روی صفحه ی گوشیم بود با عشق چند ثانیه نگاهی به عکس انداختم و جواب دادم.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-سلام خوبم تو خوبی؟ چرا امروز نیومدی شرکت مسعود؟

-یه کاری برام پیش اومده اما میام با خبرهای خوب هم میام.

-چیہ کبکت خروس می خونه؟ خوشحالی؟ اتفاقی افتاده؟

-حالا میام بهت می گم فقط دیگه شرکت نیام برای شب قرار می ذاریم باشه؟

-اتفاقاً منم برای همین زنگ زده بودم حتما باید باهات حرف بزنم، یه چیزی هست

که باید بهت بگم خیلی مهمه.

-چی شده!؟

-پشت تلفن نمی شه، دیدمت بهت می گم.

-باشه پس تا شب می بینمت.

-باشه خداحافظ.

خدایا شکرت بالاخره تموم شد، دیگه مهتاب مال من می شه از این فکر نیشم ناخواسته باز شد، واسه آینده نقشه ها داشتتم، واسه زندگیم با مهتاب. غرق فکر و خیال بودم که تقه ای به در خورد، سریع خودم رو جمع و جور کردم دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم روی سرم در باز شد. نگاه نکردم، به روی خودم نیاوردم صدای مامان رو شنیدم که صدام کرد.

-مسعود؟ خوابی؟

قلبم تو دهنم بود خودم رو کنترل کردم سعی کردم قیافه ی جدی به خودم بگیرم بلند شدم و نشستم ل\*\*ب تخت با همون لحن سرد و خشک جواب دادم.

-نه بیدارم.

-اعتصاب کردی؟ برای صبحونه هم نیومدی بیرون؟

پس معلومه زری خانم بهش چیزی نگفته، دمش گرم، نگاهش کردم و گفتم:

-میل ندارم.

-مثلا قهری؟!

-قه چیه مامان، مگه من بچه ام! در ضمن منتظر بودم، چی شد بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

-حرف های دیشبت خیلی ناراحتم کرد مسعود، خیلی بهم برخورد از این که برام شرط و شروط گذاشتی اما، چه کنم که دلش رو ندارم، طاقت از دست دادنت رو ندارم، حالا که کار به این حرف ها رسیده دیگه نمی خوام ساز مخالف بزنم ولی بعد از

ازدواجتون نمی‌خوام این دختر رو تو خونهی خودم ببینم، می‌تونم با خودت همه جا ببریش ولی اینجا نمی‌ارزش، اعتراض هم نمی‌خوام بشنوم، صبح به پدر و مادرش زنگ زدم باهاشون صحبت کردم، گفتم موافقم برای امشب هم شام دعوتشون اینجا تا باهم آشنا بشیم. میری دنبال مهتاب برای شب می‌ارزش اینجا، حالا هم بیا نهار حاضره.

از ذوق نفسم بند اومده بود، باورم نمی‌شد این مامان بود که داشت این حرفها رو می‌زد! دلم می‌خواست بپریم بغلش کنم ولی نخواستم بفهمه که از خوشحالی دارم سگته می‌کنم. به یه تشکر اکتفا کردم وقتی مامان رفت با نیش باز گوشی رو برداشتم یه اس ام اس به مهتاب زدم برای شب قرار گذاشتم، سریع از جا بلند شدم.

\*\*\*

مهتاب

صبح با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم، یه مسکن هم خوردم ولی فایده‌ای نداشت این قدر تو این چند ماهه بی‌خوابی و فکر و خیال و استرس داشتم، لاغر شده بودم اکثر اوقات معده درد داشتم این سر درد لعنتی که دیگه امونم رو بریده بود.

اصلا حوصله‌ی کار کردن رو نداشتم مسعود هم نیومده بود اعصابم حسابی ریخته بود بهم. همه‌ی کارها افتاده بود روی دوش من، با همون اعصاب داغون رفتم سمت آشپزخونه آقا لطیف رو صدا کردم ازش پرسیدم که مسکن داره یا نه؟  
-خسته نباشی آقا لطیف.

- تو هم خسته نباشی دخترم، جانم چیزی می خواستی؟
- آره یه مسکن اگه داری بهم بده سرم خیلی درد می کنه.
- دارم ولی بهتر نیست من برات یه چای داغ بیارم بخوری حالت بیاد سر جاش.
- نه آقا لطیف کار ما از چای و این حرفا گذشته اگر داری یه قرص بده سرم بدجوری درد می گیره.
- باشه دخترم الان برات میارم.
- قرص و خوردم رفتم تو اتاقم حالم اصلا خوب نبود بلاتکلیف بودم نمی دونستم باید چیکار کنم ولی از یه چیز مطمئن بودم این که اصلا الان آمادگی ازدواج کردن با مسعود رو نداشتم و این که نمی تونم علاقه ام به محسن رو نادیده بگیرم. تصمیم گرفته بودم که امشب به مسعود بگم و همه چیز رو تموم کنم.
- توی سرم هزار تا سوال بود هی از خودم می پرسیدم، خودمم جواب می دادم، تو همون حال بودم که صدای تلفن رو شنیدم گوشی رو برداشتم مزده بود.
- سلام خانم خسروی ببخشید، مهمون دارین خانم سعادت تشریف آوردن.
- الناز! خب بفرست بیاد تو چرا زنگ زدی؟
- آخه گفته بودین کسی مزاحمتون نشه برای همین.
- درسته ولی الناز که غریبه نیست بگو بیاد تو به آقا لطیف هم بگو دو تا قهوه برامون بیاره.
- چشم حتما.
- ممنون.



گوشی رو گذاشتم، از این که الناز اومده بود اینجا خیلی خوشحال شدم شاید با دیدنش حالم بهتر بشه و دردم یادم بره الناز با همون روش مخصوص به خودش با یه ریتم خاصی زد به در خندیدم الناز وارد اتاق شد بلند شدم و رفتم خودم و انداختم تو بغلش خیلی بهش احتیاج داشتم.

احوال پرسى کردیم و نشستیم، مشغول حرف زدن بودیم که آقا لطیف اومد با دوتا قهوه و دوتا کیک شکلاتی که با وجود این که اصلا میل نداشتم ولی واقعا نمی شد ازش گذشت. تشکری کردم و همین طور که فنجون قهوه رو برمی داشتم از الناز پرسیدم:

-چه عجب این طرفا راه گم کردی؟

-من که همیشه هستم.

-آره جون خودت، بگو آفتاب از کدوم طرف در اومده!

-اومدم ببینمت، اشکالی داره؟

-اشکال که نه ولی یه چیزی رو می دونی؟

-چیو؟

-این که اصلا دروغگوی خوبی نیستی، حالا بگو چی شده؟

-راستش رو بخوام بهت بگم آره، می خواستم باهات حرف بزنم.

-درباره ی چی؟

-تو مشکلی داری؟ یعنی منظورم اینه که چیزی هست که از من پنهونش می کنی؟

-چرا این سوال رو می پرسى؟ مگه ما تا الان چیزی از هم پنهونی داشتیم، هان؟



-منم از همین تعجب می‌کنم، مهتاب تو یه مدت عوض شدی همش تو خودتی یه چیزی داره اذیتت می‌کنه که به من نمی‌گی من از حالت می‌فهمم با من حرف بزن بگو چته.

-چی شد که همچین فکری کردی؟ من حالم خوبه هیچ مشکلی هم ندارم، تو بگو چی می‌خوای بدونی.

-مهتاب تو دیشب اون مهتاب همیشگی نبود، نگاهت، خنده‌هات، حرف‌هات یه جور دیگه شده انگار که همش از روی اجبار، من همه‌ی دیشب حواسم به تو بود، تو اصلاً خوشحال نبودى این رو از چشم‌هات می‌فهمیدم، همش منتظر یه فرصت بودی که از مسعود فرار کنی، مهتاب بین تو و مسعود چیزی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟

-نه چیزی نشده تو داری اشتباه می‌کنی، همش به خاطر خستگی بود فقط همین.

-به من دروغ نگو مهتاب، من خوب می‌شناسمت، از وقتی پای این پسره محسن تو زندگیت باز شده تو رفتارت به کل عوض شده.

-چه ربطی داره؟ چرا بی‌خود پای محسن رو می‌کشی وسط؟

+مهتاب رک و راست بگم، بی‌خودی به این پسره امیدوار نشو کسی که یه روزی به خاطر یه موضوع به اون کوچیکی ولت کرد و تنهات گذاشت، بازم یه روزی دوباره این کار رو می‌کنه اگه داری بهش فکر می‌کنی بی‌خیالش شو، بذار همه چیز تو همون گذشته باقی بمونه.

-تو از کجا این قدر مطمئنی؟ تو که نمی‌شناسیش از کجا می‌دونی؟ چرا این قدر زود درباره‌اش قضاوت می‌کنی؟





-مهتاب تو نامزد داری می فهمی؟ اونم مسعود که این قدر دوست داره به خاطر تو با مادرش در افتاده حاضره جونش رو برات بده.

خیلی عصبی شده بودم دست خودم نبود خیلی تحت فشار بودم شنیدن این حرفها هم برام زیادی بود شاید بخاطر این بود که همش عین حقیقت بود و من تحمل شنیدن حقیقت رو نداشتم، با حرص کوبیدم روی میز و گفتم:

-ولی من دوستش ندارم، یعنی اون اندازه ای که باید دوستش ندارم، می خوام یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم این توقع زیادیه؟

الناز که از حرص شنیدن این حرفها صورتش سرخ شده بود بلند شد ایستاد منم بلند شدم ایستادم و ادامه دادم.

-در ضمن باید بگم که من و مسعود نامزد رسمی هم نیستیم، منم هیچ جواب قطعی به مسعود ندادم که حالا بخوام براش عذاب وجدان بگیرم.

الناز با صدای بلند داد زد و گفت:

-پس دوباره داری بهش فکر می کنی آره؟

صدای بلند الناز و حرفهاش مثل پتکی بود که تو سرم می کوبید، از خود بی خود شدم، شاید داشتم حرصم رو سر الناز خالی می کردم، دیگه برام مهم نبود که کسی صدام رو بشنوه یا نه منم با صدای بلند جوابش رو دادم.

-آره... آره بهش فکر می کنم، بهش فکر می کنم چون هنوزم دوستش دارم.

الناز سری از روی تاسف تکون داد شاید باورش نمی شد که این منم که دارم این حرفها رو میگم.

- واقعا برات متاسفم مهتاب، واقعا متاسفم یه روزی می فهمی که اشتباه کردی ولی بدون اون موقع دیگه خیلی دیر شده.

این و گفت و رفت. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم، از حرص فقط نفس نفس می کشیدم دلم می خواست داد بزنم، اون قدر داد بزنم تا خالی شم. نشستم روی صندلی دستم رو گذاشتم روی شقیقه هام دست هام می لرزید، یه ضربه ای به در خورد جواب ندادم؛ حوصله ی کسی رو نداشتم حتما صدای جر و بحث ما رو شنیده بودن می خواستن فضولی کنن برای همین اهمیت ندادم تا این که صدای باز شدن در رو شنیدم بازم توجه ای نکردم حتی برنگشتم که ببینم کیه با شنیدن صدای محسن سرم رو بلند کردم چشمم که بهش افتاد اشکم سرازیر شد، محسن نگران به من نگاه می کرد اومد طرفم رو به روم نشست.

-چی شده مهتاب؟ چه خبرتونه؟ دعواتون شده؟

نگاهی به محسن کردم با بغض و اشک که دیگه اصلا نمی تونستم جلوش رو بگیرم  
گفتم:

-همه ی اینا تقصیر توعه همش، همه ی بدبختی های زندگی من تقصیر توعه، من دارم تاوان دوست داشتن تو رو میدم.

-سر چی بحثتون شد؟

-همه چی رو درباره ی تو فهمید، اومده بود اینجا مثلا نظر منو عوض کنه جلوی منو بگیره.

-کاش من می فهمیدم حرف آخر تو چیه.



-من نمی خوام با مسعود ازدواج کنم، نمی خوام اذیتش کنم، نمی خوام چون هنوز دارم به تو فکر می کنم.

-منم تو این مدت جز تو به هیچکس دیگه ای فکر نکردم، نمی تونستم فراموشش کنم.

-من باید چیکار کنم؟ گیجم، سر دوراهی ام.

-فکر کن تصمیمت رو بگیر، اینم بدون تصمیمت هر چی که باشه من کنارتم.

این و گفت و رفت از اتاق بیرون، حالا من موندم و مهم ترین تصمیم زندگیم.

\*\*\*

مسعود

تو ماشین بودم و داشتم می رفتم دنبال مهتاب. حالم خیلی خوب بود، صدای ضبط ماشین رو بیشتر کردم و خودم با آهنگی که پخش می شد زمزمه می کردم.

"دیوانه ای توام دردانه ای منی تو عشقِ نابمو جانانه ای منی

ویرانه بودم و تو جانِ من شدی آخر به حکمِ عشق خواهانِ من شدی

ساقیا امشب مستو دیوانم هی بچرخان و هی برقسانم

چتر دستات و رو سرم وا کن حس کنم با تو زیر بارانم

هی بچرخان و بچرخان و بچرخانم هی برقسان و برقسان و برقسانم" ...

(حامد همایون / عشق ناب)

دیگه امشب همه چی تموم می‌شد با این که شام امشب برای آشنایی خانواده‌ها بود ولی من یه برنامه‌هایی داشتم برای همین به مهتاب نگفتم که چه خبره امشب.

رسیدم دم خونه بوق زدم چند دقیقه بعد مهتاب اومد، قربونش برم چه لباسی هم پوشیده بود یه مانتو گل‌بهی روشن با یه روسری تقریبا همون رنگی که خیلی خوشگل بود، بلند بود و طرح دار، یه لحظه خودم خنده‌ام گرفت که این قدر دقیق شدم، این قدر خواستنی شده بود و بهش می‌اومد که نمی‌تونستم چشم ازش بردارم مثل همیشه یه آرایش ملیحی کرده بود که دلم آدم براش ضعف می‌رفت.

توی راه مهتاب ازم خواست بریم یه جا بشینیم تا باهم حرف بزیم ولی من زیر بار نرفتم این قدر اصرار کرد که مجبور شدم بگم شام خونه‌ی ما دعوته، گفتم مامانم می‌خواد باهاش حرف بزنه. اولش زیر بار نرفت ولی به اصرار من قبول کرد، چند آهنگ رو بالا پایین کردم تا یه آهنگ عاشقانه پیدا کنم که بالاخره پیدا کردم صدا رو زیاد کردم.

"چشمات پر امیدن

احساس قشنگی رو بهم میدن

تو روز و روزگاری که دلم می‌خواست

یکی ببینتم حال منو دیدن



قلبم پر احساسه

ببین چقدر به دوری تو حساسه

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا

به جز تو دیگه هیچکس و نمی شناسه

آرومم دنیا رو نمی دونم برام کافیه وقتی که کنار تو، تو این خونه ام

آرومم آرومم

آرامش این خونه رو

حسی رو که میگه نرو

حتی تو که جون منی

این جونه رو مدیون توام

این حسی که دل تنگم و

آسمون خوش رنگمو

وقتی که تو آهنگمی

آهنگمو مدیون توام

روزایی که بارون می زنه به شیشه مون

انگار خدا نشسته اینجا پیشمون

چشمام از حس بودنت خیسه همش

بابت بودن تو ممنونم ازش

ممنونم ازت

آرامش این خونه رو

حسی رو که می‌گه نرو

حتی تو که جون منی

این جونه رو مدیون توام

این حسی که دل تنگم و

آسمون خوش رنگمو

وقتی که تو آهنگمی

آهنگمو مدیون توام"

(آهنگ مدیونم / میثم ابراهیمی)

این آهنگ حرف دل من بود، دوست داشتم داد بزنی و همراهش بخونم. مهتاب ساکت بود اگر ازش سوالی نمی‌کردم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد این قدر خوشحال بودم که حتی دلیلش رو نپرسیدم فقط منتظر بودم تا زودتر برسیم خونه. بالاخره رسیدیم، دل تو دلم نبود راستش یکمی استرس هم داشتم زنگ در رو زدم در باز شد منو مهتاب وارد شدیم قبل از این که وارد ساختمون بشیم رو به روی مهتاب ایستادم دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

-مهتاب تو همه‌ی زندگی منی، من تو رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست دارم، می‌خوام این رو هیچوقت یادت نره خب؟

-مسعود من باید یه چیزی بهت بگم، من...

همون لحظه زری خانم در رو باز کرد و دیگه نشد که مهتاب ادامه بده. زری خانم مامان رو صدا کرد، مامان اومد دم در استقبال ما دیگه مثل سابق سرد نبود هر چند اونجوری که من دلم می‌خواست نبود ولی خب همینش هم جای شکرش باقیه، مهتاب با تعجب به من نگاه می‌کرد. بهش حق می‌دادم، تغییر آبی مامان براش عجیب بود.

باهم وارد سالن پذیرایی شدیم که یهو متوجه شدم مهتاب ایستاد، برگشتم دیدم با چشم‌های گرد شده داره به رو به رو نگاه می‌کنه، با دیدن پدر و مادرش حسابی جا خورده بود یه نگاه به من کرد یه نگاه به خانواده‌اش.

-شماها اینجا چیکار می‌کنین؟ مسعود اینجا چه خبره؟

پدر و مادر مهتاب به خواسته‌ی من به مهتاب خبر نداده بودن. گفتم که می‌خوام با دیدن شماها غافلگیرش کنم، اون بنده خداها هم قبول کردن. مهتاب دوباره ازم پرسید:

-اینجا چه خبره؟

-من و مادرم، پدر و مادرت رو دعوت کردیم تا امشب در خدمتتون باشیم، خیلی خوش اومدید آقای خسروی.

-زحمتتون دادیم.

-این چه حرفیه.

رفتم جلو و به هم دست دادیم مهتاب ایستاده بود فقط نگاه می کرد تا اینکه پدرش اشاره کرد تا بشینه که این از چشم کسی پنهون نمود. مهتاب به ناچار نشست، صورتش سرخ سرخ شده بود مدام با انگشتش بازی می کرد حتما اونم هیجان زده شده بود، بعد از چند دقیقه مهتاب آرام در گوشم گفت:

-می شه بگی چه خبره امشب؟ پدر و مادرم چرا اینجان؟ چرا من خبر ندارم؟

-همه چیز رو می گم بهت، فعلا صبر کن.

-نمی تونم.

نگاهی به مهتاب کردم ازش خواستم که صبر کنه، مامان شروع کرد به صحبت کردن با پدر و مادر مهتاب منم منتظر یه فرصت مناسب بودم که تا تنور داغه نون رو بچسبونم، از هر دری حرف می زدن تا این که رسید به مهمونی امشب، دلیل این دور هم جمع شدن، به اینجا که رسید دیگه تصمیم گرفتم بگم اون حرفهایی که قرار بود بگم. سرفه ای کردم و گفتم:

-ببخشید... با اجازه می خواستم یه چیزی بگم، آقای خسروی شما خوب می دونین

که من به مهتاب علاقه دارم، از این رو وقتی او مدم شیراز هم بهتون گفتم تنها خواسته ی من اینه که مهتاب رو خوشبخت کنم، ما قبلا حرف هامون رو زدیم شما هم که کاملا در جریانین، حالا که امشب دور هم جمع شدیم حرف های آخر رو بزنیم.

مامان از دور بهم اشاره کرد که دیگه ادامه ندم. ل\*\*ب، هاشو گاز گرفت و چپ چپ نگاهم کرد اما من می خواستم امشب همه چیز تموم بشه، تا خواستم ادامه بدم مهتاب صدام کرد.

-مسعود! می شه یه لحظه بیای، کارت دارم.



-بعدا حرف می‌زنیم.

-همین الان.

از لحن مهتاب جا خوردم، فهمیدم خیلی جدیه. نمی‌فهمیدم که تو این موقعیت دربارهی چی می‌خواد حرف بزنی، گیج بودم. با اجازه‌ای گفتم و بلند شدم باهم رفتیم کنار آشپزخونه، مهتاب همش با انگشتش بازی می‌کرد، به نظرم خیلی استرس داشت وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم فقط یک کلمه جوابم رو داد.

-نمی‌تونم.

راستش تعجب کردم مهتاب که می‌خواست مادر من راضی بشه برای ازدواج، حالا که همه چیز جور بود پس چرا این حرف رو زد؟ اصلا نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره می‌افته، آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چرا؟ الان که دیگه همه چیز درست شده، مادرم راضی شده، پدر و مادر تو هم که اینجان، اونا هم موافقن پس مشکل چیه؟

-مشکل منم.

-یعنی چی من نمی‌فهمم؟ مگه قرارمون همین نبود.

مهتاب مدام پلک می‌زد و آب دهنش رو قورت می‌داد. می‌دونستم یه مشکلی داره ولی نمی‌فهمیدم چیه؟ برای این که آرومش کنم دستش رو گرفتم.

-مهتاب جان می‌دونم همه چی یه دفعه‌ای شد. باید از قبل بهت می‌گفتم ولی من احمق خواستم تو رو غافلگیر کنم، فقط برای همین بهت نگفتم، معذرت می‌خوام حالا هم بیا بریم پیش خانواده‌ات، خوب نیست تنهاتون گذاشتیم.

مهتاب دستش رو از دستم کشید بیرون، من با تعجب فقط نگاهش کردم چون گوشم چیزهایی که می شنید رو باور نمی کرد.

-من نمی تونم مسعود، یعنی نمی خوام. من خیلی فکر کردم، ما به درد هم نمی خوریم من نمی تونم همسفر باشم حتی اگر بخوام هم نمی تونم، مسعود تو پسر خوبی هستی خیلی هم خوبی هر دختری آرزو داره با تو ازدواج کنه ولی اون من نیستم. فقط نگاه می کردم، نمی تونستم چیزی بگم لبخند کجی زدم و با ناباوری گفتم:

-شوخیه دیگه نه؟

-نه نیست، من امشب می خواستم اینا رو بهت بگم، اگر زودتر بهم می گفتی مادرت قبول کرد، منم همون موقع می گفتم، من فرصت داده بودم بهت ولی بعدش پشیمون شدم.

-ببین مهتاب ما می تونیم درباره ی این موضوع بعدا باهم صحبت کنیم هان؟ بیا الان بریم بعدا حرف می زنیم خب؟

-درباره چی حرف بزنیم؟ من حرف هام رو زدم الان هم جلوی همه می گم.

رفت تو سالن، منم پشت سرش می خواستم جلوشو بگیرم چیزی نگه، اما نشد.

- من اینجا جلوی همه می گم نه... نه آقا مسعود نه.

سر جام خشکم زد، فقط رفتنش رو نگاه کردم. پاهام سست شدن، دیگه توان ایستادن نداشتن طعم تلخ و شوری رو حس کردم، قطره های اشکم بدون این که بفهمم دونه دونه از چشمم سرازیر می شدن، همون جا کنار میز نشستم نفس هام کوتاه بود و دردناک، انگار قلبم تو بدنم جا نمی شد، می خواست بزنه بیرون، حالم بد بود خیلی بد.



صدای مامان رو از راه دور شنیدم با داد و بیداد اومد پیشم، حرف‌هایی که می‌زد مثل نمک بود که می‌پاشید روی زخمم، حتی توان نگاه کردن بهش رو هم نداشتم چه برسه به جواب دادن.

-دیدى؟ دیدی حرف‌های من درست بود، من می‌دیدم یه همچین روزی رو، گفتم این دختر به دردت نمی‌خوره ولی گوش نکردی فقط حرف خودت رو زدی یک کلام مهتاب! چی شد همین و می‌خواستی که سکه‌ی یه پول بشیم؟ حالا بیا تحویل بگیر. احساس می‌کردم بدنم خشک شده، نمی‌تونستم تکون بخورم، خاطراتم با مهتاب می‌اومد جلوی چشمم، ولی بعدش صدای مهتاب تو سرم می‌پیچید و ناباورانه مثل یه پتک می‌خورد تو سرم، تا صبح همون جا نشستم.

زری خانم اومد با یه لیوان تو دستش، پرده رو کشید کنار لیوان آب رو گرفت سمتم نگاهش کردم، لیوان و ازش گرفتم، گلوم خشک خشک شده بود خیلی بهش احتیاج داشتم؛ یه نفس سر کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و لیوان و گذاشتم روی میز بلند شدم رفتم تو اتاقم در رو بستم.

\*\*\*

مهتاب

حرف‌های مادر مسعود یه لحظه از یادم نمی‌رفت. همش صداش تو سرم می‌پیچید، وقتی داشتم از خونه‌ی مسعود می‌اومدم بیرون صدام کرد. از چشم‌هاش نفرت می‌بارید، می‌دونستم الان دلش می‌خواد با دست‌های خودش خفه‌ام کنه. من خودم

حالم بد بود، نمی خواستم این کار رو با مسعود بکنم، اگر زودتر بهم می گفت، اگر سرخود تصمیم گیری نمی کرد این جور می شد.

جوری منو صدا کرد که مطمئن بودم حرف های بدی بهم می زنه، خودم رو آماده کرده بودم تا هر چیزی رو بشنوم.

-من از اولش هم می دونستم تو مسعود منو نمی خواهی، می دیدم این روز رو ولی حیف پسر ساده دل من که باور نمی کرد. من مطمئن بودم که یه روزی ولش می کنی و میری، خداروشکر قبل از ازدواجتون این اتفاق افتاد ولی این و بدون این کارت بی جواب نمی مونه، دل پسر رو شکوندی خدا دلت رو می شکونه.

حرفش برام مثل خنجری بود که به قلبم می زد. حالم رو هزار برابر بدتر کرد هیچ وقت نمی خواستم این جور مسعود رو از خودم برنجوم، وقتی بهش فکر می کردم دیوونه می شدم، نمی دونستم این جور می شه، تصمیم داشتم جور بهش بگم که ناراحت نشه ولی حالا به بدترین شکل ممکن همه چی رو بهم زده بودم.

مثل دیوونه ها تو خیابون ها راه می رفتم، اصلا نمی دونستم کجا می خوام برم. تا آخر شب تو خیابون ها پرسه زدم، منتظر بودم تا مامان و بابا بخوابن بعد برم خونه، نمی خواستم باهاشون چشم تو چشم بشم، نمی خواستم سوال جواب بشم.

دیگه جون راه رفتن نداشتم، یه تاکسی گرفتم و راه افتادم اما همون جور که حدس می زدم هم مامان هم بابا بیدار بودن و منتظر من، می دونستم نمی تونم از زیرش در برم برای همین نشستم کنارشون و بدون این که سوالی ازم پرسیده بشه همه چی رو گفتم، مطمئن بودم که هیچ کس به من حق نمیده اما می خواستم پای حرفم وایستادم.

به الناز سپردم بدون این که کسی متوجه بشه وسایلم رو از شرکت بیاره ولی اون نرفت. از من دلخور بود حقم داشت، آخرین بار خیلی بد باهاش حرف زده بودم، محسن هم از فردای اون شب دیگه سر کار نرفت استعفا داد، از اون روز خیلی باهم حرف نزدیم فقط چند کلمه اونم تلفنی.

حال و حوصله‌ی هیچ کس و نداشتم، عذاب وجدانم مثل خوره افتاده بود به جونم، بی خبری از مسعود هم بهش اضافه شده بود. این رو مزده بهم گفت که اصلا سر کار نیومده. نگرانش بودم، می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه، جرات زنگ زدن بهش رو نداشتم اما خیلی دلم می خواست یه بار دیگه باهاش حرف بزنم، بهش بفهمونم این برای هردوی ما بهتره اما...

نمی خواستم تو خونه‌ی مسعود بمونم. بعد از اون اتفاقات حتما مادرش می اومد سراغم، ترجیح دادم خودم زودتر برم. یه مقدار پول پس انداز داشتم، باهاش یه خونه اجاره کردم و رفتیم اونجا.

الناز بهم زنگ زد که می خواد منو ببینه، برای بعد ازظهر باهاش قرار گذاشتم. حال بیرون رفتن نداشتم ازش خواستم بیاد خونه، وقتی اومد توپش پر بود، ترسیدم زیپ دهنش رو باز کنه جلوی پدر و مادرم یه چیزی بگه، برای همین بردمش تو اتاقم نشستم روی تخت پاهام رو جمع کردم. الناز کنارم نشست هیچ کدوم حرف نمی زدیم تا این که الناز این سکوت وحشتناک رو شکوند.

-خیالت راحت شد؟ همین رو می خواستی دیگه، نه؟ چقدر گفتم این کار رو نکن به حرفم گوش ندادی، حالا بهتر شد؟ الان حالت خوبه؟ همه چی آرومه؟ هان؟  
-الناز به اندازه‌ی کافی حالم بد هست تو بدترش نکن.  
-مقصر خودتی.



-الناز... از مسعود خبر داری؟

-برات مهمه؟ تو نابودش کردی توقع داری چه حالی باشه؟ بهم زنگ زد می خواست دلیل بهم زدنت رو بدونه.

-بهش گفتم؟

-معلومه که گفتم، بدبخت فکر می کرد تو ترسیدی، ترسیدی از این که مادرش رو به زور راضی کرده، فکر می کرد می ترسیدی زیرش بزنه. خودش رو مقصر می دونست که تو رو تو شرایط سختی گذاشته، نمی خواستم بیشتر از

این ناراحت باشه و خودش رو مقصر بدونه، اون حقش بود که بدونه.

-راست میگی، خوب کاری کردی بهش گفتم خودم جراتش رو نداشتم.

-باورم نمی شه، مهتاب چطور تونستی این کار رو با مسعود بکنی؟ واقعا به خاطر محسن بود، اگه به خاطر اونه پس کجاست؟ چرا پیشش نیست؟ می دونی مهتاب مشکل تو چیه، این که گذشته رو مثل مشت تو دستت گرفتی اما اگه بازش کنی هیچی نمی بینی هیچی، جز یه مشت خاطره ی پوسیده ی فراموش شده.

دلم می خواست داد بزنم، گریه کنم، خودمم حال خودم رو نمی فهمیدم. حرف های الناز چیزی جز حقیقت نبود، اگر من گذشته ام رو کاملا فراموش کرده بودم شاید الان رابطه ام با مسعود این جوری نمی شد، شاید عاشقش می شدم، شاید...

\*\*\*

داشتم حاضر می شدم که برم بیرون، محسن می خواست همدیگر رو ببینیم. گوشیم رو برداشتم، بازم پیام داشتم از شهرام، پسره ی عوضی از وقتی با مسعود بهم زدم مدام بهم پیام می داد، چیزایی برام می نوشت که حتی از خوندنشون هم خجالت

می کشیدم. آشغال کثافت می گفت قرار بذاریم تا منو ببینه. دوست داشتم برم سراغ رها و تموم پیام‌هایی که برام می فرسته رو بهش نشون بدم ولی حیف که دلم برای رها می سوخت، سوار ماشین شدم، صدای زنگ گوشیم بلند شد به خیال این که محسنه گوشی رو از تو کیف در آوردم ولی شماره‌ی شهرام بود، مرتیکه‌ی عوضی دست بردار هم نبود اولش می خواستم جواب ندم ولی بعدش تصمیم گرفتم یه بار برای همیشه جوابش رو بدم تا دست از سرم برداره با لحن تندی گفتم:

-چیه؟ چته؟ چرا این قدر زنگ می‌زنی؟

-به به! مهتاب خانم، حال و احوال چطوره؟ چرا جواب اس ام اس‌هام رو نمیدی خانم؟

-تو خجالت نمی‌کشی؟ چی راجع من فکر می‌کنی که این حرف‌ها رو می‌زنی؟ ببین کاری نکن برم همه چی رو به رها بگم آبروت رو ببرم فهمیدی؟

-منو رنگ نکن، من که می‌دونم یه لقمه‌ی چرب و نرم‌تر از مسعود بدبخت پیدا کردی، ما باهم خوب می‌تونیم کنار بیایم.

-تو مثل این که حالت خوب نیست نه؟ اصلا می‌فهمی چی داری میگی؟

-ببین من عاشق همین کاراتم، دروغ می‌گی از راست هم قشنگ‌تر، ولی من بلام با دخترهایی مثل تو چطوری راه بیام.

-تو مریضی، نیاز به روانپزشک داری.

-آره راست میگی دیوونه‌ام اما دیوونه‌ی توام.

-تو مثل این که زبون خوش سرت نمی‌شه نه؟ یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه مزاحمم بشی همه چی رو به رها میگم، متوجه شدی؟



این و گفتم و قطع کردم. می‌دونستم دست بردار نیست، پروتر از این حرف‌ها بود، ماشین رو روشن کردم و رفتم سر قرار، محسن قبل از من اومده بود، تحمل محیط بسته رو نداشتم تو پارک قرار گذاشتم. محسن این قدر تو خودش بود که اصلا متوجهی اومدن من نشد، حال اون هم بهتر از من نبود، رفتم نشستم کنارش و سلام کردم.

-سلام.

-دیر که نکردم.

-نه منم تازه اومدم، خوبی؟

-بد نیستم، تو چطوری؟

-منم خوبم، لاغر شدی مهتاب، زیر چشمت گود افتاده.

-جدا؟

-یکم به فکر خودت باش.

-الان به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم خودمم. فکرش رو نمی‌کردم این جور بشه، حالم خوب نیست محسن.

-می‌دونم چی میگی ولی اتفاقی که باید بیفته بالاخره می‌افته.

-دوست نداشتم باهاش این جور بهم بزنم حقش این نبود.

-پشیمون شدی؟

-این چه سوالیه محسن؟

-آخه یه جور حرف می‌زنی که انگار پشیمون شدی.



-باورم نمی‌شه تو داری این حرف و می‌زنی! واقعا این طوری فکر می‌کنی؟ من اگه ذره‌ای تردید داشتم مطمئن باش این کار رو نمی‌کردم.

-من منظوری نداشتم، ناراحت نشو از من، مهتاب... منو نگاه کن، یکم بیشتر بخند؛ دلم برای اون مهتابی که بی‌دلیل همیشه لبخند روی لبش بود تنگ شده.

لبخند کم جونی زدم اما تو دلم غوغایی بود، فکر می‌کردم وقتی از مسعود جدا شم خوشحال‌ترین آدم دنیا می‌شم، از این که دوباره با محسنم ولی این طور نبود.

وقتی برگشتم خونه تموم روز و تو اتاق بودم تا موقع شام از اتاقم بیرون نیومدم، سر میز شام نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. نمی‌خواستم جواب بدم ولی مامان بلند شد و گوشیم رو برام آورد داد دستم، شماره‌ی شهرام رو که دیدم دود از سرم بلند شد، یه لحظه می‌خواستم گوشی رو پرت کنم بکوبم به دیوار اما جلوی خودم رو گرفتم. قطعش کردم ولی این بشر از رو نمی‌رفت که بازم زنگ زد، بابا ازم خواست که جواب بدم از سر میز بلند شدم و رفتم تو اتاقم در رو بستم با صدای نه چندان بلند داد زدم.

-چییه؟ چه مرگته؟ چرا هی زنگ می‌زنی؟ چرا بیخیال نمی‌شی تو؟

-سلامت رو خوردی دختر!

-تو چرا از رو نمیری؟ میگم مزاحمم نشو، نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

-می‌خوام ببینمت.

-من نمی‌خوام، می‌شنوی نِ می‌خوا م.

-مسعود می‌دونه با حسابدارش ریختی رو هم.

-حرف دهنه رو بفهم کثافت، درباره‌ی چیزی هم که نمی‌دونی لطفا خفه شو.

-خودم دیدمتون امروز باهم تو پارک دل می‌دادین، قلوه می‌گرفتین، ببینم از کی باهاشی؟

-اولا تو خیلی بیخود کردی منو تعقیب کردی دوما به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار می‌کنم، لزومی نمی‌بینم توضیح بدم ولی هیچ چیز اون جووری که دیده می‌شه نیست، تو هم لطفا دیگه به من زنگ نزن.

-صبر کن، قطع نکن، یه قرار بذار ببینمت، کارت دارم.

-تو نمی‌فهمی نه؟ میگم نمی‌خوام.

-چرا می‌خوای، داری ناز می‌کنی.

-ببین عوضی اگه یه بار دیگه شمارهات رو رو گوشیم ببینم، ازت شکایت می‌کنم، شوخی هم ندارم.

این دیگه کی بود! خسته‌ام کرد دیگه هر چی فکر می‌کنم یادم نیامد کاری کرده باشم که این این جووری توهم زده بود. سعی کردم خونسرد باشم برگشتم تو اتاق پیش مامان و بابا به محض این که نشستیم دوباره زنگ خورد. داشتم منفجر می‌شدم از عصبانیت، خیلی جلوی خودم رو می‌گرفتم تا چیزی نگم، با حرص دستم رو گذاشتم روی گوشی خاموشش کردم تا وقتی که برم تو رختخواب روشنش نکردم، بعد از این که روشنش کردم کلی پیام از طرف شهرام داشتم از حرص دندان‌هام رو رو هم ساییدم، دست‌هام رو مشت کردم محکم کوبیدم به دیوار، دیگه داشت دیوونه‌ام می‌کرد. آخه یه آدم چقدر می‌تونه زبون نفهم باشه؟ چرا نمی‌فهمید نمی‌خوام؟ هر چی ردش می‌کردم اون حریص‌تر می‌شد! بدون این که بخونمشون همه رو پاک کردم،



گوشی رو پرت کردم، دراز کشیدم. چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه یکم آرام بشم که ناخودآگاه یاد مسعود افتادم، دلم یه جوری شد دست خودم نبود خاطره‌هاش می‌اومد تو ذهنم، دوست داشتم بدونم تو چه حالیه، هر چند می‌تونستم حدس بزنم، بلند شدم نشستم گوشیم رو برداشتم رفتم رو شماره‌ی مسعود، دودل بودم نمی‌دونستم کار درستیه یا نه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا زنگ نزنم ولی می‌خواستم باهاش حرف بزنم براش توضیح بدم اما کسی جواب نداد، حق می‌دادم بهش، حقم خیلی بیشتر از این‌ها بود، شانسم رو دوباره امتحان کردم ولی بی‌فایده بود.

\*\*\*

مسعود

مثل دیوونه‌ها فقط به یک نقطه خیره شده بودم. پاهام رو جمع کردم دست‌هام رو حلقه کردم دورش، صدای داریوش مدام تو سرم می‌چرخید. از وقتی که اومدم تو اتاقم این آهنگ رو گذاشتم همون آهنگ همیشگی که به یاد مهتاب گوش می‌کردم، این بار با تلخی، خاطراتش رو مرور می‌کردم. چرا نمی‌تونستم باور کنم که دیگه رفته، دیگه ندارمش، دیگه مال من نیست. از وقتی که زنگ زدم به الناز و فهمیدم چرا همه چی رو بهم زد حالم بدتر شد، باورم نمی‌شد که به خاطر یکی دیگه منو ول کرد و رفت. آرام آرام با آهنگ زمزمه می‌کردم.

"تو اون شام مهتاب کنارم نشستی



عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریرزاد عشقو مه آسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آسفت



به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در ون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هرشام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبر داری یا نه

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو تو گفتمی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق‌ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت  
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری  
من اون ماهو دادم به تو یادگاری

هنوزم تو شب‌هات اگه ماهو داری  
من اون ماهو دادم به تو یادگاری"

(شام مهتاب/داریوش)

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. دو روز بود خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم، مامان که این قدر اومد در زد و جوابش رو ندادم خسته شد. تو حال خودم بودم که یه صداهایی شنیدم توجهی نکردم تا این که تقه‌ای به در خورد، صدای مردونه‌ای که برام آشنا بود صدام کرد، بعد از چند بار صدا کردن فهمیدم که دایی مرتضی است. حال و حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم، مامان هم که دیگه شورش رو در آورده بود،



نمی فهمم چرا به دایی زنگ زد، جواب ندادم دوباره محکم کوبید به در، این بار مامان بود.

-مسعود باز کن در رو، مسعود با توام، تا کی می خوای خودت رو حبس کنی تو اتاق هان؟ باز کن در رو پسر من این قدر خون به دل من نکن. داداش تو یه چیزی بگو.  
-مسعود دایی جان این در رو باز کن. مادرت نگرانته همه نگرانیم، باز کن باهم حرف بزنیم.

-حرف چیه داداش؟ مگه این پسر حرف تو گوشش میره؟ اگر این جور بود که این بلاها سرش نمی اومد.

دیگه نتونستم تحمل کنم بلند شدم که برم سمت در که یه لحظه سوزش عجیبی تو معده ام حس کردم، سرم هم بدجوری درد می گرفت. با عصبانیت رفتم در رو باز کردم، اعصابم خیلی بهم ریخته بود، دست خودم نبود می خواستم حرصم رو سر یکی خالی کنم، برای همین داد زدم گفتم:

-چیه؟ چی می خوای از جون من؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی که مهتاب نباشه؟ حالا نیست، خیالت راحت شد! حالا یه نفس راحت بکش، برو خوش باش، چیکار به کار من داری؟

-بدهکارم شدم؟

-آره، چون تقصیر توعه، تو اگر از اولش مخالفت نمی کردی این اتفاقا نمی افتاد، الان مهتاب پیشم بود اما تو این قدر ساز مخالف زدی تا خسته اش کردی، رفت، واسه همیشه رفت.



-مقصر خودتی، وقتی به هر کس و ناکسی دل می‌بندی همین می‌شه دیگه، به جای این کارها هم بچسب به کار و زندگیت. اون دختر لیاقت تو رو نداشت که این جوری براش عزا گرفتی.

-نمی‌فهمی مامان، هیچ وقت نفهمیدی، دست از سرم بردار بذار تو حال خودم باشم، دست از سرم بردارین.

در رو محکم کوبیدم به هم و قفلش کردم. از زمین و زمان شاکی بودم، حرصم رو روی وسایل اتاقم خالی کردم همه چیز بهم ریختم شکوندم تا یکمی آروم‌تر شم.

سر کار نمی‌رفتم یه هفته‌ای طول کشید تا این که خودم رو جمع و جور کردم، تصمیم گرفتم برگردم به زندگی باید می‌رفتم سر کار، مسئولیت‌هایی داشتم که نمی‌شد نسبت بهش بی‌اهمیت باشم، با این که تحمل اون اتاق بدون مهتاب برام عذاب بود مثل جهنم بود ولی زندگی با همه‌ی تلخی‌ها و سختی‌هاش ادامه داره.

خبری از گوشی موبایلم نبود اصلا نمی‌دونستم کجا گذاشتمش، کلی دنبالش گشتم تا آخر مجبور شدم برم سراغ مامان و از اون بپرسم گفت که گذاشته تو اتاق کارم، رفتم تو اتاق و برش داشتم کلی پیام و تماس داشتم چشمم که به شماره‌ی مهتاب افتاد بغض به گلوم چنگ زد، آب دهنم رو قورت دادم تا کنترلش کنم، بعد هم پاکش کردم و تصمیم گرفتم کلا از زندگی و قلبم پاکش کنم. کار سختی بود ولی باید از پسش بر می‌اومدم.

وارد شرکت شدم سعی کردم مثل قبل همونطور جدی و خونسرد باشم دلم نمی‌خواست این ماجرا باعث ضعفم بشه، می‌خواستم همه چیز همون جورى مثل قبل باشه انگار که اتفاقی نیفتاده، قبل از این که پیام شرکت، به سپهر سپرده بودم



که یه حسابدار جدید بیاره. همین طور گفتم که همه‌ی وسایل اتاقم رو عوض کنه نمی‌خواستم هیچی از گذشته تو اون اتاق بمونه که باعث بشه خاطراتم برام تازه بشه.

رفتم سر کارم و مثل همیشه مشغول شدم. جووری با همه رفتار می‌کردم که انگار اتفاقی نیفتاده. می‌دونستم حتما همه فهمیدن چی شده اما به روی خودم نمی‌آوردم انگار که اصلا هیچ وقت تو این شرکت کسی به اسم مهتاب نبوده.

یه هفته‌ای با همون شرایط گذشت، نزدیک عید بود هوا بهاری شده بود دیگه خبری از سرما نبود، تصمیم داشتم برم خرید خیلی وقت بود که نرفته بودم برای خودم چیزی بخرم. می‌خواستم همه چیز زندگیم رو از نو بسازم، خیلی سخت بود اما تصمیمم رو گرفته بودم؛ داشتم کارهام رو می‌کردم تا برم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب به صفحه‌ی گوشیم نگاه می‌کردم، رها بود، چرا به من زنگ زده؟ چیکارم داره؟ برام عجیب بود! راستش یکمی نگران هم شدم، قبل از این که قطع بشه جواب دادم...

رها گریه می‌کرد، به سختی از میون هق هق‌هاش فهمیدم که چی شده، چیزهایی که می‌شنیدم برام مثل کابوس بود، یه کابوس وحشتناک که دلم می‌خواست هر چه زودتر بیدار شم، بیدار شم و ببینم همه‌ی این‌ها یه خواب بود.

\*\*\*

مهتاب

با محسن قرار گذاشتیم بریم خرید، البته من هیچ ذوقی نداشتم ولی محسن اصرار کرد و منم قبول کردم برای ساعت چهار باهم قرار داشتیم. قرار شد من برم دنبال

محسن، تو ماشین منتظرش بودم تا این که اومد قبل از این که ماشین رو روشنش کنم محسن گفت که گوشیش رو خونه جا گذاشته، باهم پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. ماشین رو سر کوچه پارک کرده بودم خونه‌ی محسن صد متری از ماشین فاصله داشت. باهم رفتیم، محسن ازم خواست بیام تو چون شاید طول بکشه تا گوشیش رو پیدا کنه ولی من ترجیح دادم بیرون منتظرش باشم. گوشی موبایلم از جیبم درآوردم و شماره‌ی محسن رو گرفتم تا بتونه راحت‌تر گوشیش رو پیدا کنه، چند باری زنگ زدم ولی دیدم محسن نیومد فهمیدم هنوز پیداش نکرده. حدس زدم حتما روی سایلنت گذاشته وگرنه تا الان پیدا می‌کرد. گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و به ساختمون‌های اطراف نگاه می‌کردم، مشغول تماشای اطرافم بودم که صدایی آشنا از پشت سرم شنیدم، به سرعت برگشتم با دیدن شهرام سر جام خشکم زد.

-به سلام خانم خانما! ستاره‌ی سهیل شدی! شما کجا، این جا کجا!

خودم رو جمع و جور کردم، به خودم اومدم و با حرص رفتم به طرفش گفتم:

-تو منو تعقیب می‌کنی؟ به چه جراتی راه افتادی دنبال من؟ چی می‌خوای؟

-دل‌برات تنگ شده بود، چه عوض شدی تو؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت، آخرین بار کی بود؟ اومم آها یادم اومد، نامزدی یگانه.

پوفی کردم دست، هام رو گذاشتم روی شقیقه‌هام از عصبانیت تیر می‌کشید، با نفرت بهش نگاه می‌کردم.

-دیگه داری حال‌م رو بهم می‌زنی شهرام، دیگه ملاحظه نمی‌کنم، همه چی رو به رها می‌گم تو دیگه شرم و حیا رو از حد گذروندی.

-چی رو میگی؟ فکر کردی با این کاری که کردی دیگه کسی باورت می‌کنه نه، دیگه همه می‌دونن تو چه جور دختری هستی اما من از همون اول می‌دونستم، مطمئن بودم واسه پول اومدی سراغ مسعود، فکر می‌کردم بعد اون میری سراغ یکی بهتر از مسعود ولی...

-تو دیوونه‌ای، اصلا نمی‌فهمی چی داری میگی برو رد کارت، برو تا...

شهرام یهو وحشی شد اومد جلو، صورتم می‌خورد به صورتش، حالم داشت بهم می‌خورد. نگاهی به اطراف کردم کوچه خلوت بود هیچ کس تو خیابون نبود، من ازش فاصله می‌گرفتم می‌رفتم عقب‌تر اما شهرام همین طور می‌اومد جلوتر، مثل دیوونه‌ها شده بود.

-تو مثل این که هنوز منو نشناختی، تو نمی‌دونی کسی نمی‌تونه به من نه بگه، بسه دیگه هر چقدر نازت رو کشیدم، دیگه از این خبرا نیست یا مثل بچه‌ی آدم با من می‌ای یا به زور می‌برمت.

خوردم به دیوار، دیگه جایی نداشتم؛ خودم رو چسبوندم به دیوار اون عوضی هم می‌اومد نزدیک‌تر، اعصابم خرد شد از این همه نزدیک بودن به اون کثافت، برای رهایی از اون شرایط یه سیلی زدم تو گوشش، شهرام از کوره در رفت دستم رو گرفت از لای دندون‌های بهم فشرده شده و با چشم‌هایی که دیگه از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-منو می‌زنی؟ فکر کردی این جوری بی‌خیالت میشم؟ نه خوشگل خانم نه، هر چی بیشتر منو از خودت می‌رونی من تشنه‌تر می‌شم، بیشتر کیف می‌کنم، من تو رو می‌خوام، به دستت هم می‌ارم. فهمیدی؟ از همون لحظه‌ای که دیدمت، همون روز اول

تو شرکت مسعود فهمیدم چیکاره‌ای، همون موقع بود که ازت خوشم اومد، با خودم گفتم یه روزی بالاخره مال من میشی، اون روز هم امروزه.

-من ازت حالم بهم می‌خوره، از همون اول فهمیدم آدم ه\*رزی آشغالی هستی، فهمیدم به من چشم داشتی اما بخاطر رفاقتت با مسعود چیزی نگفتم، حتی چند بار به خود مسعود خواستم بگم اما نتونستم، حیف مسعود که دوستی مثل تو داره که از پشت بهش خنجر می‌زدی که به دختری که دوسش داشت چشم داشتی.

-تو از اولش حق من بودی، آخه حیف تو نیست با آدم‌هایی مثل مسعود یا این پسره‌ی پاپتی باشی! من می‌تونم هر چی بخوای بهت بدم اگر با من راه بیای.

-من ازت متنفرم، وقتی بهت نگاه می‌کنم حالم بد می‌شه، من اون دختری که تو فکرش رو می‌کنی نیستم، این رو تا حالا هزار بار بهت گفتم فقط موندم چرا حرف تو گوشت نمیره!

شهرام سر تا پام رو نگاه کرد و خندید جوری که چندشم شد، دستم رو کشید برد سمت ماشینش. من سعی می‌کردم جلوش رو بگیرم، داد می‌زدم. هیچ کسی هم تو خیابون نبود، ترسیده بودم. شهرام مثل دیوونه‌ها منو می‌کشوند سمت ماشین می‌خواست منو به زور سوار ماشینش کنه، من همین طور تقلا می‌کردم تا از دستش فرار کنم ولی نمی‌شد؛ دستم رو محکم گرفته بود، دیگه داشتم امیدم رو از دست می‌دادم، فکر می‌کردم نمی‌تونم حریفش بشم و منو با خودش می‌بره. تو همون لحظه صدای در رو شنیدم، محسن بود با داد و فریاد اومد سمت من، دستم رو گرفت منو از دست اون روانی نجاتم داد، شهرام هم خنده‌های عصبی می‌کرد که حسابی رو اعصابم بود، محسن که از همه جا بی‌خبر بود با تعجب به شهرام نگاه می‌کرد. من

ازش خواستم بریم تا بعد سر فرصت همه چیز رو براش تعریف کنم، دستش رو گرفتم تا ببرمش که شهرام با صدای بلند داد زد.

-آهای کجا داری میری؟ فکر کردی شهر هرته؟

محسن خواست بره سمتش که جلوش رو گرفتم. نمی خواستم با شهرام درگیر بشه چون این دقیقا چیزی بود که شهرام می خواست، شهرام شروع کرد به چرت و پرت گفتن درباره‌ی من. از توهماتش گفت، نمی دونست محسن من رو خوب می شناسه، اونم از قدیم برای همین سعی می کرد با حرف هاش منو جلوش جور دیگه‌ای نشون بده.

-بدبخت نمی دونی گیر کی افتادی، فکر کردی این دختر سالمیه، نه پسر چون گولت زد.

-حرف دهنتم رو بفهم عوضی، اصلا تو کی هستی؟ به چه اجازه‌ای درباره‌ی مهتاب اینطوری حرف می زنی؟

-بسه محسن، باهاش دهن به دهن نذار بیا بریم.

-اگه نمی دونی بدون، این همونیه که با دلبری مسعود بدبخت رو از راه به در کرد، یه سال حسابی باهاش خوش گذروند و بعد مثل یه دستمال انداختش دور، حالا هم همین کار رو با تو می کنه.

-من مهتاب رو خوب می شناسم، این چیزایی هم که درباره‌اش میگی باور نمی کنم.

-تمومش کن، بسه دیگه هر چی مزخرف گفتی. دیگه اجازه نمیدم هر چی به اون ذهن مریضت میاد درباره‌ی من بگی، بیا بریم محسن.

-این کیه مهتاب؟ چی میگه؟

-بعدا بهت میگم، تو رو خدا بیا الان از اینجا بریم.

شهرام ول کن نبود، می خواست منو محسن رو عصبانی کنه، می دونستم هدفش چیه، کلا عادت داشت روی اعصاب آدم راه بره، مردم هم کم کم داشتن جمع می شدن، نمی خواستم بیشتر از این آبروریزی بشه، دست محسن رو گرفتم کشیدم ازش خواهش کردم جوابش رو نده، ولی شهرام حرف هایی زد که محسن از کوره در رفت، دستش رو از دستم کشید بیرون و به سمت شهرام حمله کرد، باهم گلاویز شدن من داشتم از ترس سخته می کردم، فقط می خواستم دست محسن رو بگیرم از اونجا ببرم. چند نفر اومدن محسن و شهرام رو از هم جدا کردن، محسن این قدر عصبی شده بود که فحش می داد، شهرام هم که مدام با حرف هاش به ما توهین می کرد، یه نگاه به دور و برم انداختم کلی آدم جمع شده بودن. انگار نه انگار این همون خیابونی بود که تا چند دقیقه ی پیش توش پرنده پر نمی زد، محسن نفس نفس می زد، صورتش از حرص سرخ شده بود. شهرام هم صورتش خونی بود، محسن با همون حمله ی اول یه مشت زد به دماغ شهرام، من از ترس زبونم بند اومده بود، جلوی محسن ایستاده بودم تا دوباره نره طرف شهرام فکر می کردم دیگه تموم شده، دیگه باهم دعوا نمی کنن اما درست همون لحظه که خواستم محسن رو از اونجا دور کنم، شهرام هم خطاب به من، هم به من، هم به محسن فحش ناموسی خیلی بدی داد. من دستم رو سینه ی محسن بود اما تو یه لحظه نفهمیدم چی شد، محسن منو پرت کرد، داد زد می کشمت عوضی و رفت سمت شهرام هلش داد اما شهرام انگار انتظارش رو نداشت تعادلش رو از دست داد از پشت خورد زمین.

من منتظر بودم بلند بشه و تلافی کنه ولی بلند نشد، آرام آرام رفتم طرفش، نشستم بالا سرش صداش کردم جواب نداد، چشمم افتاد به سرش یه سنگ بزرگ زیر سرش بود، روی زمین پر از خون شده بود مثل این که اون لحظه که افتاد روی زمین سرش

خورد به این سنگ، حس می کردم قلبم دیگه نمی زنه، دستم رو گذاشتم روی گردنش نبضش نمی زد، باورم نمی شد یعنی شهرام مرده بود! با ناباوری برگشتم به محسن نگاهی کردم چیزی رو که می گفتم رو خودمم باور نمی کردم، شهرام مرده بود تکون نمی خورد نفس نمی کشید، نبضش نمی زد. چند نفر اومدن بالا سرش اونا هم همین رو گفتن این که مرده.

دیگه جونی نداشتم، نمی تونستم از جام بلند شم. محسن همون جایی که بود نشست روی زمین فقط به شهرام نگاه می کرد. نمی فهمیدم دور و برم چی می گذره، آمبولانس اومد و جنازه ی شهرام رو گذاشتن تو ماشین و بردن، بعدش هم پلیس اومد و محسن رو دستبند به دست برد. تو یه لحظه همه ی زندگیم نابود شد، محسن شهرام رو کشته بود حتی فکر کردن بهش هم دیوونه ام می کرد.

تو کلانتری مات و مبهوت بودم اصلا نفهمیدم چی تعریف کردم اما از این بابت مطمئن بودم که محسن عمدی شهرام رو نکشته و این بهم دلگرمی می داد، خودم رو گول می زدم که جرمش قتل غیر عمده و آزاد می شه، تو کلانتری رها رو دیدم. حتی بهم نگاه هم نکرد، خواستم برم سمتش ازش خواهش کنم، براش توضیح بدم اما نتونستم، نشد، محسن رو بردن بازداشتگاه حتی اجازه ندادن یه لحظه ببینمش، تو اون شرایط تنها کاری که کردم این بود که به الناز زنگ زدم بیاد پیشم؛ خیلی احتیاج داشتم که الان پیشم باشه. الناز حالش بهتر از من نبود از تعجب نمی تونست خوب حرف بزنه. من دیگه لازم نبود تو کلانتری بمونم. بهم گفتن می تونم برم اما نمی تونستم، باید محسن رو می دیدم، هر کاری کردم اجازه ندادن گفتن نمی تونم ببینمش تا روز دادگاه، وای خدای من دادگاه! یعنی محسن باید تا روز دادگاه تو بازداشتگاه می موند! همه ی اینا تقصیر من بود، به خاطر من این بلا سر محسن اومد،

کاش اصلا باهاش قرار نداشتم، کاش باهاش می رفتم تو خونه، کاش اون لحظه که شهرام اومد می رفتم سوار ماشینم می شدم، کاش کاش کاش...  
دیگه چه فایده ای داشت، کاری که نباید می شد شد، الناز به زور منو با خودش برد. داغون بودم بی صدا فقط گریه می کردم، نمی تونستم حرف بزنم، اصلا نمی دونستم چی باید بگم، فقط احساس می کردم قلبم داره از جا کنده می شه. انگار تو این دنیا نبودم، اصلا متوجهی اتفاق های دور و برم نمی شدم. نمی دونم مامان چه قرصی بهم داد که بدون این که بخوام، چشمم سنگین شد و خوابم برد. چند روزی بی قراری می کردم نمی تونستم آروم باشم، پدر و مادر محسن هم باخبر شدن، اومده بودن تهران، حالم بد بود خیلی بد، چیزهایی که سرم اومد برام قابل هضم نبود، به زور قرص خوابم می برد وقتی می خوردم باعث می شد بدون این که بخوام فکر و خیال کنم خوابم ببره.

نمی فهمیدم الان روزه یا شب همه چی زندگیم قروقاطی شده بود، نمی دونم چقدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم صورتم ورم کرده بود، چشمم به زور باز می شد، سرم درد می گرفت. به سختی از تخت اومدم پایین به محض این که ایستادم سرم گیج رفت، خوردم زمین، قبل از افتادن دستم خورد به قاب عکس کنار تخت افتاد پایین. شکست با صدایی شکستن مامان و بابا اومدن تو اتاق، من هنوز روی زمین بودم توانی برای بلند شدن نداشتم، زدم زیر گریه، دلم گریه می خواست دلم می خواست داد بزنم، خودم با دست های خودم زندگیم رو نابود کردم، نه تنها زندگی خودم بلکه زندگی چند نفر دیگه رو، خودم رو مقصر می دونم به خاطر من اون اتفاق افتاد، به خاطر من محسن بازداشتگاه بود و شهرام زیر خاک.





مامان از روی زمین بلندم کرد منو نشوند روی تخت و یه لیوان آب بهم داد، مجبورم کرد همه‌اش رو بخورم، توفیق اجباری شد برام چون وقتی خوردم نفسم تازه شد، حالم اومد سر جاش، به اصرار مامان یکمی غذا خوردم اما خیلی نتونستم. به بهونه‌ی سردرد از سرمیز بلند شدم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم، وان رو پر آب کردم نگاهی به خودم تو آینه انداختم مطمئنا اگه کسی منو با این ریخت و قیافه می‌دید نمی‌شناخت. چشم‌های قرمز ورم کرده، صورت رنگ پریده، شبیه زامبی‌ها شده بودم، زیر چشمام گود افتاده بود، صورتم خیلی لاغر شده بود. خودم وقتی خودم رو دیدم ترسیدم خیلی داغون بودم اما باید تمومش می‌کردم. تا کی گریه و زاری؟ تا کی باید می‌نشستم و غصه می‌خوردم؟ باید یه کاری می‌کردم، باید به محسن کمک کنم. همه‌ی اینا تقصیر من بود، باید جبران کنم. تصمیمی گرفتم که خیلی برام سخت بود اما به خودم قول دادم تا آخر برم، تا آخر آخرش.

\*\*\*

مسعود

داشتم دیوونه می‌شدم، باورم نمی‌شد شهرام زیر خاک بود، هیچ وقت اون لحظه‌ای که گذاشتنش تو قبر رو یادم نمی‌ره حالم خراب بود. انگار دنیا آوار شده بود رو سرم، اول ماجرای مهتاب بعد مرگ شهرام نمی‌فهمیدم چه اتفاقاتی افتاده، چرا باید محسن شهرام رو کشته باشه، چرا مهتاب اونجا بود، ربطش بهم رو نمی‌فهمیدم، گیج بودم. هرچی بیشتر فکر می‌کردم گیج‌تر می‌شدم.

بعد از مراسم سوم شهرام، تصمیم گرفتم برم خونه، نیاز به استراحت داشتم. توان رانندگی رو نداشتم حواسم پرت می‌شد، نمی‌تونستم تمرکز کنم از مامانم خواستم یه

آژانس بگیره تا برم خونه، مستقیم رفتم تو اتاقم خودم رو انداختم روی تخت، بدون این که بخوام خاطراتم با شهرام یادم می اومد، منو شهرام از دوران دبیرستان باهم بودیم خیلی خاطره داشتیم. زدم زیر گریه تو مراسمش که نتونستم یه دل سیر گریه کنم برای همین خودم رو خالی کردم اون قدر گریه کردم تا پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، سپهر بود تا جواب بدم قطع شد می خواستم بهش زنگ بزنم که از طرف سپهر اس ام اس اومد برام بازش کردم نوشت حتما امروز پیام شرکت، کارهای عقب افتاده زیاد داشتم ده روزی می شد که سر کار نرفته بودم، دیروز هم سر خاک شهرام بودیم برای مراسم هفتش تو این مدت همش کنارشون بودم تا تنها نباشن ولی دیگه بیشتر از این نمی تونستم شرکت رو بسپرم به امون خدا. جوابش رو دادم و گفتم امروز میام بلند شدم سریع لباس عوض کردم یه صبحونه ی مختصر خوردم و زدم بیرون از خونه، تموم مسیر رو به اتفاق های این مدت فکر می کردم اصلا نفهمیدم کی رسیدم شرکت، بچه های شرکت یکی یکی بهم تسلیت می گفتن، از همشون تشکر کردم و سریع پریدم تو اتاق چند نفس عمیق کشیدم و نشستم پشت میزم.

یکی دو روزی گذشت، حسابی درگیر کار شده بودم این جواری برام بهتر بود باعث می شد دیگه به چیزی فکر نکنم، کار کردن حالم رو بهتر می کرد، ساعت نزدیک به چهار بود دست از کار کشیدم یه قهوه سفارش دادم و مشغول خوردن بودم که صدای تلفن اتاق بلند شد. فنجون رو گذاشتم روی میز و تلفن رو برداشتم خانم امیری بود.

-سلام آقای مهندس.



بفرمائید؟

-ببخشید، یه نفر اومده می‌خواد شما رو ببینه.

-کی؟

-اوم... خانم خسروی.

قلبم وایساد، زبونم بند اومده بود، مهتاب اینجا بود، نمی‌دونستم باید چیکار کنم، دلم پرمی‌زد برای دیدنش، دلم براش تنگ شده بود اما از اونجایی که تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم با علی‌رغم میل باطنیم به خانم امیری گفتم بگه نمی‌خوام ببینمش.

گوشی رو گذاشتم، خودمم باورم نمی‌شد که همچین چیزی رو خواسته باشم که نخوام مهتاب رو ببینم. سعی کردم از فکرم دورش کنم فنجون قهوه‌ام رو برداشتم یکمی ازش خوردم تلخ بود مثل حال خودم، عادت نداشتم تلخ بخورم ولی کامم این روزها خیلی تلخ بود صداهایی از بیرون شنیدم تا خواستم بلند شم ببینم چه خبره در اتاق باز شد، مهتاب اومد تو اتاقم.

-ببخشید آقای شایان من بهشون گفتم ولی گوش کردن.

-مشکلی نیست شما بفرمائید.

از دیدن مهتاب خیلی جا خوردم، خیلی عوض شده بود، چقدر هم لاغر شده! طاقت این جوری دیدنش رو نداشتم. سلام کرد، جوابش رو دادم و نشستم روی صندلی، سعی کردم بهش توجه نکنم با لحن خیلی سرد و جدی گفتم:

-چیکار داری؟

-من... اومدم...

آب دهنم رو قورت دادم دلم برای شنیدن صدایش یه ذره شده بود، پشتم رو بهش کردم نمی خواستم بهش نگاه کنم، می خواستم بد باشم سرد باشم مثل خودش.

-برای چی اومدی اینجا؟

-مسعود... من... معذرت می خوام ازت، نمی خواستم این جور بشه، نمی خواستم اذیتت کنم، من...

-برای گفتن این حرفا دیگه دیره.

-من واقعا متاسفم مسعود، می خوام منو ببخشی.

-بخشیدنت کار سختیه، نمی تونم، من بدی آدمها یادم نمی ره. جواب بدی رو هم حتما با بدی میدم اما تو... برام یکمی با بقیه فرق داشتی، نمی خواستم برات بد بشم.

- می دونم حق داری، هرچی بگی حق داری، اما... مسعود... من به کمکت احتیاج دارم تو رو خدا کمک کن، کسی رو جز تو نداشتم که برم پیشش... مسعود... محسن، محسن رو بازداشت کردن من نمی دونم باید چیکار کنم، تقصیر من بود؛ باید بهش کمک کنم؛ مسعود تو رو خدا بهم کمک کن ازت خواهش می کنم، می دونم برات سخته ولی خواهش می کنم.

-نمی تونم، تنها کاری که می تونم برات بکنم این که اجازه بدم بی سر و صدا از زندگی من بری بیرون برای همیشه، حالا هم برو، برو دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن.

مهتاب مثل ابر بهار گریه می کرد، قلبم کند می زد دوست داشتم برم در آغوش بگیرمش تا یکم از غصه هامون کم بشه ولی حیف... بغض راه گلوم رو بسته بود به



خاطر اون اومده بود، به خاطر محسن، اومده بود ازم کمک می خواست نمی تونم بگم  
برام مهم نبود ولی بیشترین چیزی که آزارم می داد گریه های مهتاب بود، دیدن  
مهتاب تو این وضعیت برام مثل شکنجه بود برای این که بره، برای این که بیشتر از  
این عذاب نکشم، این بار با لحن تند ازش خواستم که بره بیرون. صورتم خیس شده  
بود مهتاب دیگه چیزی نگفت با صدای بسته شدن در فهمیدم که رفت. می دونستم  
ناراحتش کردم اما دست خودم نبود ازش دلخور بودم. شاید هر کسی جای من بود  
ازش متنفر می شد اما من نه می خواستم نه می تونستم که ازش متنفر باشم، دل  
دیدنش تو این حال رو نداشتم با این که منو ولم کرده بود اما باز نمی خواستم گریه  
کنه. تو دنیا آخرین چیزی که می خواستم این بود که بخوام اشک مهتابم رو در بیارم،  
سرم رو به صندلی تکیه دادم چشمام و بستم.

فردا دادگاه محسن بود، رها ازم خواست تا برم اما نمی تونستم، اصلا چرا باید  
می رفتم، از وقتی که مهتاب اومده بود پیشم داشتم به این فکر می کردم که چطوری  
کمکش کنم اما هر چی فکر می کردم می دیدم نمی شه، شهرام دوستم بود. چطور  
می تونستم به قاتل دوستم کمک کنم! البته باشناختی که از محسن داشتم و  
چیزی که شنیدم می دونستم اتفاقی بوده ولی خب قانون این چیزها رو نمی فهمید.  
محسن شهرام رو به قصد کشت هلس داده بود و باعث شده بود مرگ مغزی بشه  
این از نظر قانون یعنی قتل عمد، کلی شاهد هم اونجا بود که تایید کرد که محسن  
قبل از هل دادن گفت که (می کشمت) نمی دونستم چی درسته چی غلط؟ از یه طرف  
دلم می خواست به مهتاب کمک کنم از طرف دیگه هم می ترسیدم شرمنده ی خودم  
باشم، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این که تصمیم گرفتم کاری رو بکنم که دلم  
میگه.

\*\*\*

## مهتاب

دل‌م گرفته بود می‌خواست حسابی خودش رو خالی کنه، رفتم تو یه پارک به یه درخت تکیه دادم جووری که کسی منو نبینه زدم زیر گریه تا تونستم گریه کردم، رفتم سراغ مسعود و ازش خواستم کمک کنه ولی اون ازم خواست که از زندگیش برم بیرون برای همیشه، حقم داشت هر چی که بهم گفت حقم بود من توقع بی‌جا داشتم که رفتم سراغش. باید حدس می‌زدم که قرار همچین رفتاری از مسعود ببینم.

عید بود همه جا شلوغ بود همه جا پر بود از خنده و خوشحالی اما عید برای من و خانواده‌ی محسن و شهرام سیاه شده بود، دادگاه محسن به خاطر تعطیلات عید عقب افتاده بود، تحملش برام سخت بود این که محسن تو زندانه اونم به خاطر من، می‌خواستم هر کاری که از دستم بر میاد انجام بدم، هر کاری.

امروز دادگاه محسن بود پر کشیدم رفتم تا دادگاه. پدر و مادرم هم اومده بودن باهم رفتیم کنار خانواده‌ی محسن، مادر محسن خیلی گریه می‌کرد اصلا آروم نمی‌شد سعی می‌کردم آرومش کنم، البته یکی باید خود منو آروم می‌کرد.

فکر می‌کردم مسعود امروز میاد، نگاهی به دور و اطرافم انداختم خبری نبود. چشمم خورد به رها اصلا به من نگاه نمی‌کرد، کنار خانواده‌ی شهرام بود. همگی منتظر بودیم تا محسن رو بیارن و دادگاه تشکیل بشه برای محسن وکیل تسخیری گرفته بودن تا ازش دفاع کنه، بالاخره اومد محسن رو با دستبند از دور دیدم ریش‌هاش بلند شده بود، زیر چشمش کبود شده بود. مادر محسن وقتی محسن رو دید گریه‌هاش بیشتر شد صداش کرد، محسن با شنیدن صدای مادرش برگشت سمت ما با تموم توانم سعی می‌کردم جلوی خودم رو بگیرم تا گریه نکنم. نمی‌خواستم روحیه‌اش از این بدتر

بشه لبخند می زدم تا بهش دلگرمی بدم، همگی وارد شدیم جلسه دادگاه شروع شد من به عنوان شاهد احضار شدم همه چیز رو بدون کم و کاست تعریف کردم به جز این که شهرام دقیقا با من چیکار داشت، مجبور شدم دروغ بگم. گفتم چون رابطه‌ی من با دوست شهرام بهم خورده بود شهرام اومده بود باهم حرف بزنییم کار به جروب‌بحث کشید و بعدشم هم دعوا شد محسن بیچاره که از همه جا بی خبر بود فکر می کرد موضوع همین بود منم به خاطر رها و خانواده‌اش چیزی نگفتم، خوش خیالی بود که فکر می کردم می تونم قاضی رو قانع کنم که عمدی در کار نبود اما امید داشتم، در نهایت دادگاه برای تحقیقات بیشتر محسن رو راهی زندان کرد تا جلسه‌ی بعدی دادگاه، محسن تا الان تو بازداشتگاه بود اما از امروز باید می رفت زندان. تصورش برام خیلی سخت بود همش به خاطر من بود، به خاطر من محسن باید می رفت زندان، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم زدم زیر گریه محسن رو بردن، وای خدای من دیگه نمی تونستم تحمل کنم، بغض داشت خفه‌ام می کرد. بدون توجه به بقیه از دادگاه اومدم بیرون انگاری آسمون هم دلش گرفته بود هوای گریه داشت اهمیتی ندادم به بارون، تو پیاده رو برای خودم راه می رفتم؛ خیس خیس شده بودم حالم بد بود.

همینطور رفتم، تا سر از یه کوچه درآوردم نمی دونستم کجام، برام مهم هم نبود. همون جا کنار یه خونه روی پله نشستم، دستم رو گذاشتم روی صورتم بارون شدیدتر شد اما من همون طور اونجا نشسته بودم، سردم شده بود اما می خواستم زیر بارون بمونم، بوی عطری آشنا به مشامم رسید، توجهی نکردم تا این که احساس کردم بارون بند اومده، دستم رو از جلوی صورتم برداشتم یه مرد روبه روم بود سرم رو که آوردم بالا مسعود رو دیدم با یه چتر تو دستش بالای سرم ایستاده بود، بلند شدم رو به روش ایستادم اومد جلوتر خودش رو زیر چترش جا کرد نمی دونستم که چرا اومده،



چرا دنبالم بوده، حتی نمی‌تونستم ازش بپرسم، اونم حرفی نمی‌زد فقط نگاهم می‌کرد، با دیدن مسعود با اون حال عذاب وجدانم بیشتر شد، من باعث شدم زندگیش بهم بریزه، حتی زندگی محسن رو هم نابود کرده بودم، از خودم حالم بهم می‌خورد دوست داشتم بمیرم، مسعود جووری نگاهم می‌کرد که دلم ریش شد، کاش اون جووری دلش رو نمی‌شکوندم کاش همه چی یه جور دیگه‌ای می‌شد.

مسعود ازم خواست بریم تو ماشین. با مسعود تا کنار ماشین رفتم اما نمی‌خواستم باهاش برم. ازش تشکر کردم داشتم می‌رفتم که دستم رو گرفت، برگشتم نگاهش کردم.

-نرو، بمون می‌خوام باهات حرف بزنم.

-درباره‌ی چی؟

-محسن.

-محسن!

-آره، فکرام رو کردم می‌خوام... کمکش کنم.

-جدی میگی!؟

-آره، با وکیل خونوادگیمون حرف زدم.

-ممنونم ازت مسعود، نمی‌دونم این لطفت رو چطوری جبران کنم.

-فقط به خاطر تو!

-می‌دونم.

-بیا سوار شو می‌رسونمت.



-نه ممنون خودم میرم.

-بیا بشین کارت دارم، می خوام راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.

کنجکاو شدم که دیگه چی می خواد بهم بگه. سوار شدم بدون حرفی راه افتاد، ده دقیقه ای گذشت تا این که مسعود ماشین رو زد کنار و خاموش کرد، منتظر نگاهش می کردم. مسعود سرش پایین بود یه کم هم عصبی به نظر می رسید چند دقیقه ای گذشت تا این که مسعود ازم پرسید:

-مهتاب، شهرام اون روز برای چی اومده بود اونجا؟

-کجا؟

-خونه ی محسن؟ اصلا مگه اونجا رو بلد بود؟

-نمی دونم، گفتم که اومده بود درباره تو حرف می زد.

-چرا دروغ میگی؟ شهرام می خواست همچین کاری کنه حتما به من می گفت، بگو برای چی اومده بود اونجا؟ چرا با محسن درگیر شد؟

-گفتم که...

-به من دروغ نگو مهتاب، می دونم یه چیزی هست که ازم پنهون می کنی.

-من جواب سوالت رو دادم.

-پس رها چی میگه، چرا میگه جواب همه ی سوال ها پیش توئه؟ چرا بهم گفت بیام سراغ تو ازت تو بپرسم؟ این چیه که همه می دونن جز من؟



ترسیده بودم دلم می خواست بگم ولی نمی شد. چی باید می گفتم، مسعود منتظر بود. من سرم پایین بود با انگشت هام بازی می کردم که مسعود یه دفعه محکم کوبید روی فرمون ماشین و با صدای بلند داد زد.

-جواب منو بده.

منم گفتم بدون این که به عاقبتش فکر کنم.

-شهرام به من نظر داشت... اون روز هم منو تعقیب کرده بود.

-چی؟!!

-می خواستم بهت بگم ولی ترسیدم، اون دوست صمیمی تو بود می ترسیدم اگر بهت بگم باور نکنی حرفم رو، خیلی وقت بود تقریبا از همون اوایل رابطه مون این و فهمیدم ولی جدی نگرفتم اما شهرام با وقاحت تموم می اومد ازم می خواست...

-چی داری میگی؟! شهرام؟!!

-برای بهم نخوردن رابطه تون من چیزی نگفتم. فکر می کردم بعد یه مدت از سرش می افته ولی بدتر شد. فکر می کرد من به خاطر پول باهاتم راجع به من فکرای دیگه ای می کرد، وقتی از هم جدا شدیم یه لحظه هم منو راحت نداشت همش پیام می داد، زنگ می زد چیزایی می گفت که خیلی خجالت می کشیدم، اون روز هم برای همین اومده بود اونجا، منو با محسن دیده بود من بیرون خونه ی محسن منتظرش بودم که اومد و قیحانه هر چی دلش خواست گفت. می خواست منو به زور سوار ماشین کنه اگه محسن نبود منو با خودش می برد، برای همین باهم درگیر شدن البته محسن هیچی نمی دونست، هیچ کس هیچی نمی دونست.

مسعود ناباورانه به من نگاه می کرد اگر باور نمی کرد هم بهش حق می دادم، براش سنگین بود، شنیدن این حرفها، دلم براش می سوخت چقدر عذاب می کشید.

-چرا اینا رو قبلا بهم نگفتی؟

-نمی شد، نمی تونستم، دلم برای رها می سوخت.

-می دونستی اگه از همون اول بهم می گفتی هیچ کدوم این اتفاقها نمی افتاد.

-برام سخت بود باور کن، می دونم اشتباه کردم باید بهت می گفتم.

-پس رها فهمیده.

-آره، برای همین بهت گف بیای پیش من.

-اینا رو باید به وکیل بگی، باید تو دادگاه هم بگی.

-نه، نمی خوام کسی بفهمه.

-اگر می خوای محسن رو نجات بدی باید بگی، ببینم پیامهایی که می فرستاد رو هنوز داری؟

-نه، پاکشون کردم همون موقع، اگر نگهشون می داشتم به نظرت فایده ای هم داشت؟

-نمی دونم... من دیگه هیچی نمی دونم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، هیچ کدوم حتی یه کلمه هم حرف نزدیم، باهم رفتیم دفتر وکالت همون وکیلی که می گفت.

مسعود منو رسوند خونه. یادآوری اون روز حالم رو خیلی بد می کنه، خیلی بهم می ریزم وقتی بهش فکر می کنم با حرفهایی که آقای احمدی وکیلی که قرار بود



وکالت محسن رو به عهده بگیره گفت امیدم رو از دست دادم، هر چند اون مستقیم چیزی نگفت ولی می شد حدس زد دست و پا زدن بی فایده ست.

با اعصابی داغون رفتم تو اتاقم. پدرم با اصرار زیاد پدر و مادر محسن رو آورده بود خونه‌ی ما، بنده‌های خدا خیلی داغون بودن اصلا نمی شد باهاشون حرف زد، منم خیلی حرف نمی زدم. بیشتر وقت تو اتاقم بودم، گوشیم رو از تو کیفم درآوردم دو تماس از الناز داشتم، حتما وقتی تو دفتر آقای احمدی بودیم زنگ زد سریع باهاش تماس گرفتم ازش خواستم بیاد پیشم اصلا دوست نداشتم با این حالم تنها باشم. من موضوع شهرام رو به الناز هم نگفته بودم چون می دونستم اگر بگم ممکنه به مسعود بگه برای همین وقتی شنید از تعجب داشت شاخ در می آورد.

-این همه اتفاق افتاده تو الان داری به من میگی؟ چرا قضیه‌ی شهرام رو به مسعود نگفتی مهتاب؟

-نمی تونستم.

-یعنی چی؟

-نمی شد، تو جای من بودی می گفتی؟

-آره معلومه که می گفتم.

-چی باید می گفتم؟ می گفتم دوستت به من نظر داره؟

-آره، اون اگه دوست بود که این کارو باهاش نمی کرد، اگر می گفتی فوقش رابطه‌شون به هم می خورد اما الان ببین چی شده! با این کارت سه تا خانواده رو بهم ریختی.

-بازم مثل همیشه همه چی تقصیر منه.

- معلومه تقصیر توئه، چقدر بهت گفتم این کار رو نکن، گفتم به گذشته، به محسن فکر نکن، فراموشش کن، مسعود پسر خوبیه خوشبختت می‌کنه، گفتم با طناب پوسیده‌ی این عشق قدیمی نرو تو چاه ولی تو چیکار کردی!؟

- آره تو راست میگی تقصیر منه، من زندگی مسعود رو خراب کردم، زندگی خودم رو خراب کردم باعث مرگ شهرام شدم، باعث شدم محسن بیفته زندان، همه این‌ها تقصیر منه ولی بگو الان باید چیکار کنم؟ بگو چیکار کنم الناز؟  
دستم رو گذاشتم روی صورتم و زدم زیر گریه.

- مگه تو حرفم رو گوش میدی؟ مگه همون موقع که فهمیدم چه مرگته نگفتم نکن؟ حرف گوش کردی؟ کار خودتو کردی.

- می‌شه به جای این همه سرزنش کردن یه راه چاره‌ای بذاری جلوی پام؟

- راه چاره! وقتی همه‌ی درها بسته است؟ وقتی همه‌ی پل‌های پشت سرت رو خراب کردی؟

- چرا این جور حرف می‌زنی، می‌خوای اذیتم کنی؟ نمی‌بینی حالم بده! من به اندازه‌ی کافی دارم عذاب می‌کشم، تو با این حرف‌ها بدترش نکن لطفا.

- گفتن یا نگفتن من دردی رو دوا نمی‌کنه، می‌دونی دلیل این حالت چیه؟ تو داری تقاص پس میدی، تقاص دل شکسته‌ی مسعود رو، مسعودی که به خاطر تو هر کاری کرد، جلوی مادرش ایستاد اما تو با کمال بی‌رحمی اون رو پس زدی، دلش رو شکوندی حالا هم داری تاوانش رو میدی.

خشکم زد فقط بهش نگاه می‌کردم، توقع نداشتم که این جور با من حرف بزنه ولی حرف‌هاش چیزی جز واقعیت نبود، من بدترین کار ممکن رو با مسعود کردم حالا

می فهمم چه حالی داشت چقدر اذیت شد، من فکر می کردم حق با منه، فکر می کردم دارم کار درستی رو انجام میدم ولی اشتباه کردم، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این جواری تقاص پس بدم، حرفهای مادر مسعود که اون شب بهم گفت رو یادم اومد « دل پسر رو شکوندی خدا رو دلت رو می شکونه.» گریه ام گرفت، با صدای بلند گریه می کردم دلم می خواست فقط گریه کنم، الناز از اتاق رفت بیرون با حرفهایی که زد تازه متوجه کاری که با مسعود کردم شدم، دلم بیشتر گرفت، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

این روزها با حال بدی از خواب بیدار می شدم. امروز صبح از روزهای قبل بدتر با یه خواب وحشتناک از خواب پریدم، خواب اعدام شدن محسن رو دیدم حتی از به یاد آوردن خوابم هم می ترسیدم، به اصرار مامان به زور صبحونه خوردم زدم از خونه بیرون، نمی تونستم یه جا بند شدم می رفتم تو خیابون می چرخیدم تا وقتی که هوا تاریک بشه، فقط می خواستم روزم رو شب کنم.

ساعت از پنج هم گذشته بود همین طور که داشتم راه می رفتم یه دفعه سرم گیج رفت، دستم رو گذاشتم روی دیوار تا تعادل رو حفظ کنم از گرسنگی معده ام درد می کرد، رفتم تو یه رستوران یه سوپ سفارش دادم نمی تونستم غذای سنگین بخورم، گوشیم رو از کیفم در آوردم اوه کلی تماس داشتم از خونه، مامان و بابام حتما تا حالا خیلی نگرانم شدن باید بهشون خبر می دادم، همینطور داشتم نگاه می کردم چشمم خورد به شماره ی مسعود ساعت یک و ده دقیقه زنگ زده بود، همینطور الناز چندبار صبح زنگ زد، اول از همه به مامانم زنگ زدم بهش خبر دادم بعد خواستم به الناز زنگ بزنم ولی پشیمون شدم از حالت بی گ صدا درش آوردم و گوشیم رو قفل کردم دوباره گذاشتم توی کیفم. سوپم رو خوردم و اومدم بیرون.



هوا کم کم داشت تاریک می شد. کلی تو خیابون ها گشتم چند ساعتی گذشت و بعد رفتم توی یه پارک نشستم هوا سرد شده بود؛ خودم رو جمع کردم، به بچه ها نگاه می کردم یاد اون شبی افتادم که با مسعود رفته بودیم شهربازی. بغض به گلوم چنگ زد سریع از ذهنم دورش کردم وگرنه حتما الان گریه ام می گرفت، گوشه و هنزفریم رو از تو کیفم درآوردم، همین طور داشتم بالا پایین می کردم رسیدم به آهنگ مورد علاقه ی منو مسعود؛ جفتمون عاشق این آهنگ بودیم اولین باری که این آهنگ رو گوش دادیم رو یادم نمیره من ناخواسته زدم زیر گریه، بس که غمگین بود مسعود هم اگر می تونست حتما گریه می کرد البته خودش رو خیلی کنترل کرد تا بروز نده احساساتش رو ولی نمی شد. این آهنگ با روان آدم بازی می کرد از اون روز این آهنگ شد آهنگ ما.

آهنگ "دوری" از بنیامین، پخش رو زدم.

"اگه از پیش من دوری

به این دوری تو مجبوری

می دونم زنده ای اما

می دونم زنده در گوری

به دام افتادی بدجوری

میری یک گوشه می شینی

و پنهون اشک می ریزی

می دونم مثل پاییزی که

رفته نور از اون چشمای خوش رنگت

می دونی یک نفر تنگ غروبا میشه دل تنگت

کجایی ماه زندونی

نمی بینم اما می بینم گیری اما می دونم درگیری

می دونم این روزا تو می میمیری آخه داره قلبم می گه دیگه واسه همیشه از دست های

من میری

نمی بینم اما می بینم گیری اما می دونم درگیری

می دونم این روزا تو می میمیری آخه داره قلبم می گه دیگه واسه همیشه از دست های

من میری

میری یک گوشه می شینی و پنهون اشک می ریزی

می دونم مثل پاییزی که رفته نور از اون چشمای خوش رنگت

می دونی یک نفر تنگ غروبا میشه دل تنگت

کجایی ماه زندونی

کجایی ماه زندونی

منم زندونی ام مثل تو می دونی

نمی دونی که من هم اشک می ریزم واسه عشق تو پنهونی

نمی بینم اما می بینم گیری اما می دونم درگیری



می دونم این روزا تو می میمری آخه داره قلبم می گه دیگه واسه همیشه از دست های من میری"...

(آهنگ دوری/بنیامین)

وقتی تموم شد دوباره پخش رو زدم داشتم گوش می کردم که تلفنم زنگ زد، نگاه کردم به صفحه ی گوشییم؛ هنوز عکسی که از مسعود گذاشته بودم رو پاک نکرده بودم بعد چند نفس عمیق جواب دادم.

-بله.

-سلام.

-سلام.

-چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-بد نیستم، خونه ای؟

-نه.

-کجایی پس؟

-بیرون.

-این موقع شب؟

-تو خونه آروم و قرار نداشتی، اومدم بیرون.

-بگو کجایی میام دنبالت.

-نمی‌خواد، دیگه داشتم می‌رفتم.

-گفتم کجایی!؟

آدرس رو دادم، هنزفری و گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و منتظر مسعود شدم، نیم ساعتی نشستم دیگه داشتم از سرما سگ لرز می‌زدم. صبح که از خونه اومدم بیرون هوا آفتابی بود و نسبتاً گرم، مانتویی که پوشیده بودم اصلاً مناسب این هوا نبود، بلند شدم یکم راه رفتم تا شاید یکم گرم بشم، همینطور که راه می‌رفتم صدای مسعود رو از پشت سرم شنیدم برگشتم، مسعود دیگه اون مسعود سابق نبود دیگه مثل قبل شیک و آراسته نبود، ریش‌هاش بلند شده بود. اومد نزدیک‌تر سلام کرد جواب دادم، هنوز سردم بود دستم رو دور خودم حلقه کرده بودم مسعود اومد جلوتر کتش رو در آورد انداخت روی شونه‌هام لبخندی بهش زدم، خواست که یکم قدم بزیم. راه افتادیم، نگاهی بهش انداختم به روبه رو خیره شده بود، چشمم به لباسش افتاد لباس خودش یه بلوز تقریباً نازک بود ترسیدم سردش بشه. خواستم بریم زودتر تو ماشین، اونم سریع قبول کرد تعجب کردم مسعود عوض شده بود دیگه اون مسعودی که من می‌شناختم نبود، بی‌حوصله شده بود، حقم داشت هر کس دیگه‌ای بود این اتفاق‌ها براش می‌افتاد، بهتر از این هم نبود حالش، رسیدیم به ماشین بدون هیچ حرفی سوار شدیم وقتی ماشین روشن شد صدای ضبط ماشین هم بلند شد باورم نمی‌شد، آهنگ دوری بنیامین بود، چه جالب هر دومون داشتیم به این آهنگ گوش می‌کردیم. دلم طاقت نیاورد و بهش گفتم.

-جالبه، منم مثل تو داشتم به این آهنگ گوش می‌کردم.

-واقعا؟! ولی چرا؟

-چی چرا؟

-چرا این آهنگ؟

-نمی‌دونم... تو که می‌دونی آهنگمون رو خیلی دوست دارم.

-آهنگمون رو؟!

-آره خب.

مسعود دیگه حرفی نزد منم سکوت کردم، معده‌ام درد می‌کرد، بعد از سوپی که خوردم دیگه چیزی نخوردم، دستم رو محکم فشار دادم روی معده‌ام بلکه دردش کمتر بشه ولی نشد، حالت تهوع هم داشتم، دردم کم بود اینم اضافه شد. شیشه رو دادم پایین تا یکم هوا بخورم ولی لحظه به لحظه حالم بدتر شد، دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم با دست دیگه‌ام به مسعود اشاره کردم نگه داره. پیاده شدم هر چی که نخورده بودم بالا آوردم آخه معده‌ی خالی و حالت تهوع چه معنی میده؟ همون جا کنار خیابون نشستم روی زمین حالم خوب نبود، مسعود برام آب آورد یکم خوردم یه آبی هم به دست و صورتم زدم.

مسعود می‌خواست منو ببره دکتر ولی قبول نکردم، می‌دونستم چه مرگمه از گرسنگی حالت تهوع و معده درد داشتم. با اصرار منو برد تا یه چیزی بخورم خیلی میل به غذا خوردن نداشتم به زور یه چیزی خوردم تا حالم بدتر از این نشه. ساعت از دوازده گذشته بود باهم رفتیم سمت ماشین سوار شدیم، مسعود قبل از این که ماشین رو روشن کنه ازم حالم رو پرسید.

-بهتری؟

-آره بهترم.

-این قدر خودتو اذیت نکن درست می شه.

-امیدوارم.

سرم رو انداختم پایین، منتظر بودم مسعود ماشین رو روشن کنه، سرم رو آوردم بالا دیدم داره به من نگاه می کنه، این نگاه های مسعود رو می شناختم نگاهی پر از عشق و احساس، بعد از جداییمون این اولین باری بود که این جور به من نگاه می کرد مثل روزهایی که عاشقانه منو دوست داشت و من قدرش رو ندونستم، احساساتش رو نادیده گرفتم، تحقیرش کردم خیلی نسبت بهش عذاب وجدان داشتم اگر اصلا بهش علاقه نداشتم این قدر اذیت نمی شدم ولی من دوشش داشتم پسر خوبی بود، مهربون، دوست داشتنی، عاشق، فقط من نتونستم هیچ وقت عاشقش بشم.

مسعود منو رسوند خونه. ازش تشکر کردم و پیاده شدم مسعود هم پیاده شد به ماشین تکیه داد کلیدم رو از کیفم در آوردم نزدیک در خونه که شدم ایستادم برگشتم نگاهی به مسعود کردم مسعود لبخند کم جونی زد چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم رفتم سمتش، نمی دونستم الان وقتش هست یا نه فقط می دونستم باید این کار رو بکنم رفتم درست رو به روش ایستادم. مسعود فقط نگاهم می کرد یکم من و من کردم سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-مسعود من باید یه چیزی بهت بگم.

-بگو.

-من... خیلی بهت بد کردم... می دونم ولی باور کن نمی خواستم این جور بشه، قصد اذیت کردن رو نداشتم... ازت معذرت می خوام مسعود منو ببخش.

-وقتی اون شب تو چشمام نگاه کردی و گفתי نه خیلی دلم شکست، خرد شدم، فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده؛ من عشق رو با تو شناختم برام سخت بود باورش که دیگه تو رو ندارم نمی‌خواستم دیگه هیچ وقت ببینمت حتی بهت فکر کنم اما نشد، نتونستم. وقتی اون روز اومدی شرکت نمی‌خواستم کمکت کنم ولی هرچی با خودم کلنجار رفتم دیدم نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم چون هنوز هم نسبت بهت احساسی داشتم، فکر می‌کردم از بین میره ولی نرفت، هنوز هم مثل قبله حس و علاقه‌ام، مگه می‌تونم نبخشم! تو تنها کسی هستی که تحت هیچ شرایطی نمی‌تونم ازت بگذرم. مسعود این قدر با عشق و احساس این حرف‌ها رو زد که ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد، خدای من چطور یه آدم می‌تونه این قدر مهربون و خوش قلب باشه! باورم نمی‌شد مسعود منو بخشیده، بهش لبخندی زدم خیلی حس خوبی داشتم احساس می‌کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد، رفتم سمتش بدون این که بخوام فکر کنم یا بفهمم دارم چی کار می‌کنم بهش نزدیک شدم خودم رو به آغوشش سپردم بهترین حس دنیا بود وقتی بخشیده می‌شی وقتی که دیگه عذاب وجدان نداری.

خواستم ازت جدا شم ولی مسعود اجازه نداد با صدایی آروم در گوشم گفت:

-الان نه، بذار همین جوری بمونیم، فقط چند دقیقه.

مانعی نبود که حرفش رو قبول نکنم، خودم هم حس خوبی داشتم. بعد چند دقیقه از هم جدا شدیم مسعود دست‌هاش رو گذاشت روی بازوهام زل زد تو چشمام.

-مواظب خودت باش، نمی‌خوام دیگه تو رو تو این حال ببینم، بهت قول دادم هر کاری از دستم برمیاد برای محسن انجام می‌دم، دیگه خودت رو اذیت نکن خب؟



-من واقعا نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. خیلی ازت ممنونم بخاطر همه چی،  
تو خیلی خوبی مسعود، خیلی.

-شبت بخیر.

-شب بخیر.

مامان بیدار باشه ولی با همون تلفنی که زدم خبر دادم خیالشون راحت شد، همه خواب بودن رفتم تو اتاقم بدون این که لباسم رو عوض کنم خودم رو پرت کردم روی تخت، امشب اولین شبی بود بود که بدون عذاب وجدان سرم رو روی بالش می گذاشتم. لبخند گوشه‌ی لبم خشک شده بود نفسی کشیدم و چشمام رو بستم، به محض این که چشمام رو بستم یاد محسن افتادم آخ محسن...

دوباره حالم بد شد، محسن گوشه‌ی زندان بود و من خوشحال بودم، از دست خودم عصبانی شدم خیلی ناراحت بودم، نشستم روی تخت، حالم گرفته شد ولی وقتی یاد حرف‌های مسعود افتادم یکم دلم قرص شد، سعی کردم امیدم رو از دست ندم، خوش بین باشم و به چیزهای بد فکر نکنم. وقتی مسعود این جور دلم گرمی بهم می داد خیلی امیدوار می شدم، دوباره نفسی کشیدم و دراز کشیدم.

\*\*\*

مسعود

حرف‌هایی که از مهتاب شنیدم باورش برام سخت بود، یعنی شهرام به من  
خ\*\*یا\*نت کرد! تو تموم این مدت داشت از پشت به من خنجر



می‌زد! داشتم دیوونه می‌شدم، رفتم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم همش داشتم به حرف‌های مهتاب فکر می‌کردم، مثل اسپند روی آتیش بودم مدام دور خودم می‌چرخیدم تو اتاق یه لحظه آرام و قرار نداشتم، نمی‌تونستم بشینم همش، راه می‌رفتم. دلم طاقت نیاورد به رها زنگ زد و باهاش قرار گذاشتم، بهش نگفتم که در مورد چه موضوعی می‌خوام باهاش حرف بزنم سریع از خونه زد بیرون. دل تو دلم نبود نمی‌دونستم چطوری مطرح کنم ولی باید باهاش حرف می‌زدم. خیلی زودتر از رها رسیدم سر قرار باهاش تو یه رستوران قرار گذاشتم همون رستورانی که همیشه با شهرام باهم می‌رفتیم، یه بیست دقیقه‌ای نشستیم تا این که رها اومد. بعد از احوال پرسید رها با نگرانی ازم پرسید:

-چی شده مسعود؟ چرا این قدر با عجله خواستی همدیگر رو ببینیم؟ اتفاقی افتاده؟  
-می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

-درباره‌ی چی؟

-درباره‌ی... شهرام.

رها رنگ از صورتش پرید، سریع نگاهش رو دزدید و سرش رو انداخت پایین. فهمیدم که یه چیزهایی می‌دونه برای همین ازش خواستم هر چی که می‌دونه بهم بگه.  
-رها من از وقتی که شنیدم دارم دیوونه می‌شم تو رو خدا اگه چیزی می‌دونی بگو.

-چی می‌خوای بدونی؟

-همه چی رو، تو می‌دونستی؟

-از خیلی وقت پیش شک کردم از رفتارهای شهرام ولی نمی‌خواستم باور کنم، فکر می‌کردم شهرام هیچ وقت به بهترین دوستش خ\*\*یا\*نت نمی‌کنه، فکر می‌کردم وقتی

می دونه که تو این قدر دوستش داری هیچ وقت نمی تونه نظر بد بهش داشته باشه ولی اشتباه می کردم، می دونی که شهرام همیشه از اون زهره ماری می خورد اکثر اوقات نوشیدنی بود. می دیدم همیشه از مهتاب حرف می زنه بیشتر اوقات تو مستی بود منم جدی نمی گرفتم، تا اون شب...

-کدوم شب؟

-شب نامزدی یگانه، تو خونه ی شما دیدم وقتی مهتاب رفت دستشویی اونم دنبالش رفت می خواستم برم ببینم چه خبره ولی نشد، اولش فکر می کردم که دو طرفه ست حتی وقتی برخورد مهتاب با شهرام رو می دیدم فکر می کردم داره نقش بازی می کنه، وقتی از هم جدا شدین نمی دونم چرا ترسیدم، همش فکرهای بد می اومد تو سرم، فکر می کردم به خاطر شهرام از تو جدا شده تا اینکه تصمیم گرفتم مطمئن بشم گوشی شهرام رو چک کردم. پیام هایی که به مهتاب می داد رو هم رو دیدم اون موقع بود که فهمیدم همه چی از طرف شهرام بوده، کاری نمی تونستم بکنم، سکوت کردم تا اتفاق اون روز.

دنیا دور سرم می چرخید، احساس می کردم سرم سنگینه چشم هام رو محکم بستم، با صدایی که خودم به سختی می شنیدم پرسیدم:

-گوشی شهرام دستته؟

-آره همراه، نداشتم کسی ببینه.

-می شه بهم بدی؟

لرزش دست هاش رو نمی تونست پنهون کنه، خیلی حالش بد بود، می تونستم درکش کنم. گوشی شهرام رو بهم داد و بدون این که حرفی بزنه بلند شد و رفت.



گوشی شهرام تو دستم بود ولی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم، چند دقیقه‌ای گذشت بالاخره جراتش رو پیدا کردم و همه‌ی پیام‌ها رو خوندم. احساس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زنه، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود، از درون داشتم می‌سوختم، از خوندنش احساس شرم می‌کردم. چطور می‌تونست این حرف‌ها رو به مهتاب بگه؟ حتی تصورش رو هم نمی‌کردم که تا این حد آدم بی‌ناموسی باشه! گوشی رو پرت کردم روی میز سرم رو گذاشتم روی میز، دلم می‌خواست داد بزنم. دستم رو مشت کردم محکم کوبیدم رو میز و گوشی رو برداشتم رفتم.

نمی‌تونستم خیلی تمرکز کنم، مخصوصا موقع رانندگی چند بار هم نزدیک بود تصادف کنم. هضمش برام خیلی سنگین بود که بهترین دوستم رو نتونستم بشناسم که بهم خ\*\*یا\*نت می‌کرد.

اصلا نمی‌تونستم برم سر کار، فکرم درگیر بود. همش بیرون بودم و این ور اون ور، نمی‌تونستم آرام باشم، خودم رو مشغول می‌کردم تا خیلی بهش فکر نکنم.

ساعت از ده شب گذشته بود، نمی‌دونستم کجا دارم میرم، فقط دور خودم می‌چرخیدم. صبح به مهتاب زنگ زدم ولی جواب نداد، نمی‌خواستم مزاحمش بشم برای همین دیگه زنگ نزدم، ضبط ماشین رو روشن کردم دنبال آهنگی که می‌خواستم گوش بدم گشتم، آهنگ منو مهتاب. آهنگی که هر دومون خیلی دوستش داشتیم چه حالمون خوب بود چه بد این آهنگ رو گوش می‌کردیم (آهنگ دوری بنیامین بهادری)

چند بار گوش کردم، نمی‌تونستم خودم رو گول بزنم دیگه دوستش ندارم که چقدر دلم برای روزهایی که با مهتاب بودم تنگ شده. نداشتم مهتاب تنها چیزی بود که هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم، برای همین واسم سخت بود.

بعد از گوش کردن به این آهنگ دلم هوای مهتاب رو کرد، دست خودم نبود دلم براش تنگ می شد.

دروغ چرا، هنوزم از شنیدن صدایش حالم عوض می شه، باهاش قرار گذاشتم، می دونم کارم اشتباه ست ولی نمی دونم چه نیروییه که منو می کشونه به سمت مهتاب، مثل آهنربا.

رسوندمش خونه، از ماشین پیاده شدم رفتنش رو نگاه می کردم که برگشت، هر قدم که بهم نزدیک تر می شد، تپش قلبم بیشتر می شد من نمی تونستم از این دختر دل بکنم، کاری که شاید هیچ کس دیگه ای تو این شرایط نمی کرد رو من انجام دادم، بخشیدمش. حتی ذره ای کینه ازش تو دلم نبود چون دوستش داشتم.

امروز دادگاه محسن بود، مهتاب خیلی حالش بد بود، قرار حکم محسن رو بدن راستش منم خیلی نگران بودم دلم نمی خواست این اتفاق بیفته خصوصا که حالا همه چیز رو می دونم، وکیل محسن ازم خواسته بود که گوشی شهرام رو به عنوان مدرک به دادگاه بدیم ولی رها ازم خواهش کرد و قسمم داد که به هیچ کس هیچی نگم وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت به خاطر پدر شهرام، اون مشکل قلبی داره اگر این چیزها رو درباره ی شهرام می شنید حتما سخته می کرد خصوصا که تو دادگاه هم علنی می شد بابای شهرام آدم آبروداری بود، می ترسید از رسوایی و بی آبرویی، بهم گفت اگر هم بگم هم زیربار نمی ره گوشی رو نابود می کنه و می زنه زیرش ولی ازش قول گرفتم که با پدر و مادر شهرام حرف بزنه تا رضایت بدن، وضعیت محسن تو این پرونده اصلا خوب نبود، برای همین وکیلش مجبور شد دلیل دعوای اون روز محسن و شهرام رو بگه ولی خب این برای دادگاه دلیل معتبری نبود، تازه هیچ مدرک و شاهی هم نبود جز خود مهتاب که نمی تونست شاهد باشه، شهادت بده، با این اوصاف

حتی اگر گوشی رو می دادیم و رها هم شهادت می داد، بازم بی فایده بود چون قتل عمد بود و کلی شاهد که تایید می کنن محسن به قصد زدن شهرام به سمتش حمله کرد و این بود که مهم بود، حتی اگر دلیل منطقی هم داشت باز هم مقصر بود. لحظه‌ی اعلام حکم رسید، من همه‌ی حواسم به مهتاب بود چون خیلی نگرانم بودم اون خودش رو مقصر می دونه. اگر حکم اعدام باشه مهتاب داغون می شه منم تحملش رو ندارم چون دیگه هیچی مثل قبل نمی شه، هیچی.

\*\*\*

مهتاب

از این سر راهرو می رفتم اون سر راهرو. نمی تونستم آرام باشم، نتیجه‌ی این دادگاه برای من حگم مرگ و زندگی رو داره، وای خدا اگر حکمش اعدام باشه من باید چیکار کنم؟ چطوری این درد رو تحمل کنم؟ چطوری یه عمر باخیال راحت زندگی کنم وقتی به خاطر من این اتفاق افتاده، مسبب همه این‌ها من بودم که همه‌ی زندگیش رو نابود کردم. نشستم روی صندلی، سرم رو بالا گرفتم خدا رو صدا زدم تو دلم باهاش حرف زدم.

-خدایا... خودت کمکش کن امیدم به توئه، امید همه‌ی ما به توئه، هوای محسن رو داشته باش، تو بهتر از هر کسی می دونی که اون بی تقصیر کمکش کن خدا جون... کمکش کن...

بالاخره محسن رو آوردن، شکسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، وقتی منو دید لب‌خند تلخی زد که دلم ریش شد برایش ولی جواب لب‌خندش رو دادم تا دلگرمی برایش بشه.

همه منتظر بودیم تا ببینیم رای دادگاه چیه. من که این قدر ناخن‌هام رو تو دستم فشار داده بودم دستم خون اومده بود می‌سوخت ولی بازم دست بردار نبودم، دست خودم نبود خیلی استرس و اضطراب داشتم، نفسم حبس شده بود فکر می‌کردم هر لحظه ممکنه دیگه نتونم نفس بکشم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر چشم به دهن قاضی دوختم...

چشمم سیاهی رفت نزدیک بود بیفتم، صندلی رو گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم، اشکم‌هام امون نمی‌دادن تا بتونم خوب ببینم، با دست پاکشون کردم دیدم دارن محسن رو می‌برن وای... وای... نمی‌تونستم چیزی رو که شنیدم رو باور کنم حکم محسن اعدام بود، قرار بود اعدامش کنن فقط و فقط به خاطر من، کاش این جواری نمی‌شد، خیلی احساس پشیمونی می‌کردم ولی دیگه چه فایده‌ای داشت. رفتم بیرون، محسن رو سوار ماشین کردن و بردن و من کاری نمی‌تونستم کنم جز تماشای رفتنش، پاهام سست شده بود، قلبم تو دهنم بود، نفسم بالا نمی‌اومد، نتونستم سرپا وایستم، پشتم رو به دیوار تکیه دادم چهار زانو نشستم روی زمین و گریه کردم. کاری دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم جز گریه کردن.

کارم شده بود گریه و زاری، مادر و پدر محسن هم که دیگه نگم چه حالی داشتن یه چشمشون اشک بود و یه چشمشون خون، اینجا شده بود مثل مجلس عزا دیگه نمی‌شد بهش گفت خونه. منم تو اتاقم خودم رو حبس کرده بودم نمی‌تونستم با خانواده‌ی محسن چشم تو چشم بشم، برام سخت بود.

امروز کل روز رو تو اتاقم بودم، الناز اومد پیشم چند ساعتی پیشم بود و دلداریم می داد ولی من نمی تونستم آروم باشم، مامان برای شام صدام کردم ولی میل نداشتم، نرفتم سر میز. آورد برام تو اتاقم فقط تونستم یکمی ازش بخورم، نمی تونستم هم بخوابم؛ کلافه و سردرگم بودم تحمل خونه برام خیلی سخت شده بود، سریع شال و کلاه کردم زدم از خونه بیرون تو خیابون ها پرسه می زدم، اصلا دلم نمی خواست برگردم خونه اونجا حالم بدتر می شد، نمی خواستم هم مزاحم الناز بشم همین طور رفتم و رفتم تا سر از خونه ی مسعود در آوردم. نگاهی به کیفم انداختم، نمی دونستم کلیدم همراهم هست یا نه که خداروشکر بود دعا دعا می کردم که قفل در عوض نشده باشه، کلید رو گذاشتم توی قفل در، چشمم رو بستم و چرخوندم، عوض نشده بود، خوشحال بودم چون اگر کلید همراهم نبود یا در باز نمی شد مجبور بودم برم هتل، وارد حیاط شدم همه چیز همون طور بود که من قبلا بودم. گلدون هام هم سر جاش بود، گل ها هم سالم بود، عجیب بود چطور تو این مدت نیوسیدن؟ شونه ای بالا انداختم و رفتم تو خونه نگاهی به دور و برم انداختم هیچ چیز جا به جا نشده بود، همه جا تمیز بود اونقدر همه چیز مرتب بود که احساس کردم یکی تو خونه است، نگاهی به اطراف انداختم دیدم نه، خبری نبود رفتم روی کاناپه نشستم خسته بودم خیلی راه رفته بودم دلم می خواست بخوابم. همون جا دراز کشیدم پاهام رو جمع کردم و چشم هام رو بستم.

نمی دونم چقدر خوابیدم و کی خوابم برد. یکم تو جام جا به جا شدم، وقتی چشمم رو باز کردم مسعود رو دیدم که بالای سرم نشسته بود و بهم نگاه می کرد.

چند لحظه گذشت همین طور بهش نگاه می کردم اونم بهم لبخند زد، سریع از جا پریدم اولش اصلا متوجه نشدم فکر کردم خواب می بینم. سریع خودم رو جمع و جور



کردم و نشستم سر جام، مسعود با لبخند بهم نگاه می کرد. من که خیلی جا خورده بودم قیافه ای متعجب به خودم گرفتم، یکم اخم هم چاشنیش کردم و ازش پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-منم می خواستم همین سوال رو ازت بپرسم.

-چطوری اومدی تو؟

مسعود خندید و گفت:

-خب معلومه با کلید.

چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم، مسعود دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت:

-یادت که نرفته هنوز کلید اینجا رو دارم؟ خب یه زمانی خونه ام بود، شب ها گاهی اوقات میام اینجا، نمی دونستم تو اینجا یی.

-من... راستش جایی رو نداشتم، نمی خواستم برم خونه، دیگه نمی تونم شرایط خونه رو تحمل کنم.

-می دونم حق داری، منم مثل تو ام، برای همین میام اینجا.

-تو نمی دونستی من اینجا ولی وقتی اومدی دیدی من اینجا، چرا نرفتی؟

-می خواستم برم ولی...

-ولی؟

-گفتم اگر برم و دوباره برگردم، تو دیگه اینجا نیستی اون وقت من کی دوباره می تونم اینجا بری از نزدیک نگاهت کنم؟

چشمام رو بستم و سریع از جام بلند شدم رفتم سمت پنجره. حس بدی داشتم، بدون این که بهش نگاه کنم با حال زاری گفتم:

-مسعود بسه، تو رو خدا ... من به اندازهی کافی حالم بد هست، تو بدترش نکن لطفا.

-بودن من حالت رو بد می‌کنه؟

-نه، این که هنوزم دوستم داری حالم رو بد می‌کنه.

-چرا؟

برگشتم سمتش یکم اوادم جلوتر، مسعود از جاش بلند شد و ایستاد.

-من دارم دیوونه می‌شم مسعود، عذاب وجدان دارم. هم زندگی محسن رو خراب کردم هم زندگی تو رو، درسته تو منو بخشیدی ولی وقتی می‌بینم هنوز بهم علاقه داری حالم بدتر می‌شه، خواهش می‌کنم ازت، دیگه نگو.

-از من چه توقعی داری؟ که عشقم رو پنهون کنم؟ این جورى حالت بهتر می‌شه؟ شاید من هنوز دیواری ام بین علاقه‌ی تو و محسن!

-علاقه! منم فکر می‌کردم علاقه است، فکر می‌کردم شروع دوباره‌ی عشق قدیمیه ولی اشتباه بود چون اگر بود وقتی از تو جدا شدم برگشتم پیش محسن این قدر حالم بد نبود، خوشحال می‌شدم از این که کنارشم ولی نبودم، الان که فکر می‌کنم می‌بینم همه‌ی زنجیرهایی که ما رو بهم وصل می‌کرد همون هشت سال پیش پاره شد. دیگه هیچ جور نمی‌شد دوباره بهم وصلشون کرد، الناز راست می‌گفت، من با طناب پوسیده‌ی این عشق قدیمی فراموش شده افتادم تو چاه ولی حیف که افسوس خوردن دیگه فایده‌ای نداره.

-من هر کاری از دستم برمی اومد انجام دادم.

می دونم ازت هم ممنونم ولی با دل خودم چه کنم؟ چطوری این بار روبه دوش بکشم؟ چطوری یه عمر زندگی کنم؟ اصلا مگه میشه؟ مگه می تونم فراموش کنم؟ من حاضر بودم هرکاری بکنم تا محسن آزاد بشه ولی کاری از دستم برنیومد، حالا به خاطر من اعدام می شه.

-این قدر خودت رو اذیت نکن مهتاب.

-نمی تونم مسعود نمی تونم، محسن قرار اعدام بشه می فهمی یعنی چی؟ اعدام! من فقط یه چیزی از خدا خواستم فقط یه چیز، که محسن رو نجات بده، فقط این برام مهم بود، نه برای خودم به خاطر خودش چون دیگه بین و من ومحسن رابطه ای نمی تونه باشه. هر چی بود تموم شد، جوری نابود شد که دیگه هیچ جوری نمی شه درستش کرد.

-حتی اگر آزاد بشه؟

-حتی اگر آزاد بشه.

نفهمیدم چی شد یه دفعه سرم گیج رفت دیوار رو گرفتم. مسعود اومد سمتم دستش رو حلقه کرد دور شونه ام سریع سرم رو آوردم بالا نگاهش کردم و خودم رو کشیدم عقب. تشکری ازش کردم و نشستم روی صندلی، مسعود رفت تو آشپزخونه برام یه لیوان آب قند آورد داد دستم.

-بخور فشارت افتاده، آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

-همین امشب.





مسعود با شک و تردید نگاهم کرد، یکمی از آب خوردم و لیوان رو گذاشتم روی میز اما مسعود مجبورم کرد تا همش رو بخورم، بعدش بدون این که حرفی بزنه رفت بیرون. نیم ساعت بعد با غذا برگشت پیشم موند باهم غذا خوردیم، مسعود مثل بچه‌ها با قاشق بهم غذا می‌داد، دلم براش خون بود حالی که اون داشت از همه‌ی ما بدتر بود.

\*\*\*

مسعود

از اون لحظه‌ای که حکم محسن رو دادن دیگه مهتاب رو ندیدم، وقتی که از دادگاه اومد بیرون دیدم داره گریه می‌کنه ولی نتونستم برم پیشش. ترجیح دادم تنها باشه ولی بعدش چندین بار بهش زنگ زدم جوابم نداد با فکر اینکه می‌خواد تنها باشه دیگه مزاحمش نشدم. این شب‌ها همش با ماشین تو خیابون‌ها سرگردون بودم نمی‌دونستم باید کجا برم، خونه که اصلا نمی‌تونستم برم. چند باری رفتم خونه‌ی مهتاب تنها جایی که آرام و قرار می‌گرفتم اونجا بود، اونجا هنوزم بوی مهتاب رو می‌داد. بعضی از روزها می‌رفتم به گل‌های مهتاب آب می‌دادم. می‌دونستم که خیلی دوستشون داشت سپرده بودم که هر چند روز در میون برن خونه رو تمیز کنن، نمی‌خواستم باور کنم که مهتاب رفت وقتی می‌رفتم می‌دیدم همه چیز مرتب و تمیزه احساس می‌کردم مهتاب خونه ست.

هر وقت می‌رفتم تو اون خونه بدجور هوای مهتاب رو می‌کردم. به هرکس دروغ می‌گفتم به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم من هنوز هم دیوانه‌وار عاشقش بودم، هیچ وقت هم نمی‌تونستم فراموشش کنم چون مهتاب عشق اول و آخر من بود.

رفتم سمت خونهی مهتاب. توی راه همش به این فکر می‌کردم که کاش وقتی میرم خونہ، مهتاب اونجا باشه، همه چیز مثل سابق باشه، می‌دونستم دارم خیال‌بافی می‌کنم ولی خیالش هم برام شیرین بود.

رسیدم، ماشین رو پارک کردم رفتم تو خونہ. وقتی وارد حیاط شدم چراغ حیاط روشن بود توجهی نکردم خواستم در رو باز کنم که دیدم در بازه، ترسیدم با احتیاط در رو باز کردم و بی سر و صدا رفتم داخل، نگاهی به اطرافم کردم خیالم که راحت شد در رو بستم همین که برگشتم با دیدن مهتاب سر جام خشکم زد. با دیدنش لبخندی نشست گوشه‌ی لبم. تو دلم گفتم کاش از خدا چیز دیگه‌ای می‌خواستم.

چیزی رو که می‌دیدم باورم نمی‌شد. رفتم بالا سرش آروم دستی رو موهاش کشیدم به صورتش زل زدم. چشم‌هاش ورم کرده بود، معلوم بود خیلی گریه کرده. زیر چشم‌هاش هم بدجوری گود افتاده بود. آهی از ته دل کشیدم، از خودم بدم می‌اومد وقتی می‌بینم کاری از دستم برنمیاد، وقتی می‌بینم مهتاب این جوری داره زجر می‌کشه ولی نمی‌تونم کاری براش انجام بدم. خواستم که برم، نمی‌خواستم مزاحمش بشم. وقتی حاضر شده که به جای این که شب تو خونہ‌ی خودش باشه، بیاد اینجا، پس معلومه حالش خیلی بد بوده. بلند شدم تا برم ولی دلم نیومد، دیگه کی از این فرصت‌ها برام پیش می‌اومد که این قدر بهش نزدیک باشم که وقتی خوابه نگاهش کنم اونم از این فاصله! رفتم یه صندلی آوردم نشستم رو به روش و بهش نگاه می‌کردم. غرق رویاهای خودم بودم که مهتاب بیدار شد، لبخندی به روش زدم از دیدن من جا خورد حقم داشت، حتما براش سوال بود که چرا اینجام. دوست داشتم بهش می‌گفتم هر چیزی رو که تو دلم بود رو، احساسم بهش، این که دیگه بیشتر از این طاقت دوریش رو ندارم، که می‌خوام مال من باشه اما حیف...



ساعت از نیمه شب گذشته بود، دلم نمی‌خواست از پیش مهتاب برم اما باید می‌رفتم. بلندشدم ازش خداحافظی کردم رفتم بیرون، حال و حوصله‌ی رانندگی رو نداشتم، پیاده راه افتادم، دوست داشتم کمی قدم بزنم.

صبح خیلی زود زدم بیرون و رفتم شرکت. می‌خواستم به مهتاب زنگ بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. دلم می‌خواست از این که تو اون خونه است احساس راحتی کنه، ترجیح دادم تنها باشه ولی دل تو دلم نبود براش دیدنش، برای شنیدن صداش، این روزها فقط برای این که سرگرم بشم می‌رفتم شرکت. همه‌ی کارها رو سپرده بودم به سپهر، خودم فقط می‌رفتم تا به کارها نظارت داشته باشم. هر چند دست و دلم به کار نمی‌رفت ولی از خونه موندن و فکر و خیال کردن که بهتر بود، کلافه بودم حسابی هم تشنه‌ام شده بود، بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم، بازم تشنگیم برطرف نشد یه لیوان دیگه هم خوردم همین که از آشپزخونه اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد. رها بود، سریع جواب دادم.

-سلام رها.

-سلام خوبی؟

-بد نیستم، تو چطوری؟

-خوب نیستم، باید باهم حرف بزنیم.

-باشه حتما، کی؟

-همین امروز، اصلا اگر می‌تونی... همین الان می‌تونی بیای؟

-آره کاری ندارم میام.

-آدرس رو برات می‌فرستم.

-باشه می بینمت.

-می بینمت.

سریع از شرکت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم به سمت همون آدرسی که رها فرستاد راه افتادم. نیم ساعت بعد رسیدم، ماشین رها رو دیدم مثل این که اون زودتر از من رسیده، خیلی کنجکاو بودم ببینم با من چیکار داره. رفتم تو رستوران عجب جایی بود! تا حالا اینجا نیومده بودم فضای باز و سرسبزی داشت، حال آدم رو عوض می کرد. با چشم دنبال رها گشتم یه گوشه ی دنجی نشسته بود، سرش پایین بود متوجه من نشده بود. رفتم پیشش سلامی کردم و نشستم، رها خیلی کوتاه احوال پرسى کرد و بعد منو رو داد دستم و ازم خواست که سفارش بدم منو رو بستم گذاشتم روی میز و گفتم:

-من گرسنه ام نیست، برای غذا خوردن نیومدم بگو چی شده؟

-راستش... من... حالم بده نمی دونم باید چیکار کنم مسعود؟ کمکم کن.

-درباره ی چی حرف می زنی؟

-می خوام همه چی رو به آقاجون بگم ولی نمی تونم، برام سخته نمی تونم تو چشم هاش نگاه کنم و درباره ی پسر مرده اش این چیزها رو بگم.

-چاره چیه؟ بالاخره که باید بگی. اون ها باید از اول می دونستن که چه اتفاقی افتاد نه الان.

-فکر کردی راحتی؟

-چرا اون موقع که ازت خواستم بهشون بگی قبول نکردی، شاید تو روند پرونده تاثیری داشت شاید اگر می فهمیدن که قضیه از چه قرار بوده رضایت می دادن.

-می گی حالا چیکار کنم؟ منم این وسط دارم داغون می شم. از یه طرف کثافت کاری های اون شهرام، از یه طرف خونواده اش، از یه طرف هم اون پسره، اون گناهی نداره نباید این بلا سرش بیاد، اونی که باید به سزای عملش برسه شهرام بود که رسیده.

-چقدر راحت درباره اش حرف می زنی، انگار اصلا برات مهم نیست.

-باید باشه؟ تو جای من بودی برات مهم بود؟ این اولین باری نبود که شهرام به من خ\*\*یا\*نت می کرد. بارها متوجه شدم و مچش رو گرفتم ولی از ترس آبروم حرفی نزدم، به خاطر این که جلوی خونواده اش خجالت زده نشه به هیچ کس چیزی نگفتم. خودت بهتر می دونی خانواده ی شهرام برعکس خودش چقدر آدم های خوبین، آبرو دارن نمی خواستم به خاطر این موضوع تو فک و فامیل سرشون پایین باشه.

-ولی اشتباه کردی رها، اگر از اول همه چیز رو بهشون می گفتمی این جور می شد، نتونستی بگی باشه درکت می کنم برات سخت بود ولی چرا قضیه ی مهتاب رو به من نگفتی، من حقم بود که بدونم. اگر می فهمیدم الان هم شهرام زنده بود هم محسن گوشه ی زندون نبود.

-نمی تونستم، به خدا نمی تونستم، تورو خدا دیگه درباره اش حرف نزن، من الان به تنها چیزی که فکر می کنم نجات محسنه، باید با آقاجون حرف بزنم ولی تنهایی از پسش برنمیام، باید کمکم کنی.

-به نظرت فایده ای هم داره؟

-آره داره، من مطمئنم کل ماجرا رو بفهمن نظرشون عوض می شه.

-باشه، من هر کاری از دستم بربیاد برای آزادی محسن می کنم.

سرم رو انداختم پایین، با ریموت ماشین بازی می کردم، با صدای رها سرم رو آورم بالا.

-مسعود یه سوال ازت بپرسم راستش رو می گی؟

-آره.

-چرا این قدر اصرار داری که نجاتش بدی؟ مگه اون کسی نیست که مهتاب رو ازت

گرفت؟ زندگیت رو از هم پاشوند؟ چرا این قدر به خاطرش خودت رو به آب و آتیش

می زنی؟

-به خاطر اون نیست، به خاطر مهتابه، نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشه،

نمی خوام اشک به چشم هاش بیاد، من این کارها رو فقط به خاطر مهتاب انجام

میدم، فقط مهتاب نه هیچ کس دیگه.

-معلومه هنوزم دوستش داری، قدرش رو بدون عشق واقعی خیلی باارزشه.

-آره مهتاب برام از همه چیز تو دنیا با ارزش تره.

-خوبه، پس به خاطر اونم که شده شب حتما بیا.

-باشه میام.

-ببینم هنوزم گرسنه ات نیست؟ من که این قدر حرف زدم گرسنه ام شد، بوی غذا هم

خورده به دماغم دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم به خدا.

از حرفش خنده ام گرفت، منو رو باز کردم تا انتخاب کنم.

از لحظه ای که قبول کردم یه فکری مدام داره تو سرم می چرخه، نمی تونم از ذهنم

دورش کنم، نمی دونم درسته یا غلط ولی خیلی بهش فکر کردم، تصمیم آخرم رو

گرفتم. قبل از تاریک شدن هوا رفتم خونه تا مهتاب رو ببینم و باهاش حرف بزنم،



باید بهش می گفتم. از ماشین پیاده شدم قلبم تو دهنم بود، از استرس رفتم سمت در کلید رو از جیبم در آوردم ولی پشیمون شدم زنگ زدم مهتاب در رو باز کرد وقتی دیدمش فهمیدم که حالش خوب نیست، رنگش پریده بود واقعا نمی دونستم الان وقت مناسبی بود یا نه ولی باید می گفتم، باید تلاشم رو می کردم، دلم نمی خواست بعدها به خودم بگم ای کاش...

باهم نشستیم روی میز، چند بار نفس عمیق کشیدم. نمی دونم چرا این قدر تشنه ام می شد! گلوم خشک خشک بود، پارچ آب روی میز رو برداشتم یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم یکمی حالم اومد سر جاش. مهتاب همین طور نگران به من نگاه می کرد، منم زل زدم تو چشم هاش با صدایی گرفته گفتم:

-امروز رها بهم زنگ زد.

-رها؟ چیکارت داشت؟

-می خواد که باهم با پدر شهرام حرف بزیم.

-حرف بزین که چی بشه؟ مگه فرقی هم می کنه؟

-شاید بکنه.

-شاید؟! کار ما دیگه از شاید گذشته، بعید می دونم، بی فایده است.

-نیست، رها میگه اگر همه ی ماجرا رو بفهمن رضایت میدن.

-یعنی احتمال داره که قبول کنن!؟

-آره.

-واقعا میگی یا فقط می خوام امیدوارم کنی؟



-نه چرا باید بهت امید واهی بدم؟ رها مطمئن بود که قبول می کنن، تازه امتحانش که ضرر نداره.

-مسعود، من... واقعا نمی دونم چی باید بگم ازت ممنونم تو با این کارت لطف بزرگی به من می کنی.

-من همه ی تلاشم رو می کنم تا با رضایت از اون خونه پیام بیرون ولی...

-ولی!

-ولی یه شرط دارم.

-شرط؟ چه شرطی؟

-با من ازدواج کنی.

مهتاب از تعجب دهنش باز مونده بود. می دونستم الان چه فکری می کنه و چه حالی بهش دست داده ولی برام مهم نبود، من فقط مهتاب رو می خواستم، تنها خواسته ام این بود که مهتاب مال من باشه.

-برام شرط می ذاری؟ می خوامی مجبورم کنی؟

-نه، معلومه که نه.

-خوب پس این حرفها یعنی چی؟

-من عاشقتم، دیوونتم، تو همه ی زندگیه منی. اون قدر دوست دارم که حاضرم التماس کنم ولی نذار خرد شم، نذار غرورم بشکنه، یه بار فقط همین یه بار و به من فکر کن.



مهتاب سرش رو انداخت پایین، با دستش اشکش رو پاک کرد. دست هاش می لرزید، سرش رو آورد بالا تو چشمام زل زد و گفت:

-من نمی خوام تو اذیت شی، من یه بار در حقت بدی کردم نمی خوام دوباره باهات این کار رو بکنم ولی این چیزی که تو می خوای... راستش... من...  
-این یعنی نه؟

-من می دونم تو در هر صورت میری و با خانواده‌ی شهرام حرف می زنی، می دونم الان چه حالی داری، می دونم این کارها رو به خاطر من می کنی اما...  
-جوابم رو ندادی، این یعنی نه؟

لیوان رو با دستم گرفتم، همه‌ی قدرتم رو تو دستم جمع کردم و با همه‌ی توانم فشار دادم همین طور منتظر به مهتاب زل زدم که یهو نفهمیدم چی شد احساس سوزشی تو کف دستم حس کردم.

\*\*\*

مهتاب

بی هدف جلوی تلویزیون نشسته بودم، مدام با کنترل از این کانال به اون کانال می زدم. اعصابم بهم ریخت خاموشش کردم و کنترل رو پرت کردم روی کاناپه و دراز کشیدم، چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ در رو شنیدم رفتم آیفون رو برداشتم مسعود بود، در رو باز کردم. جلوی در منتظر بودم تا بیاد تو، وقتی اومد احوال پرسیدم و با تعجب پرسیدم:

-مگه تو کلید نداری؟

-چرا دارم، چطور مگه؟

-چرا پس در زدی؟

-نخواستم بی خبر پیام تو خونه.

-اینجا خونه‌ی توئه هر وقت که دوست داشته باشی می‌تونی بیای.

-اینجا همیشه خونه‌ی تو می‌مونه، چه باشی، چه نباشی.

مسعود به دیوار تکیه داده بود و با عشق به من نگاه می‌کرد. حالش خوب نبود این رو می‌فهمیدم لبخندی بهش زدم و رفتیم نشستیم پشت میز. مسعود نگران به نظر می‌رسید، مدام پاهاش رو تکون می‌داد، می‌دونستم یه چیزی شده، یه چیزی می‌خواد بگه ولی نمی‌تونه. خوب می‌شناختمش، یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد. بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن نمی‌دونستم چیزهایی که می‌گفت رو باور کنم یا نه، نمی‌دونستم امیدوار بشم یا نه ولی مسعود خیلی با اعتماد به نفس حرف می‌زد. مطمئن بود که اگر با پدر شهرام حرف می‌زد رضایت می‌دادن اما برای رفتن به اونجا برام یه شرط گذاشت. کنجکاو بودم تا ببینم شرطش چیه؟

از تعجب فقط بهش نگاه می‌کردم، نمی‌دونستم هیچی بگم، مسعود برام شرط گذاشته بود که باهاش ازدواج کنم!

از مسعود بعید بود همچین شرطی بذاره! همچین چیزی از من بخواد ولی این قدر داغون بود که دیگه مجبور شد این رو بگه، می‌دونستم حتی حاضر بود التماسم کنه ولی اون وقت دیگه چیزی از غرورش باقی نمی‌موند.

نمی‌دونستم باید چی بگم، نمی‌خواستم دوباره ناراحتش کنم ولی نمی‌تونستم هم شرطش رو قبول کنم. می‌خواستم جووری بهش بگم که ناراحت نشه. مسعود به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود، هنوز جمله‌ی من تموم نشده بود که مسعود لیوانی که روی میز بود رو با دستش جووری محکم فشار داد که لیوان شکست. با دستم جلوی دهنم رو گرفتم وای بلندی گفتم دستش پر خون شد اما مسعود تکون نخورد حتی یه آخ هم نگفت فقط به من نگاه می‌کرد. سریع بلند شدم چند برگ دستمال کاغذی رو برداشتم گذاشتم رو دستش تا خونش بند بیاد ترسیده بودم، با بی‌قراری گفتم:

-چرا این کارها رو با خودت می‌کنی مسعود؟ چرا این قدر خودت رو، من رو اذیت می‌کنی؟

سریع بلند شدم و رفتم از آشپزخونه، جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آوردم، دستمال رو برداشتم خداروشکر به اون بدی که فکر می‌کردم نیست هرچند خراشش سطحی نبود ولی خب نیاز به بخیه هم نداشت. دستش رو ضد عفونی کردم و بعد پانسمانش کردم همین طور که پانسمان می‌کردم، مثل ابر بهار گریه می‌کردم، دست خودم نبود دلم برای مسعود خون بود، خیلی ناراحت بودم براش، دلم نمی‌خواست این جووری این قدر ضعیف ببینمش، دوست داشتم همون مسعود مغرور و با جذبه‌ای که می‌شناختم باشه و بمونه.

تو تموم مدتی که داشتم دستش رو پانسمان می‌کردم خیره فقط به من نگاه می‌کرد. چشمم که به چشمش افتاد خجالت کشیدم، نگاهش پر از عشق بود، پر از غم بود، پر از حسرت. از خودم خجالت می‌کشیدم که چطور تونستم به این چشم‌ها نگاه کنم و عاشقش نشم. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و رفتم تو آشپزخونه، دلم پر بود قلبم



داشت از جاش کنده می شد، بغض داشت خفه ام می کرد، دیگه نتونستم طاقت بیارم زدم زیر گریه.

حالم بد بود خیلی، نمی دونستم برای کدومشون گریه کنم ولی نمی تونستم نسبت به مسعود بی تفاوت باشم. خودم رو مقصر این حال بدش می دونستم، اگر از همون اول قضیه ی شهرام رو بهش می گفتم، اگر این قدر اصرار به برگشتن به گذشته ام با محسن نداشتم، اگر با همه ی احساسی که داشتم پیش مسعود می موندم این جوری نمی شد، اگر با چشم دلم علاقه ی مسعود رو می دیدم شاید عاشقش می شدم، شاید می تونستم باهش ازدواج کنم، شریک زندگیش بشم اما چه فایده دیگه حسرت خوردن فایده ای نداشت. فقط می خواستم همه چیز درست بشه محسن آزاد می شد، مسعود به زندگی قبلیش برمی گشت. همین برای من کافی بود درسته دیگه شهرام زنده نمی شد ولی خب فکر کنم مرده اش بیشتر به نفع بقیه است مخصوصا رها. زبونم رو گاز گرفتم خوب یا بد مرده و دستش هم از دنیا کوتاه است. سریع این فکر رو از سرم بیرون کردم هیچ کس نمی دونه تو دل آدم ها چه خبره، نمی شه در مورد هیچ کس قضاوت کرد. چشم هام رو بستم، همین که خواستم بازشون کنم صدای بستن در رو شنیدم به سرعت خودم رو رسوندم به پذیرایی دیدم مسعود نیست، رفته بود. با اون دست زخمی، با اون دل شکسته. بیشتر دلم گرفت، نشستم روی زمین حسابی خودم رو خالی کردم.

\*\*\*

مسعود



دستم می سوخت، درد زیادی داشتم، کف دستم خراش نسبتا بزرگی گرفته بود اما من اصلا برام نبود همین که حس کردم جواب مهتاب منفیه انگار خون تو رگ هام خشک شد، زمان برام ایستاد، درد دستم یادم رفت، فقط بهش نگاه می کردم جوری که انگار برای آخرین باره که می بینمش، مهتاب بلند شد و رفت تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده، تازه دردم رو حس کردم. با دست دیگه ام دستم رو گرفتم حتی نمی تونستم تکونش بدم بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم، از دور مهتاب رو دیدم. سرجام ایستادم داشت گریه می کرد، بغضم گرفت یه قدم به سمت آشپزخونه برداشتم ولی بعد پیشمون شدم رفتم از خونه بیرون. تو ماشین نشستم هوا هم مثل هوای دلم ابری و بارونی بود سرم رو گذاشتم روی فرمون سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم تا گریه نکنم ولی بی فایده بود.

تو حال خودم بودم که رها زنگ زد اصلا یادم رفته بود که منتظر من بود، سریع ماشین رو روشن کردم ولی قبل از این که راه بیفتم یاد پیشنهادم به مهتاب افتادم، چی شد که این و گفتم، چی شد که فکر می کردم این جوری می تونم مهتاب رو به دست بیارم، اشتباه کردم من در هر صورت می رفتم تا با خانواده ی شهرام حرف بزنم پس چرا براش شرط گذاشتم؟ از دست خودم عصبانی شدم، موبایلم رو برداشتم بدون فکر کردن به مهتاب پیام دادم و نوشتم:

(حرف های امشبم رو فراموش کن، من میرم تا با رضایت برگردم.)

خیالم راحت شد و راه افتادم سمت خونه ی شهرام، رها می خواست تو خونه ی خودش و شهرام با پدرش حرف بزنه، نیم ساعت بعد رسیدم. پاهام جون نداشت، استرس زیادی داشتم، وقتی خواستم زنگ بزنم لرزش دست هام باعث شد نتونم زنگ بزنم. دستم رو گذاشتم روی صورتم چند قدم رفتم عقب دوباره رفتم جلو نفس

عمیقی کشیدم، دستم رو گذاشتم روی زنگ. چشم‌هام رو بستم و زنگ زد، چند ثانیه بعد در باز شد آروم در رو باز کردم وارد خونه شدم با دقت به اطراف نگاه می‌کردم در خونه باز بود. یه لحظه تردید افتاد به جونم که دارم کار درستی می‌کنم یا نه؟

من یه عمر با این خانواده بودم، نون و نمکشون رو خوردم، حالا چطور برم برای قاتلش تقاضای بخشش کنم؟ ترسیدم، می‌خواستم برگردم که صورت مهتاب اومد جلوی چشم‌هام. من این کار رو فقط به خاطر اون انجام می‌دادم. پشیمون شدم، رفتم سمت در، آروم و بی‌صدا وارد خونه شدم، دیدم پدر شهرام نشسته بود روی مبل به یه نقطه خیره شده بود. به دور و برم نگاهی کردم کسی نبود صدای رها رو شنیدم که از تو آشپزخونه با یه سینی تو دستش می‌اومد بیرون. منو که دید سرجاش خشکش زد صدای به هم خوردن فنجون‌های قهوه نشونه‌ی لرزش دست‌هاش بود. معلوم بود که خیلی استرس داره حق هم داشت با دیدن من استرسش هم بیشتر می‌شد، تک سرفه‌ای کردم و سلام بلندی دادم. عمو کمال پدر شهرام سرش رو آورد بالا خیلی سرد سلام کرد، از دست من دلخور بود، تو اولین دادگاه محسن وقتی فهمید وکیل خونوادگی ما وکالت محسن رو به عهده گرفت دیگه رفتارش با من سرد شد، حق هم داشت، من دوست شهرام بودم ولی داشتم به قاتلش کمک می‌کردم اون که از دل من خبر نداشت نمی‌دونست که من این کار رو برای عشقم می‌کردم، رفتم جلو بهش دست دادم و نشستم. رها قهوه‌ها رو گذاشت روی میز. رو به روی من نشست، گرفته بودم، پیشونیم خیس عرق شده بود، عمو کمال یک کلمه هم حرف نمی‌زد. رها با چشم و ابرو به من اشاره می‌کرد که من سر حرف رو باز کنم ولی من سرم رو تکون می‌دادم می‌گفتم نه.

رها بلند شد رفت گوشی شهرام آورد قفل رو باز کرد رفت تو قسمت پیامها داد دست پدرش، من استرسم بیشتر شده بود نفسم سخت بالا می اومد، منتظر عکس العمل عمو کمال بودم وقتی خوند رنگ از روش پرید، صورتش قرمز شده بود. گوشی رو پرت کرد روی زمین با صدای بلند داد زد:

-خب که چی؟ منظورت از این کار چیه؟

-ببین آقاجون من بهت نشون دادم تا با چشمهای خودت ببینی، شهرام یه مدت طولانی بود که مزاحم مهتاب می شد، قصد و نیت بدی هم داشت خودت که دیدی چه چیزایی نوشته بود؛ اون روز هم که با محسن درگیر شد به خاطر همین موضوع بود.

-اون که تو دادگاه چیز دیگه ای گفت؟

-من ازش خواسته بودم، آقاجون نمی خواستم آبروریزی بشه، قرار بود بگن من نداشتتم، گفتم خودم با شما حرف می زنم. اونها به خاطر من حرفی نزدن باور کنین.  
-همه ی اینها به خاطر اینه که من رضایت بدم مگه نه؟ توقع دارین من از خون پسرم بگذرم؟ چشمهام رو ببندم و بگم هیچ اتفاقی نیفتاده؟ هان؟

-نه بخدا آقاجون، فقط می خوام بگم اون نمی خواست شهرام رو بکشه، یه اتفاق بود اگر عمدی تو کار بود مطمئن باشین من هیچ وقت همچین چیزی ازتون نمی خواستم ولی...

-ولی چی؟ چون قصد و نیتش رو نداشت، چون اتفاقی بود من باید رضایت بدم، چه عمدی چه سهوی پسر رو ازم گرفت، من همین یه پسر رو داشتم، تنها امید زندگیم رو ازم گرفت.



چشم‌هاش پر از اشک شد و سرش رو انداخت پایین، دستش رو گذاشت روی سرش شونه‌هاش می‌لرزید، بی صدا گریه می‌کرد. رها رفت کنارش نشست سعی کرد آرومش کنه من فقط نگاهشون می‌کردم، رها به من اشاره و گفت:

-آقا چون باور کن من و مسعود قصد ناراحت کردن شما رو نداشتیم و نداریم فقط نمی‌خواهیم تقاص اشتباه یه نفر دیگه رو کس دیگه‌ای بده، با قصاص کردن اون پسر که شهرام دیگه زنده نمی‌شه.

-منظورت از اون یه نفر شهرامه دیگه نه؟ اون خوب یا بد شوهرت بود، تو به جای این که دنبال رضایت برای قاتلش باشی باید منتظر اجرای عدالت باشی.

من دیگه نتونستم طاقت بیارم، جوری از شهرام حرف می‌زد که انگار پسر پیغمبر بود. من به اندازه‌ی کافی از شهرام متنفر بودم، حرف‌های پدرش باعث شد نفرتم ازش بیشتر شه اما سعی کردم آروم باشم با خونسردی گفتم:

-چه عدالتی؟ این که یه نفر به خاطر یه اشتباه اونم به خاطر کاری که شهرام کرد، غیر عمد باعث مرگش شده حقش اینه که بمیره؟ شما جوری از حرف می‌زنی که انگار متوجه‌ی کاری که شهرام کرد نشدی، اون به نامزد من چشم داشت وقتی کنارمن بود مثل یه رفیق، مثل یه برادر، از پشت به من خنجر می‌زد، می‌خواست با مهتاب...

نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم، حتی شرم داشتم از گفتنش. چطور می‌تونست با وجود این که حقیقت رو هم فهمید بازم از پسرش دفاع کنه؟ چی فکر می‌کردیم و چی شد، جوری رفتار می‌کرد که انگار براش مهم نبود. هرکس دیگه‌ای بود و اون پیام‌ها رو می‌خوند خونش به جوش می‌اومد و اون اصلا انگار نه انگار.





-مسعود راست میگه، با اعدام شدن اون بدبخت که چیزی درست نمی شه، نمی خوام ناراحت کنم آقاجون ولی هیچ پیش خودت فکر کردی که شهرام اون روز اون جا چیکار داشت؟ اصلا از کجا می دونست که خونگی محسن کجاست؟ یا برای چی رفته بود اونجا؟ اونجا بود چون مهتاب رو تعقیب کرده بود، چون دنبال اون بود. بابت همین موضوع هم باهم درگیر شدن، من فهمیده بودم ولی به خاطر زندگیم، به خاطر شما به روی خودم نیاوردم. به خدا اگر می دونستم قراره این جور بشه همون موقع به شما می گفتم تا کار به اینجا نکشه، شهرام شوهر من بود با وجود همه چی خ\*\*یا\*نت هایی که به من کرد دوستش داشتم ولی دلم نمیاد اون پسر بره بالای دار، می خوام ازت خواهش کنم آقاجون از خونش بگذری.

عمو کمال بلند شد و بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون. من مونده بودم چی باید بگم، انگار لال شده بودم، تصور هر چیزی رو داشتم جز این. چه خوش خیال بودیم که فکر می کردیم حتما رضایت رو ازش می گیریم زهی خیال باطل. البته ما زیادی خوش بین بودیم، هر چی که بود، هر جور که بود پسرش بود دوستش داشت. دست از پا درازتر برگشتم خونه روی کاناپه دراز کشیدم، خسته بودم چشمام رو بستم تا کمی بخوابم.

\*\*\*

مهتاب

چشمم به تلفن و گوشی موبایلم بود، منتظر تماسش بودم تا ببینم چی شده، رضایت رو گرفتن یا نه؟ دیدم این جور نمی تونم آروم و قرار بگیرم برای همین بلند شدم گوشی رو برداشتم و رفتم تو حیاط، مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم، قلبم



تو دهنم بود فقط خدا رو صدا می زدم. ازش می خواستم که دلشون به رحم بیاد و رضایت بدن، ساعت از ده هم گذشته بود، چطور مسعود تا الان زنگ نزده بود؟ ازش بعید بود که منو این جور بی خبر بذاره! نمی دونستم باید چیکار کنم، چند دفعه خواستم زنگ بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم سعی کردم خودم رو آروم کنم تا مسعود بهم خبر بده.

رفتم تو خونه لباسم رو پوشیدم و رفتم سمت خونه چند روزی بود که نرفته بودم پیش پدر و مادرم، دلم براشون تنگ شده بود. تا کی می خواستم اونجا بمونم، بالاخره که باید

می رفتم. یه دربست گرفتم و رفتم خونه، دلم یه حمام طولانی می خواست؛ وان رو پر آب کردم و دراز کشیدم، چشم هام رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

هنوز هم نمی فهمیدم که چرا مسعود به من زنگ نمی زنه، همش استرس داشتم، فکرهای منفی می اومد به ذهنم ولی سریع از ذهنم دورش می کردم، نمی خواستم باور کنم ولی زنگ نزدن مسعود و بی خبر گذاشتنش یعنی قبول نکردن. فکرش رو می کردم، خیلی غیر قابل حدس نبود. روی مبل نشسته بودم، پاهام رو تکیه می دادم. عصبی و کلافه بودم، دیگه نتونستم طاقت بیارم ساعت از پنج هم گذشته بود گوشی رو برداشتم به مسعود زنگ زدم، جواب نمی داد. درست وقتی که خواستم قطع کنم صدای مسعود رو از پشت تلفن شنیدم، صداش خسته به نظر می رسید. دیگه مطمئن شده بودم که حدسم درست بود. مسعود ازم خواست که همدیگر رو ببینیم تا باهام حرف بزنه، منم قبول کردم و باهش قرار گذاشتم تو خونه، سریع شال و کلاه کردم و راه افتادم.

دل تو دلم نبود، این قدر خیابون ها شلوغ بود که وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود، دیگه زنگ نزدم، کلید رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم. رفتم تو خونه، ماشین مسعود تو خونه بود. بلافاصله وارد خونه شدم و دیدم مسعود نشسته روی مبل، به یه نقطه خیره شده بود اصلا متوجهی اومدن من نشده بود. سلام کردم، سرش رو آورد بالا سری تکون داد و اشاره کرد که بشینم کنارش. حالش خوب نبود منم خودم رو برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بودم، نشستم کنارش مسعود سرش پایین بود و من منتظر تا اون حرف بزنه، همین طور سرش پایین بود دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

-چی شده مسعود؟ چرا حرف نمی زنی؟ تو رو خدا بگو چی شده، مردم از نگرانی. مسعود دستم رو محکم گرفت و نگاهم کرد کمی بهم نزدیک تر شد و با ناراحتی گفت:

-من هر کاری از دستم برمی اومد کردم، تمام تلاشم رو کردم ولی...

-ولی چی؟ قبول نکردن نه؟ رضایت نمیدن مگه نه؟

مسعود سرش رو انداخت پایین، خیلی ناراحت بودم از این که مسعود خودش رو مقصر می دونه. اون کاری رو کرد که هر کس دیگه ای جای اون بود هیچ وقت انجام نمی داد، کاری که من باهاش کردم هیچ توجیحی نداشت، می تونست به من پشت کنه بره دنبال زندگی خودش ولی این کار رو نکرد، به همه پشت کرد ولی کنار من موند، کمکم کرد، هر چند از دست دادن محسن برام غیر قابل تحمل بود ولی مسعود نباید عذاب وجدان داشته باشه، اون همه کار کرد تا بتونه به محسن کمک کنه. برای این که بیشتر از این ناراحت نباشه دستم رو گذاشتم زیر چونه اش، سرش رو آورد بالا، لبخندی زد و به چشم های مهربونش نگاه کردم.



-ناراحت نشو، تو هر کاری که تونستی انجام دادی.

-بهت قول داده بودم... معذرت می‌خوام، نتونستم.

-این چه حرفیه؟ تقصیر تو چیه؟

-من نگران تو ام مهتاب، اگر اتفاقی برای تو بیفته من می‌میرم.

نفهمیدم چی شد، خودم رو به آغوشش سپردم. تنها جاییه که تو این شرایط بهم آرامش می‌داد. عشق مسعود من رو آروم می‌کرد، این که تو هر شرایطی چه بد چه خوب یکی همیشه کنارت باشه بهترین اتفاقه.

چشم‌هام رو باز کردم، چند ثانیه طول کشید تا این که بفهمم کجام، خونه‌ی مسعود بودم روی کاناپه ولی تنها نبودم.

خدای من! من همون طور تو بغل مسعود خوابم برده بود، جفتمون باهم روی کاناپه! به سختی خودم رو کمی جا به جا کردم، اولش خواستم بلند شم ولی پشیمون شدم، دلم می‌خواست همین‌جوری اینجا بمونم، نمی‌دونم چرا ولی پر از آرامش بودم تو اون لحظه.

\*\*\*

بدون باز کردن چشم‌هام کش و قوسی به بدنم دادم، احساس کردم که دیگه روی کاناپه نیستم سریع از جام پریدم نشستم، بله حدسم درست بود، روی تخت بودم. دستی به صورتم کشیدم دوباره خودم رو انداختم روی تخت، چشم‌هام بسته بود وقتی بازش کردم یه کاغذ جلوم بود. برش داشتم، یه نوشته از مسعود:

« من رفتم شرکت، حالت که بهتر شد اگر خواستی بیا تا حرف بزنیم.»



ناخودآگاه لبخندی نشست گوشه‌ی لبم. بلند شدم از اتاق رفتم بیرون آبی به دست و صورتم زدم و رفتم خونه.

به کسی نگفته بودم که مسعود قرار بود با پدر شهرام حرف بزنه نمی‌خواستم تا قبل از مطمئن شدنم بهشون امید بدم حالا که فکر می‌کنم می‌بینم خوب شد که نگفتم وگرنه بنده خداها تا الان نصف جون می‌شدن.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ کجا برم؟ باورم نمی‌شد چند روز دیگه محسن اعدام می‌شد، از فکر کردن بهش هم همه‌ی بدنم می‌لرزید. من چطور می‌تونستم تحمل کنم، تنها کاری که از دستم برمی‌اومد دعا کردن بود که رضایت بدن.

در کمدم رو باز کردم یه جعبه‌ی بزرگی اونجا بود. برداشتمش، دستی روش کشیدم و درش رو باز کردم. توی جعبه پر بود از هدیه‌ها و یادگاری‌هایی که مسعود بهم داده بود، به هرکدوم که نگاه می‌کردم لبخند تلخی گوشه‌ی لبم می‌نشست. من با مسعود فقط خاطرات خوب داشتم، هر کدوم از این هدیه‌ها برام یه خاطره رو یادآوری می‌کرد تا این که چشمم خورد به اون گوی شیشه‌ای که مسعود شب تولدم بهم داده بود. همون که آخرین یادگاری از پدرش بود.

بهش خیره شدم، قطره‌ی اشکی از چشمم سرازیر شد. یاد حرف‌های اون شب افتادم، چقدر خوشحال بود، چه حالی داشت وقتی که هدیه‌ی پدرش رو بهم می‌داد. دلم گرفت، قلبم محکم تو سینه‌ام می‌کوبید، چطور تونستم تا این حد نادیده‌اش بگیریم! اعصابم حسابی ضعیف شده بود، فشار زیادی رو داشتم تحمل می‌کردم. من باید درستش می‌کردم، من باید برای محسن کاری می‌کردم، برای مسعود هم همین طور، شاید باید خودم با پدر شهرام حرف می‌زدم. آره باید خودم یه کاری کنم، جعبه رو بستم و گذاشتمش روی میز. لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون می‌خواستم اول

خودم برم ولی پشیمون شدم به مسعود زنگ زدم و بهش گفتم. ازم خواست منتظرش بمونم.

تو پیاده رو روی زمین نشسته بودم. خیابون خلوتی بود ولی هر از گاهی یکی می اومد و از کنارم می شد، با تعجب به من نگاه می کرد ولی برام مهم نبود، اونا چه می دونن چی تو دل من می گذره. همین طور که به زمین چشم دوخته بودم دستی روی شونه هام حس کردم. نگاه کردم مسعود بود، اونم اومد کنارم نشست بدون این که اهمیتی بده، این اون مسعودی نبود که من می شناختم، عوض شده، انگار هیچ چیز و هیچ کس دیگه براش مهم نیست، به رو به رو خیره شده بود با فاصله ی میلیمتری از من نشسته بود بدون این که حرفی بزنم فقط نگاهش کردم تو صورتش دقیق شدم دیگه از اون چشم های شیطان خبری نبود، چشم هایی که وقتی منو می دید برق می زد، دیگه خیلی حرف نمی زد ل\*\*بهاش نمی خندید، اینقدر که دیگه خنده هاش رو یادم نمیاد، من چیکار کردم با این پسر...

سرم رو انداختم پایین و با صدایی ضعیف جوری که خودم به سختی می شنیدم بهش گفتم:

-من بهت بد کردم مسعود... خیلی...

مسعود بدون این که بهم نگاه کنه با همون حالت فقط گفت:

-این طور نیست.

نگاهش کردم. من مسبب همه ی این اتفاق هایی که افتاده، بودم اما اون هیچ وقت حرفی نزد که بخواد من رو مقصر بدونه، ادامه دادم:

-چرا هست، حداقل مسبب این حال تو منم. چطور تونستم این کار رو باهات بکنم؟ حتی با اینکه می دونم منو بخشیدی ولی باز هم عذاب می کشم، کاش می شد دیگه نباشم، کاش...

مسعود دستش رو گذاشت روی لبم، اجازه نداد ادامه بدم. سیل اشک هام جاری شد روی دست های مسعود، اومد جلوتر پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم، تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-بار آخرت باشه که این حرف رو زدی، تو می دونی اگر نباشی من می میرم، تو شدی جزئی از وجودم، بدون تو نمی تونم زنده بمونم عشقم.

فقط من نبودم که گریه می کردم مسعود هم پا به پای من اشک می ریخت. انگار نه انگار که تو خیابون بودیم چند دقیقه ای گذشت، مسعود بلند شد ایستاد دستش رو به سمتم دراز کرد دستش رو گرفتم و منم بلند شدم. وقتی ایستادم به سختی تا شونه هام بودم، اختلاف قدی که داشتیم رو دوست داشتیم، وقتی از پایین بهش نگاه می کردم وقتی می خواستم چیزی در گوشش بگم باید روی پنجه ی پا بلند می شدم. بدون در نظر گرفتن این که الان تو خیابون هستیم بهش نزدیک تر شدم، سرم رو گذاشتم روی سینه اش. اونم بدون هیچ معطلی منو محکم کشوند سمت خودش و بغلم کرد سرم رو بوسید دستم رو دور کمرش حلقه کردم چند نفس عمیق کشیدم و بعد سریع از هم جدا شدیم تو خیابون بودیم و هزار تا چشم هم دور و برمون. مسعود دستم رو گرفت و منو با خودش برد سوار ماشین شدیم، می خواست ماشین رو روشن کنه پشیمون شد، برگشت سمت من با تردید پرسید:

-مطمئنی می خوای با پدر شهرام حرف بزنی؟



-مطمئن که نه ولی باید یه کاری بکنم، یه حرف‌هایی هست که باید بهش بگم، شاید تاثیری داشته باشه. دیگه نمی‌تونم یه جا بشینم منتظر.

-نمی‌خوام ناامیدت کنم ولی بعید می‌دونم فایده‌ای داشته باشه.

-می‌دونم ولی می‌خوام امتحان کنم.

-باشه هر کاری بخوای بکنی من کنارتم، مثل همیشه.

-مثل همیشه.

لبخندی به هم زدیم. مسعود ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، استرس داشتم نمی‌دونستم با چه واکنشی از طرف خونواده‌اش رو به رو می‌شم اما باید قوی باشم، باید کاری رو که شروع کردم و تمومش کنم.

با مسعود رو به روی در ایستاده بودیم. تا در باز شد پدر شهرام اومد بیرون با دیدن من اخمی کرد و فقط یه کلمه گفت:

-امرتون؟

تا خواستم چیزی بگم، مسعود دستم رو گرفت. مانع شد، نگاهی به من کرد و من سکوت کردم خودش شروع کرد.

-می‌خواستیم با شما حرف بزنیم.

-ما قبلا حرف‌هامون رو زدیم، دیگه حرفی باقی نمونده.

رفت تا در رو ببندد ولی مسعود دستش رو گذاشت روی در و اجازه نداد. پدر شهرام که معلوم بود عصبی شده بود با صدای بلندی گفت:

-بسه دیگه دست از سر ما بردارین، تصمیم ما همونی بود که بهتون گفتیم.



مسعود ازش می خواست که اجازه بده باهاش حرف بزیم ولی اون نمی خواست به ما گوش کنه مدام اسم پسرش رو می آورد. منم با شنیدن اسمش یاد حرف ها و کارهایی که کرد افتادم. دیگه نتونستم سکوت کنم صدام ناخودآگاه بالا رفت و گفتم:

-محسن اون روز خواست از من دفاع کنه، اگر محسن نبود پسر شما معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد. شما هیچ می دونی اون روز چرا شهرام اونجا بود؟ چرا باهم درگیر شدن؟ ماجرا از چه قرار بود؟ یا بدون این که حقیقت رو بدونین دارین یه طرفه به قاضی می رین؟

-من قبلا این حرف ها رو شنیدم، علاقه ای به دوباره شنیدنش ندارم.

-شنیدین و بازم گفتین قصاص؟ فهمیدین و بازم روی تصمیمتون پافشاری می کنین؟ اگر خدا رو قبول دارین به همون خدا قسم تنها مقصر درگیری اون روز شهرام بود. نمی خوام پشت سر مرده حرف بزیم ولی محسن نمی خواست باهاش درگیر بشه. اون دست بردار نبود لحظه ای آخر اگر اون حرف رو نمی زد هیچ کدوم این اتفاق ها نمی افتاد.

-چه حرفی؟ مگه چی گفت؟

نمی تونستم بگم چه فحش ناموسی بدی داد. از گفتنش شرم داشتم ولی خب باید می گفتم. وقتی شنید سرش رو انداخت پایین منم با لحن آرومی ادامه دادم.

-ببینید آقای محمدی من نمی خوام بگم کاری که محسن کرد درست بود ولی شما خودت رو بذار جای اون. اگر یه نفر همچین چیزی بهتون بگه شما عصبانی نمی شین؟ از کوره در نمی رین؟ محسن قاتل نیست، اون نمی خواست باعث مرگ پسرتون بشه، همه این ها فقط یه اتفاق بود، من درک می کنم شما حق دارین، غصه دارین، ناراحتین ولی یکم فکر کنین با اعدام محسن هیچی عوض نمی شه.

مسعود هم در ادامه حرف‌های من رو به پدر شهرام کرد و گفت:

-عمو کمال من می‌دونم شما پسرتون رو از دست دادین، براتون خیلی سخته ولی تصورش رو بکنین که یه خانوادگی دیگه هم مثل شما بچه‌شون رو از دست میدن، شما حاضرین که باعث مرگ یه نفر دیگه بشین؟ با وجود این که حقیقت رو می‌دونین، می‌تونین چشمتون رو ببینیدین و تقاضای قصاص کنین؟ هیچ‌کس نمی‌خواست این اتفاق بیفته، نه مهتاب و نه محسن، شما بیا و بزرگواری کن و ببخش... از خونس بگذر.

نگاهی به من و مسعود انداخت و بعد بدون این که حرفی بزنه در رو بست. خشکم زد اشک‌هام امونم نمی‌دادن، فقط به در خیره شده بودم، دیگه تموم شد. همه امیدم از بین رفت، دیگه باور کردم که نمی‌شه. هیچ کاری نکردم چند دقیقه‌ای تو همون حالت بودم ولی نتونستم طاقت بیارم با مشتی می‌کوبیدم به در و خواهش می‌کردم که در رو باز کنن. زار می‌زدم و ازشون می‌خواستم که ببخشن. مسعود به زور منو بلند کرد و برد تو ماشین، نمی‌تونستم آروم بشم، انگار گریه‌هام تمومی نداشت.

\*\*\*

مسعود

رفتن به خونه عمو کمال هم بی‌فایده بود البته حدسش رو می‌زدم ولی با خودم گفتم شاید اگر مهتاب باهاشون حرف بزنه قبول کنن ولی حتی ما رو توی خونه هم راه ندادن، کاش نمی‌رفتیم. این جوری فقط حال مهتاب بدتر شد، هر کاری هم می‌کردم آروم نمی‌شد. با اصرار بردمش خونه خودم، به زور خوابوندمش تا یکم آروم بشه خودم هم کنارش موندم.

همه‌ی کارهام بهم ریخته بود، خیلی نمی‌تونستم برم شرکت. از یه طرف هم مهتاب که نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم. وضعیت بدی بود، همه‌ی ما منتظر روز اجرای حکم بودیم، هر روز که می‌گذشت حال هممون بدتر می‌شد. بعد از اون روز دیگه اجازه ندادم مهتاب بره خونه پیش پدر و مادرش. اونجا با دیدن خونواده‌ی محسن حالش بدتر می‌شد. به پدرش گفتم تا خیالشون از بابت مهتاب راحت باشه، خودم هم همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که تنه‌اش نگذارم.

یه روز رفتم خونه به زری خانم سفارش چند غذای خونگی دادم تا برای مهتاب ببرم، شده بود پوست و استخون. بدجوری لاغر و ضعیف شده بود می‌خواستم غذاهای مورد علاقه‌اش رو درست کنه تا شاید یکمی بخوره، خودمم هم بعد از مدت‌ها رفتم تو اتاقم، می‌خواستم یکمی استراحت کنم اما خوابم برد. بیدار که شدم رفتم یه دوش گرفتم، داشتم لباسم رو عوض می‌کردم که صدای در اومد. بدون این که برگردم ببینم کیه بله‌ای گفتم و در باز شد. صدای مامان رو شنیدم که با طعنه گفت:

-به به! سلام آقا مسعود از این طرف‌ها! راه گم کردین! خبر می‌دادین براتون گاوی، گوسفندی چیزی سر می‌بریدیم.

من حتی برنگشتم که نگاهش کنم. حوصله‌ی کل کل کردن باهش رو نداشتم به اندازه‌ی کافی اعصابم بهم ریخته بود.

-حوصله ندارم مامان بی‌خیال.

-بی‌خیال یعنی چی پسر؟ هیچ معلومه تو کجایی؟ نباید بیای خونه، نباید یه خبر از خودت بهم بدی، آخه نمیگی من نگرانم می‌شم.

-نگران چی مادر من، مگه من بچه‌ام!



-شک داری؟! خب معلومه که بچه‌ای نمی‌فهمی، اگر می‌فهمیدی دوباره گول اون دختره رو نمی‌خوردی.

چشمام رو بستم، آب دهنم رو قورت دادم. دلم نمی‌خواست دربارهی مهتاب حرف بزنه یا بخواد بهش توهین کنه برای همین سکوت کردم. جوابش رو ندادم تا دست از سر من برداره.

-چرا جواب نمیدی؟ جوابی نداری که بدی چون خودت خوب می‌دونی که دارم حقیقت رو میگم، آخه پسر جون این دختره چی داره که تو این جور دو دستی بهش چسبیدی ولش هم نمی‌کنی؟ تو اراده کن من بهترین دخترها رو برات می‌گیرم، کی می‌خوای بفهمی که این دختره لقمه‌ی ما نیست؟

نه، مثل این که ول کن نبود، دقیقا دست گذاشت رو نقطه ضعف من. می‌دونست مهتاب خط قرمز منه ولی بازم ادامه داد:

-مسعود پسر دوباره شروع نکن، یه بار به حرف من گوش نکردی دیدی چه بلایی سرت اومد این بار بیا و به حرف مادرت گوش کن. این دختره رو از زندگیت بندازش بیرون، اجازه نده باهات بازی کنه.

برگشتم سمتش رفتم نزدیک‌تر تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-بسه مامان تمومش کن، من خودم خوب می‌دونم دارم چیکار می‌کنم، درضمن اینم بدون که من هنوزم دوسش دارم.

-پس نمی‌خوای آدم بشی نه؟ مسعود داری یه کاری می‌کنی چشمم رو ببندم و همه چیز رو ازت بگیرم.

پوزخندی بهش زدم از تهدیدش خنده‌ام گرفت.

-تهدید می کنی؟ فکر کردی مال و اموال واسه من مهمه؟ پول واسه من هیچ ارزشی نداره. من خودم به اندازه ی کافی دارم که بتونم رو پای خودم بایستم، بیشتر از این هم نمی خوام.

-پس دوباره می خوای بری سمت اون دختره، باز می خوای بازیچه ی دست اون بشی نه؟

-نه، من بازیچه ی دست کسی نمی شم. تصمیم هم ندارم دوباره برم سمت مهتاب. این بار می خوام اون تصمیم بگیره.

-کی چی بشه؟ وقتی نمی خواد تمومش کن بره دیگه.

-بخوام هم نمی تونم، در ضمن اینم بدون اگر مهتاب منو بخواد لحظه ای معطل نمی کنم. دستش رو می گیرم میرم سر زندگی خودم. دوباره اشتباه گذشته ام رو تکرار نمی کنم، مطمئن باش.

این رو گفتم و رفتم از اتاق بیرون. لحنم اون قدر جدی بود که مامان دیگه چیزی نگفت ولی حتما یه جای دیگه تلافی می کنه ولی مهم نیست. دیگه این بار زیر بار هیچ حرف زوری نمیرم اگر مهتاب قبول کنه با من باشه قید همه رو می زنم.

رفتم تو آشپزخونه. زری خانم غذاها رو توی ظرف ریخته بود آماده کرده بود. بوی فسنجون کل خونه رو گرفته بود، فسنجون های زری خانم حرف نداشت. رفتم پیشش دست هام رو باز کردم چشم هام رو بستم بو کشیدم.

-وای زری خانم چه بویی راه انداختی؟ دستت درد نکنه.

-نوش جانتون باشه.

یواش در گوشم گفت:

-امیدوارم خوشش بیاد.

-حتما خوشش میاد، مگه میشه کسی فسنبجون شما رو بخوره و خوشش نیاد!

-خوبه خوبه، این قدر زبون نریز. ببر اینها رو زودتر تا سرد نشده.

-چشم، قربونت برم.

-خدا نکنه پسر.

عاشق زری خانم بودم. بیشتر از مادرم به فکر من بود. همه دوران بچگیم زری خانم کنارم بود بخدا اگر اون موقعها از مادرم نمی ترسیدم حتما مامان صداش می کردم. مهتاب رو هم خیلی دوست داشت، همین طور مهتاب اون رو.

راه افتادم سمت خونه. توی راه بودم که الاز زنگ زد یه لحظه ترسیدم، نگران شدم چرا باید به من زنگ می زد! نکنه برای مهتاب اتفاقی افتاده باشه؟ زدم کنار سریع جواب دادم.

-بله، چی شده الاز؟ اتفاقی افتاده؟

-اوه ترسیدم، چقدر نگران، نترس چیزی نشده فقط مهتاب...

-مهتاب چی؟

-اوه مسعود چته؟ من بیشتر از تو ترسیدم. میگم چیزی نشده فقط مهتاب یکم فشارش افتاده آوردم بیمارستان.

-الاز راستش رو بگو اگر چیزی شده به من بگو.

-خل شدی ها مسعود! میگم چیزی نشده بیخودی نگران نشو، آدرس رو برات می فرستم بیا.

-باشه الان میام.

دل تو دلم نبود، نمی دونم الناز راست می گفت یا می خواست پشت تلفن خبر بد نده. همش فکرهای بد تو سرم بود. تا برسم اونجا جونم به لبم رسید. وقتی وارد اتاق شدم و مهتاب رو صحیح و سالم دیدم خیالم راحت شد، نفسی کشیدم الناز با دیدن من خنده اش گرفت سرش رو انداخت پایین، مهتاب لبخند کم جونی گوشه ی لبش نقش بسته بود. رفتم جلو نشستم روی تخت کنارش، دستش رو گرفتم.

-چطوری عزیز دلم، چی شده؟

-خوبم، چیزی نیست یکم فشارم افتاده بود الان خوبم.

رو به الناز گفتم:

-دکتر چی گفت؟

-هیچی، گفت این خانم یکمی لوسیش کم شده داره خودش رو لوس می کنه همین.  
-اذیت نکن الناز جدی پرسیدم.

-ای بابا چرا شلوغش می کنی! منم جدی گفتم هیچیش نشده فقط ضعف کرده یه کوچولو فشارش اومده پایین سرمش که تموم شد می تونی ببریش.

-تو پیشش بودی حالش بد شد؟

-آره یهو از حال رفت منم آوردمش اینجا.

-خداوشکر که تو پیشش بودی، اگر کاری داری می تونی بری، من پیشش هستم.

-نه کاری ندارم اینجا می مونم.



سری به نشونه باشه تکون دادم و به مهتاب خیره شدم. حتی ذره‌ای به اون مهتاب سابق شباهت نداشت، این قدر لاغر شده بود که قیافه‌اش عوض شده بود، دلم برای معصومیتی که تو چشم‌هاش بود تنگ شده بود. همین‌طور بهش زل زدم لبخند کجی روی لبم خشک شده بود از نگاه کردن بهش خسته نمی‌شدم. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که چطور ممکنه یه نفر رو تا این حد بشه دوست داشت! من حاضر بودم جونم رو برای این دختر بدم، اون شده بود همه‌ی زندگی من.

ده دقیقه‌ای گذشت. مهتاب سعی می‌کرد خودش رو بیدار نگه داره. از چشم‌هاش معلوم بود که خوابش میاد، گونه‌هاش رو نوازش کردم، ازش خواستم که استراحت کنه انگار منتظر بود تا بهش بگم، سریع چشم‌هاش رو بست و خوابید. تو فکر بودم که یاد غذای تو ماشین افتادم رفتم پیش الناز بیرون، تو راه رو نشسته بود. ازش خواستم بره تو ماشین غذاها رو برداره ببره خونه، کلید خونه رو هم بهش دادم خودم هم رفتم کنار مهتاب منتظر موندم تا بیدار بشه.

با مهتاب راه افتادیم سمت خونه. یکم حالش بهتر شده بود حداقلش این بود که می‌تونست خودش راه بره، باهم رفتیم خونه.

شب شده بود مهتاب هنوز هم خواب بود. رفتم از تو یخچال غذا رو برداشتم گرم کردم میز رو به بهترین نحو ممکن چیدم. این همه سلیقه از من بعید بود، منتظر مهتاب شدم تا بیدار بشه و باهم غذا بخوریم. نشستیم روی کاناپه، تلویزیون رو روشن کردم خودم رو مشغول کردم. با شنیدن صدای مهتاب برگشتم دیدم مهتاب با لبخند ایستاده.

-چه خوش سلیقه!

-بیدار شدی؟



-خیلی وقته.

-منتظر تو بودم.

-پس پاشو بریم سر میز.

-بریم.

پشت میز نشستیم. چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم، شمع‌های روی میز رو روشن. فضای شاعرانه‌ای شده بود، فقط یه موزیک کم بود بلند شدم یه موزیک آروم گذاشتم. دست زری خانم درد نکنه عجب فسنجونی درست کرده بود! خوشمزه‌ترین فسنجونی بود که تو تموم عمرم خورده بودم، با لذت مشغول خوردن بودم که مهتاب صدام کرد.

-مسعود!

-جونم.

می‌خواستم باهات حرف بزنم.

-بگو عزیزم می‌شنوم.

-اول باید در مورد اتفاق‌هایی که بینمون افتاده بهت توضیح بدم، مسعود من هیچ وقت نمی‌خواستم اذیتت کنم، هیچ وقت قصدش رو نداشتم که دلت رو بشکونم، بدون اگر هم این کار رو کردم عمدی نبود. همیشه برات احترام قائل بودم و هستم، تو همیشه برام باارزشی، من هیچ وقت نخواستم باور کنم که گذشته دیگه گذشته و بر نمی‌گرده. اگر قرار بود چیزی عوض بشه تو این هشت سال می‌شد ولی من نتونستم باورش کنم.

فکر کردن دوباره به محسن اشتباه محض بود. این رو به خاطر اتفاقی که افتاد نمیگم؛ برای این میگم که بعد از جدایی از تو حالم باهات خوب نشد، فکر می کردم حالا که قراره با کسی که یه زمانی عاشقتش بودم باشم برام بهترین اتفاقه ولی نبود، من فهمیدم که یه وقت هایی یه چیزهایی رو نمی شه عوض کرد. وقتی هشت سال پیش از محسن جدا شدم اون می تونست برگرده ولی برنگشت، من هم می تونستم ولی این کار رو نکردم. چطور ممکنه کاری رو که هشت سال نتونستیم انجامش بدیم الان بتونیم، من اشتباه کردم ولی این رو دیر فهمیدم همیشه فکر می کردم باید با کسی ازدواج کنی که عاشقتی. معیار من برای ازدواج فقط عشق بود. سکوتی کرد و سرش رو پایین انداخت من فقط نگاهش می کردم. بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد.

-من خیلی فکر کردم، به پیشنهادی که دادی می دونم وقتی اون شب این رو گفتمی حالت خوب نبود چیزی که گفتمی منطقی نبود اما من خوب می دونم که حرف دلته، من تو تموم این مدت که با تو بودم خوشحال بودم هر چند می خواستم خودم رو گول بزنم که نیستم، که این رابطه اونی نیست که من می خوام.

چیزی هم که الان می خوام بگم نه از روی احساساته، نه ترحم، نه هیچ چیز دیگه، تصمیمیه که خیلی درباره اش فکر کردم من... تصمیم گرفتم که باهات ازدواج کنم. دهنم باز مونده بود نمی دونستم چی باید بگم. برام قابل باور نبود چیزی رو شنیده بودم.

-می دونم تعجب کردی حق هم داری، من تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم چون تو خصوصیات خوبه زیادی داری، چون فهمیدم دوست داشتن خیلی بهتر از عشقه، عشق آدم رو کور می کنه، عقل و هوش آدم رو می بره، اجازه نمیده درست تصمیم



بگیری اما من الان درست‌ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم، حتما که نباید قبل از ازدواج عاشق بشی، آدم می‌تونه با کسی که دوستش داره هم ازدواج کنه شاید بعدها عاشقت بشه، من با شناختی که از تو پیدا کردم تو این دوسال با تموم اتفاق‌هایی که افتاد، بدون هیچ احساس ترحمی بدون هیچ اجباری و یا غیره و غیره... حاضرم زنت بشم... چون تو رو دوست دارم! این حرف الانم نیست، من همیشه دوست داشتم تنها اشتباه من این بود دوست داشتن تو رو به یه عشق قدیمی و فراموش شده‌ام فروختم.

از خوشحالی نفسم بند اومده بود، باورم نمی‌شد مهتاب قبول کرده بود با من ازدواج کنه بدون هیچ اجباری، فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم برای همین بهش گفتم:  
- مهتاب! بزن تو گوشم.

-چی؟! واسه چی!؟

-می‌خوام ببینم خوابم یا بیدار.

-نترس بیداری.

-پس بزن بذار خیالم راحت شه.

-دیوونه ای!؟

-آره دیوونه‌ام، اونم دیوونه تو.

-نه مثل این که واقعا لازم داری.

-چی رو؟

یهو یه طرف صورتم سوخت. مهتاب زد تو گوشم چشمم رو بستم و باز کردم دیدم هنوز همون جام با دیدن مهتاب خندهام گرفت دستم رو گذاشتم روی صورتم و یه قیافه‌ی مظلوم به خودم گرفتم.

-تو هم دستت سنگینه‌ها.

-دردت اومد؟ معذرت می‌خوام.

-مهم نیست لازم بود.

دستش رو محکم گرفتم، اونقدر محکم که هیچ قدرتی تو دنیا نتونه اون رو از من بگیره.

\*\*\*

مهتاب

روی کاناپه نشسته بودم و تلویزیون روشن بود اما من حواسم جای دیگه‌ای بود، به یه نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودم. تلفنم زنگ زد، الناز بود قرار بود وقتی رسید بهم زنگ بزنه. سریع بلند شدم در رو باز کردم احساس ضعف می‌کردم. نمی‌تونستم خیلی سر پا و ایستم برای همین رفتم نشستم روی مبل، الناز با یه پاکت تو دستش اومد تو سلام بلندی داد و در رو محکم بست، این از خصوصیات بد الناز بود در خونه، در ماشین، به هیچ کدوم رحم نمی‌کرد. اومد طرف من یه تیپ اسپرت خیلی قشنگ هم زده بود کنارم نشست. پاکت رو گذاشت روی میز، بهم دست دادیم محکم بغلم کرد و با یه هیجان خاصی گفت:

-بگو چی برات گرفتم؟

-چی گرفتی؟

-نه دیگه این جووری نمی شه، حدس بزن.

-خب یه راهنمایی کن.

-اومم... خوردنیه.

-مرسی از راهنماییت واقعا!

-به جای این حرفها حدست رو بزن.

-حدسم... شیرینیه؟

-نزدیک شدی.

-نمی دونم... هیچی تو ذهنم نمیاد.

-واسه همینه که اون مخت آکبند مونده دیگه خب یکم فکر کن.

-حوصله ندارم الناز بگو.

-بی ذوق!

پاکت رو برداشت از توش یه جعبه در آورد گرفت جلوی صورتش. با دیدنش جیغ

بلندی کشیدم و نیشم باز شد، جعبه رو از دستش کشیدم. گز آردی بود وای من

عاشقش بودم.

-وای الناز!

-گز آردی اصل اصفهان. یکی از دوستانم آورد برام البته به سفارش خودم.

-دستت درد نکنه، خیلی وقته بود که نخورده بودم.

-آخرین بار رو یادته؟ مسعود بدبخت رو فرستادی برات بگیره. کل تهرون گشت تا اونی که می خوای رو برات پیدا کنه.

شنیدن اسم مسعود خنده از ل\*با\*م پر کشید. یاد اون شب افتادم چقدر خندیده بودیم، چقدر خوش گذشت بهمون. وقتی به گذشته فکر می کنم می بینم فقط خاطرات خوب با مسعود دارم، خاطره هایی که وقتی به یادم میاد قلبم درد می گیره، الناز هم خودش متوجه شد که من ناراحت شدم سریع در جعبه رو باز کرد یه تیکه از گز رو براشت و چپوند تو دهنم. خنده ام گرفته بود، دهنم پر شده بود نمی تونستم بخندم. به سختی قورتش دادم محکم زدم به پشت الناز جیغی کشید و اونم محکم زد رو پام با صدای بلند همین طور که با دستش پشتش رو ماشاژ می داد گفت:

-چقدر دستت سنگینه تو.

-تقصیر خودت بود داشتی خفهام می کردی.

-آره تقصیر منه که بلند شدم اومدم اینجا این رو برات آوردم. خیر سرم مثلا خواستم عافلگیرت کنم، همیشه عادتت ضدحال بزنی.

-چرا شلوغش می کنی؟ منظورم این نبود.

- اصلا نمی خوام قهرم.

مثل بچه ها لبش رو آویزون کرد و پشتش رو کرد به من. بعد چند ثانیه برگشت طرفم صورتم رو بوسید مشغول خوردن شد از کارهایش خنده ام می گرفت، دیوونه بازی هاش رو دوست داشتم، می خواستم برم تو آشپزخونه تا دوتا لیوان چای بیارم. به آشپزخونه نرسیده سرم گیج رفت قبل از افتادن دیوار رو گرفتم الناز دوید سمت من دستم رو

گرفت. منو نشوند روی کاناپه خودش رفت و با یه لیوان آب قند برگشت به اصرارش خیلی کم خوردم.

-باز هم بخور.

-نمی خورم نمی تونم.

-یعنی چی نمی تونم! همین کارها رو کردی به این روز افتادی دیگه، تا کی می خواهی ادامه بدی عزیز من؟ فکر می کنی با غذا نخوردن تو همه چی درست می شه؟ اشتباه می کنی این جور فقط خودت رو از بین میبری.

-دست خودم نیست به خدا نمی تونم غذا بخورم. میلم به هیچی نیست، فکر می کنی خودم دوست دارم این وضعیت رو؟ محسن از یه طرف، مسعود از یه طرف، خودم هم کارم شده شمردن روزها. نمی دونم دیگه باید چیکار کنم؟ چجوری باید آرام شم؟

-من می فهمم ولی چاره اش این نیست.

-دلم برای مسعود می سوزه، خیلی داره اذیت می شه، دلم برای اون مسعود سابق تنگ شده عادت ندارم این جور ببینمش، برای محسن که نتونستم کاری کنم، کاش بتونم برای مسعود کاری بکنم تا خوشحال شه.

-همین که تو کنارشی برایش کافیه چون خیلی دوست داره.

لبخند تلخی زدم خواستم بشینم که دوباره سرم گیج رفت. الناز هم منو برد بیمارستان، توی راه همش به یه چیز فکر می کردم به تصمیمم، تصمیمیمی که مطمئن نبودم درسته یا غلط.

از بیمارستان که اومدیم خونه همش خواب بودم. هر وقت چشمم رو باز می کردم تو رختخواب بودم. چشم هام ناخودآگاه دوباره بسته می شد و خوابم می برد، وقتی بیدار شدم دیدم همه جا تاریکه، فهمیدم شب شده. چراغ اتاقم رو روشن کردم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم تا کمی سرحال تر بشم، لباسم رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون با چشم دنبال مسعود گشتم دیدم جلوی تلویزیون نشسته. یه میزی چیده بود که نگو! بهش نمی اومد اینقدر خوش سلیقه باشه! فکر می کردم هیچی از کار خونه بلد نباشه ولی این طور نبود، صداش کردم باهم رفتیم سر میز. همه ی غذاهایی که روی میز بود غذاهای مورد علاقه ی من بود با اشتیاق شروع کردم به خوردن.

تصمیم داشتم امشب حتما بهش بگم، بهش بگم چه تصمیمی گرفتم. چرا این تصمیم رو گرفتم. من به مسعود جواب مثبت دادم، جوابی که باید زودتر از این ها بهش می دادم ولی این کار رو نکردم، نمی خواستم فکر کنه دلم براش می سوزه یا می خوام بهش ترحم کنم. می خواستم بدونه واقعا از ته دلم می خوام باهش ازدواج کنم چون آدم خوبیه، منو دوست داره، هیچ وقت پشتم رو خالی نکرد، تو هر شرایطی کنارم بود حتی وقتی که با بی رحمی تموم پشش زدم باز هم کنارم موند تنهام نداشت. این ها خیلی برام مهم بود حتی مهم تر از عشق!

احساس سبکی می کردم، حس خوبی داشتم انگار از تموم بندهای دنیا آزاد شده بودم، مسعود که روی ابرها سیر می کرد. کم مونده بود از خوشحالی پرواز کنه با دیدنش حالم خیلی بهتر شد و خوشحال بودم.

کارم شده بود دعا کردن، فقط از خدا کمک می خواستم. همه ی امیدم به خودش بود تا بالاخره خونواده ی شهرام رضایت بدن که همین اتفاق هم افتاد، نزدیک به ظهر بود



مسعود بهم زنگ زد می خواست مطمئن بشه که خونه هستم یا نه، وقتی قطع کرد ده دقیقه هم طول نکشید که دیدم یکی زنگ در خونه رو می زنه. پدرم رفت و در رو باز کرد. مسعود بود تعجب کردم مسعود! اینجا! من هنوز به پدر و مادرم نگفته بودم که تصمیمم دارم با مسعود ازدواج کنم هرچند می دونم اونا به تصمیم من احترام می ذارن، در باز شد مسعود اومد تو چشم هاش می خندید، یه شادی غیر قابل وصفی تو چهره اش موج می زد. به همه سلام کرد، پدر محسن هم پیش ما بود، مسعود می خندید و به همه ی ما نگاه می کرد. نمی دونستیم چی شده، هممون منتظر فقط به مسعود نگاه می کردیم تا این که من دیگه نتونستم طاقت بیارم ازش پرسیدم:

-چی شده مسعود!؟

مسعود یه نگاه به من کرد و بعد رفت سمت پدر محسن دستش رو گرفت و با خوشحالی بهش گفت:

-یه خبر خوب دارم براتون آقای کیانی، امروز پدر شهرام رفت رضایت داد. دیگه تموم شد، محسن دیگه قرار نیست اعدام بشه.

نفسم بند اومده بود، لال شده بودم، باورم نمی شد. پدر محسن که خشکش زده بود همه شوکه بودیم نمی دونستیم چی باید بگیم. مادرم رفت تو اتاق که این خبر رو به مادر محسن بده یه دقیقه بعد مادرش اومد بیرون چشم هاش خیس اشک بود. بنده خدا باورش نمی شد. پدر محسن تا چشمش به زنش افتاد رفت سمتش همدیگر رو در آغوش گرفتن و با صدای بلند گریه می کردن، همه ی ما گریه می کردیم منتها این اشک اشک شوق بود، من بدون این که بخوام فکر کنم نفهمیدم چی شد از ذوق پریدم تو بغل مسعود محکم بغلش کردم خوشحال بودم تو اون لحظه خوشحال ترین آدم تو دنیا بودم.

قرار بود با مسعود بریم بیرون تا یه هوایی عوض کنیم. خیلی بهش احتیاج داشتیم هردومون. حالمون خوب بود دیگه گریه نبود، غم نبود، فقط خنده بود و خوشحالی. ساعت هشت و نیم بود داشتم حاضر می شدم، یه آرایش مختصری کردم و لباسم رو پوشیدم یه مانتو مشکی و شلوار کرم یه شال سفید، رفتم تو حیاط منتظر شدم تا مسعود بیاد. صدای بوق ماشین رو که شنیدم پریدم از جام، دویدم سمت در اون قدر هول بودم که پام پیچ خورد ولی خب خیلی جدی نبود پام رو گرفتم لنگان لنگان رفتم از خونه بیرون و آخ و اوخ کنان سوار ماشین شدم.

- آخ آخ آخ پام!

-سلام چی شده پات؟

-سلام، داشتم می اومدم پیچ خورد.

-ای بابا چرا مواظب خودت نیستی؟ بریم دکتر؟

-نه بابا در اون حد هم نیست، خوب میشه بریم.

-مطمئنی؟

-آره مطمئنم برو.

مسعود ساکت بود خیلی حرف نمی زد. نمی دونم چش بود فکر می کردم حالا که همه چی درست شده اون باید از من هم خوشحال تر باشه. چیزی نپرسیدم، با خودم گفتم اگر مربوط به من باشه حتما خودش بهم میگه. باهم رفتیم به یه رستوران فوق العاده شیک ولی خالی بود، جز منو مسعود هم کس دیگه ای اونجا نبود. وسط رستوران یه میز بود که به بهترین شکل ممکن با شمع های خوشگل تزئین و دور تا دور میز با برگ های رز قرمز به شکل قلب چیده شده بود. نور ملایمی که پخش

می شد فضای اونجا رو خیلی رمانتیک کرده بود. با کنجکاوی به اطرافم نگاه می کردم  
 یه پسر جوون اومد و مارو به سمت اون میزی که تزئین شده بود راهنمایی کرد. خیلی  
 برام جذاب بود مسعود همیشه به روش های مختلف منو سوپرایز کرده بود ولی این  
 جوری رو تا حالا تجربه نکرده بودم. مسعود صندلی رو برام کشید عقب نشستم،  
 خودش هم رفت رو به روی من نشست. پسره منو رو برامون گذاشت روی میز و رفت.  
 من با ذوق با نیش باز رو به مسعود گفتم:

-وای مسعود چقدر اینجا خوشگله، اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ تا حالا نیومده بودیم  
 اینجا.

-یکی از دوستانم آدرس اینجا رو بهم داد، خوشحالم که خوشت اومد.

منو رو داد دستم منم مشغول نگاه کردن بودم که مسعود صدام کرد نگاهش کردم  
 یکم مضطرب به نظر می اومد جوابش رو با یه لبخند پسر کش دادم.

-جانم؟

-یه سوال می خوام ازت بپرسم فقط بدون هیچ حرف دیگه ای یه کلمه جوابم رو بده.  
 -باشه.

-پشیمون نیستی؟

-از چی!؟

-از این که به من جواب مثبت دادی؟ من... فکر کردم شاید حالا که محسن داره آزاد  
 می شه نظر تو هم عوض شده. می دونی از وقتی که قبول کردی همش دارم فکر  
 می کنم اگر این اتفاق ها نمی افتاد، اگر محسن زندان نمی رفت حتما تا الان...

-تا الان چی؟ ازدواج می کردیم؟ نمی تونم جواب قطعی بهت بدم ولی این رو بدون مطمئنم نمی تونستیم باهم کنار بیایم. یه چیزایی بین ما عوض شده بود دیگه هیچ چیز مثل گذشته نبود، نیست... من از این که اون جووری دلت رو شکوندم خیلی عذاب می کشیدم یه جوورایی پشیمون شده بودم. هر وقت به روزهایی که با تو بودم فکر می کردم عذاب وجدان مثل خوره می افتاد به جونم. بعضی وقت ها دلم برای با تو بودن تنگ می شد، من فکر می کردم عشق یعنی همه چیز اما اشتباه کردم. خیلی چیزهای مهم تر، با ارزش تر از عشق هم وجود داره، تو همیشه کنار من بودی با این که می دونستی مادرت قبول نمی کنه ولی روی حرفت و ایستادی حتی وقتی تو رو پس زدم بازم کنارم موندی بدون در نظر گرفتن حرف بقیه به محسن کمک کردی. این ها چیزهاییه که نمی تونستم نادیده بگیرم، هشت سال پیش زمانی که من خواستم پیام تهران برای درس خوندن محسن خیلی راحت از من گذشت. شاید واقعا دوستم داشت ولی برای من و خواسته هام ارزش قائل نشد، تنهام گذاشت اما من اون قدر این سال ها عشق اون رو تو قلبم بزرگش کرده بودم که هیچ چیز دیگه رو نمی دیدم. جداییم از تو باعث شد که عاقلانه تر فکر کنم به این موضوع، به این که درست انتخاب کردم یا نه؟ وقتی دیدم تو با همه ی این اتفاقاتی که افتاده بازم تنهام نگذاشتی فهمیدم اشتباه کردم، من خوب فکر کردم، خیلی هم فکر کردم. مسعود از روی احساسم تصمیم نگرفتم که حالا با آزاد شدن محسن بخوام تصمیمم رو عوض کنم. من نه پشیمون شدم نه پشیمون می شم.

مسعود خندید و با خوشحالی که تو صدایش موج می زد گفت:

-خوشحالم، خیلی خوشحالم مهتاب، تو بهترین اتفاق زندگی منی.



لبخندی به هم زدیم من تو نگاه مسعود فقط عشق و می دیدم. می دونم یه روزی منم عاشقش می شم. مسعود اون قدر خوبه که هر کس دیگه ای هم جای من باشه عاشقش می شه.

مسعود از جاش بلند شد اومد کنار من دستم رو گرفت و با همون لبخند جذاب و دختر کشش تو چشمام زل زد از جیبش یه جعبه ی کوچیک درآورد بازش کرد یه حلقه ی تک نگین خوشگل توش بود. حلقه رو گرفت سمت من.

-مهتاب... من عشق رو با تو شناختم برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم، عاشق تو. تو شدی همه چیزم می خوام مال من باشی، بشی خانمم، تاج سرم. می خوام برای بار دوم ازت خواستگاری کنم... با من ازدواج می کنی؟

اشک تو چشمام حلقه زد از این همه احساس پاک مسعود ذوق زده شدم. حلقه رو ازش گرفتم سرم رو تکون دادم گفتم:

-بله.

اون شب همه چیز خیلی عالی گذشت.

\*\*\*

مسعود

باورم نمی شد که دیگه همه چیز درست شد. این قدر خوشحال بودم که تمرکز نداشتم به رانندگیم، یه ساعت پیش رها بهم زنگ زد و گفت عمو کمال رفت و رضایت داد من از خوشحالی نمی دونستم چی باید بگم حتی نتونستم به مهتاب



خبر بدم. نمی شد خبر به این مهمی رو تلفنی داد باید می رفتم رو در رو بهش می گفتم.

خیلی حال خوبی داشتم وقتی این خبر خوب رو به مهتاب و خانواده‌ی محسن دادم از خوشحالی اونا منم خوشحال شدم، از این که این کابوس بالاخره تموم شد.

چند روزی بود که این فکر افتاده بود تو سرم دست خودم نبود از آزادی محسن خوشحال بودم ولی از یه طرف دیگه می ترسیدم باعث بشه نظر مهتاب عوض بشه. من دیگه طاقت جدایی از مهتاب رو نداشتم نمی خواستم دوباره از دستش بدم ولی این جور که نمی شد با خودخوری کردن خودم رو اذیت کنم. باید برم و با خودش حرف بزنم. زنگ زدم و برای امشب باهاش قرار گذاشتم یه رستوران شیک هم پیدا کردم که مهتاب رو ببرم اونجا اگر هنوز هم تصمیمش ازدواج با من باشه همونجا دوباره ازش خواستگاری می کنم و اون حلقه‌ای که براش گرفته بودم رو بهش میدم.

مهتاب حسابی با دیدن رستورانی که رفتیم غافلگیر شد من اون رستوران رو به خاطر مهتاب، همه‌ی میزهاش رو رزرو کردم تا فقط خودمون باشیم، من و مهتاب.

بالاخره دلم رو زدم به دریا و ازش پرسیدم. حرف دلم رو گفتم اما توقع شنیدن همچین جوابی رو ازش نداشتم. مهتاب نه تنها تصمیمش رو عوض نکرده بود بلکه روی تصمیمش مصمم بود. برای من شنیدن این حرف‌ها از زبون مهتاب خیلی لذت بخش بود. بار اول که از مهتاب خواستگاری کرده بودم مطمئن بودم که از ته دلش راضی نیست، می دونستم مرده ولی اهمیت ندادم چون دوسش داشتم اما این بار مهتاب با رضایت کامل قلبی بهم جواب مثبت داد، خیلی حس خوبی بهم دست می داد وقتی می دیدم مهتاب هم منو دوست داره به علاقه‌ی من نسبت به خودش

اهمیت می‌ده، منو می‌بینه، خیلی خوشحالم که به بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم رسیدم به عشقم؛ به مهتاب.

امروز رفتم سراغ وکیل‌مون می‌گفت این که پدر شهرام رضایت داد کافی نیست، محسن باید یه مدتی تو زندان بمونه قانوناً چندین سال ولی آقای احمدی کلی تلاش کرد تا تونست این مدت حبس رو به یک سال برسونه، بازم جای شکرش باقی بود که از اعدام نجات پیدا کرد. حالا یک سال حبس درسته که سخت بود ولی بالاخره تموم می‌شد، من و مهتاب هم تصمیم گرفتیم بریم محضر یه عقد ساده بگیریم و بعد زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.

عرق کرده بودم، سپهر یه دستمال کاغذی برداشت داد دستم. عرقم رو از پیشونیم پاک کردم، قلبم تو دهنم بود انگار جای منو مهتاب عوض شده بود. من به جای اون استرس داشتم ولی اون خیلی عادی بود بدون هیچ استرس و اضطرابی، عاقد برای بار سوم پرسید وکیل‌م؟

مهتاب بعد از مکث کوتاهی بله رو گفت، خدایا شکره دیگه تموم شد، دیگه مهتاب مال من شد، مال خود خودم.

چشم از مهتاب بر نمی‌داشتم. دلم می‌خواست هی نگاهش کنم، امروز از همیشه خوشگل‌تر شده بود یه لباس ساده‌ی سفید پوشیده بود و یه آرایش ملایم کرده بود، الناز همش مسخره بازی در می‌آورد و ما رو می‌خندوند. یگانه و نیما و خاله مژگان هم اومده بودن خیلی مراسم ساده و خودمونی بود دوستان و بستگان خیلی نزدیکمون تو این مراسم بودن ولی مامان نبود. با این که دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم می‌خواست تو مراسم ازدواجم باشه ولی خب من انتخابم رو کرده بودم دیگه

نمی خواستم به هیچ و هیچ کس جز مهتاب فکر کنم. اون مادر منه همیشه هم مادرم می مونه بالاخره یه روزی می فهمه که راجع به مهتاب اشتباه می کرد.

همه باهم رفتیم خونه ی خودمون. من دلم می خواست بریم یه خونه ی جدید ولی مهتاب قبول نکرد. گفت تو همین خونه راحتت فقط تونستم راضیش کنم که وسایل خونه رو عوض کنم. تصمیم داشتم همه چیز زندگیمون رو نو کنم.

زری خانم یه شام مفصل تدارک دیده بود، همه چیز خیلی خوب بود و ما خوشحال، منتظر یه فرصت بودم تا دور و بر مهتاب خلوت بشه. همه ی حواسم به مهتاب بود دیدم یگانه داره از پیشش میره پیش نیما، سریع از فرصت استفاده کردم رفتم کنارش تا منو دید خندید یه آرایش ملیح هم داشت که خیلی خوشگل شده بود با اون خنده هاش هم حسابی دلبری می کرد. کشیدمش کنار دستم رو گذاشتم روی کمرش یکم رفتم جلوتر.

-خوب از دست من فرار می کنی ها! همش منتظرم تا تنها بشی.

-خب میگی چیکار کنم، مهمون داریم نمی تونم تنه اشون بذارم.

-خب اینا که غریبه نیستن، همه خودمونی ان، تو باید پیش من باشی، فقط و فقط پیش خودم.

-من همیشه پیشتم نگران نباش.

دستم رو گذاشتم روی صورتش با یه دست دیگه ام چسبوندمش به خودم با اختلاف قدی که داشتیم باید از بالا بهش نگاه می کردم.

-من خیلی خوشحالم مهتاب، امشب انگار جزو شب های زندگیم نیست مثل یه خواب می مونه برام، یه خواب شیرین که نمی خوام بیدار بشم.



-خب بیدار نشو، بذار تو همین خواب بمونیم.

محکم بغلش کردم موهاش رو بو کردم، عطر تنش دیوونه‌ام می‌کرد. مهتاب خواست ازم جدا بشه اجازه ندادم، اصلا برام مهم نبود که تنها نیستیم. من از خدا فقط یه چیز می‌خواستم که به دستش آوردم دیگه هیچ چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداشت.

\*\*\*

مهتاب

مراسم عقدمون رو تو محضر گرفتیم، منم نخواستم که لباس عروس بپوشم یه لباس ساده‌ی سفید پوشیدم مسعود می‌خواست که برم آرایشگاه برای این که ناراحت نشه قبول کردم ولی از آرایشگر یه آرایش ملایم خواستم، دوست داشتیم ساده و خودمونی باشه فقط خانواده و دوستانمون بودن البته جز مادر مسعود که نیومد، همه چیز خیلی عالی برگزار شد. خاله‌ی مسعود به جای مادرش همه کار کرد تا چیزی کم و کسر نباشه. مسعود که مثل پروانه دورم می‌چرخید مدام قربون صدقه‌ام می‌رفت. منم حال خوب بود، حس خوبی داشتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از ازدواج با مسعود تا این حد خوشحال باشم، همگی بعد از مراسم عقد رفتیم خونمون، همون خونه‌ی مسعود که من قبلا اونجا زندگی کردم. به اونجا عادت کرده بودم از مسعود خواستم تو همون خونه بمونیم البته اونم به شرط عوض کردن کل وسایل خونه، قبول کرد. بعد از رفتن مهمون‌ها وقتی با مسعود تنها شدیم نمی‌دونم چی شد که یکم استرس گرفتم. بالاخره با مسعود ازدواج کرده بودم و حالا دیگه زنش بودم نمی‌تونستم مثل قبل ازش فاصله بگیرم، همین باعث شده بود که آرام و قرار نداشته باشم. الناز هم قبل رفتن وقتی فهمید چه مرگمه منو کشید کنار و کلی نصیحتم کرد و باهام حرف زد ولی بازم تاثیری به حال من نداشت، تو آشپزخونه بودم به بهونه‌ی خوردن آب کلی



وقت تلف کردم. ساعت از یک هم گذشته بود تا کی می‌تونستم خودم رو اونجا حبس کنم بالاخره که باید می‌رفتم بیرون. مسعود روی مبل راحتی نشسته بود و تلویزیون رو هم روشن کرده بود، من هی می‌رفتم از آشپزخونه بیرون، هنوز نرفته بر می‌گشتم دوباره اون جا. گر گرفته بودم، قلبم تند می‌زد؛ چند نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون پاهام می‌لرزید آروم آروم رفتم سمتش لبخندی بهم زد دستش رو باز کرد و اشاره کرد که کنارش بشینم به محض نشستن دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد نفسی کشیدم، جرات نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم. خودم رو به تلویزیون دیدن مشغول کردم ولی همه‌ی حواسم به مسعود بود. به من زل زده بود نمی‌خواستم نگاهش کنم ولی نشد هر کاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که نگاهش نکنم وقتی برگشتم مسعود با یه لبخند جذابی به من نگاه می‌کرد منم ناخودآگاه لبخندی زدم. مسعود کمی نزدیک‌تر اومد صداش بم شده بود دستم رو گرفت.

-امشب بهترین شب زندگی منه، اون قدر خوشحالم که از این همه خوشحالی می‌ترسم. می‌خوام باور کنم که دیگه برای همیشه مال منی، چه روزها و شب‌هایی که من انتظار همچین لحظه‌ای رو کشیدم.

-می‌دونی مسعود تا قبل از ازدواجمون فکر نمی‌کردم که وقتی ازدواج کنیم تا این حد خوشحال باشم، تو برام خیلی باارزشی و من نمی‌خوام از دستت بدم.

-الهی که من قربونت برم عشق من، من همیشه کنارتم فکر این که یه روز رو بی‌من باشی از سرت بیرون کن حتی تو محل کار.

-محل کار!؟

-بله، قرار نیست که شما بشینی تو خونه بخوری و بخوابی.

-وا مسعود!

-شوخی کردم، می خوام برگردی سر کارت مثل قبل تو اتاق خودم، کنارهم.

-آخه...

-دیگه اما آخه نداره، هم اینجوری خودت سرگرم می شی هم من دلتنگت نمی شم.

-تو هم که فقط به فکر خودتی.

-خب معلومه بایدم باشم ولی خدا به دادت برسه.

-چطور؟!

-هر روز تو اتاق منی و کنارم، مگه می تونم جلوی خودم رو بگیرم؟

-همینم مونده دیگه، با این اوصاف فکر کنم باید اتاق هامون رو از هم جدا کنیم.

-عمر!

مسعود خندید و اومد جلوتر منو بغلم کرد در گوشم گفت:

-من دیگه طاقت یه ساعت دوری تو رو ندارم، می خوام همیشه پیش خودم باشی.

خودم رو ازش جدا کردم و به صورت مهربونش لبخند زدم و قبول کردم، اون شب همه چیز جور دیگه ای بود انگار یه آدم دیگه شده بودم، درسته می ترسیدم و استرس داشتم اما با خودم کنار اومدم و پذیرفتم که با مسعود ازدواج کردم و دیگه باید مال اون باشم. قسم خوردم همیشه بهش وفادار بمونم، دوسش داشته باشم و زندگی مشترکمون رو با بهترین آروزها شروع کردیم.

\*\*\*

"یک سال بعد"

مسعود

چند روز پیش آقای احمدی زنگ زد و گفت که هفته‌ی بعد روز یک شنبه محسن آزاد می‌شه. مهتاب این خبر رو به خانواده‌اش داده بود. اون‌ها نمی‌خواستن اینجا ازش استقبال کنن، رفتن شیراز و اونجا منتظر اومدن محسن شدن. پدر و مادر مهتاب هم چند روز بعد از ازدواجمون برگشتن شیراز، نمی‌دونستم که محسن می‌دونه ما باهم ازدواج کردیم یا نه؟ وقتی از مهتاب پرسیدم گفت که پدر و مادرش چیزی نگفتن بهش تا اذیت نشه و خواستن که این خبر رو خود مهتاب بهش بده تا بپذیره و باور کنه. از رو به رو شدن دوباره‌ی محسن و مهتاب باهم می‌ترسیدم نه این که اعتماد نداشته باشم به مهتاب نه، ولی خب بالاخره عشق قدیمیش بود دیگه، البته می‌دونستم که بی‌خودی نگرانم ولی دست خودم نبود.

پدر و مادر محسن قبل از رفتن به محسن گفته بودن که میرن شیراز، بعد هم یه کیف کوچیک که لباس‌های محسن توش بود رو آوردن خونه‌ی ما تا بهش بدیم. من که اصلا دلم نمی‌خواست با محسن رو به رو بشم، نمی‌دونم چرا حس خوبی نداشتم ولی نمی‌تونستم هم مهتاب رو تنها بذارم اونم وقتی خودش از من خواست که باهاش برم و من فقط به خاطر مهتاب قبول کردم.

این یه سال برام اون قدر شیرین بود که نفهمیدم کی گذشت. پر از روزهای عاشقانه و اتفاق‌های قشنگ مثلا مهمترینش آشتی کردن با مامان. خاله مژگان بالاخره کار خودش رو کرد، ما رو باهم آشتی داد بعد از چند ماه هم یه روز مامان بهم زنگ زد و گفت برای شام برم اونجا با مهتاب! هم خوشحال شدم، هم تعجب کرده بودم. با ذوق



و شوق رفتم خونه نمی دونستم مهتاب چه عکس العملی نشون میده ولی وقتی بهش گفتم اونم مثل من خوشحال شد. وقتی رفتیم اونجا جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مهتاب اون قدر قلبش پاک بود که فکر نکنم بتونه هیچ وقت کینه‌ای از هیچ کسی به دل بگیره حتی تونست با رفتارش مادرم رو متقاعد کنه که در موردش اشتباه می‌کرد و رابطه‌شون باهم خوب بشه. چی می‌تونست بهتر از این باشه!

من زندگی و عشق با مهتاب شناختم. خدا رو شکر می‌کنم که مهتاب رو دارم و با اون خوشبخت‌ترین مرد دنیام.

\*\*\*

مهتاب

از روزی که مادر محسن اومد و گفت من برم و همه چیز رو به محسن بگم همش تو فکرم. استرس داشتم، از مسعود خواستم که با من بیاد اونم قبول کرد مثل همیشه تنهام نگذاشت.

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم مسعود کنارم نیست، مثل فنر از جام پریدم چند باری صداش کردم جواب نداد با همون موهای بهم ریخته از اتاق رفتم بیرون تا خواستم صداش کنم دیدم از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدن ظاهر من خنده‌اش گرفت اومد جلو صبح بخیری گفت و دستی به موهام کشید با شیطنت گفت:  
-چقدر این جوری بامزه شدی.

-مسخره‌ام می‌کنی!؟

-آره!

چشم‌هام گرد شد، خنده‌ام گرفت و یکی زدم رو بازوش.

-چرا می‌زنی؟ حقیقت تلخه؟

-مسعود!

دست‌هایش رو دور کمرم قفل کرد یه جور خاصی به من نگاه کرد، سرش رو آورد جلو همین طور که داشت نزدیک می‌شد؛ سریع از دستش فرار کردم و خودم رو انداختم تو حمام.

بعد از این که دوش گرفتم با همون حوله رفتم تو آشپزخونه دیدم مسعود با ولح خاصی داره صبحونه می‌خوره. منو که دید اشاره کرد که بشینم. یه سفره‌ای چیده بود که آدم از دیدنش هم سیر می‌شد.

تو اتاق جلوی آینه داشتیم موهام رو با سشوار خشک می‌کردم که مسعود اومد تو اتاق، از آینه نگاهش کردم و چشکمی بهش زدم. اومد جلو و سشوار رو از دستم گرفت ادامه داد موهام رو شونه کشید، یاد مامانم افتادم همیشه موهام رو شونه می‌کشید و می‌بافت برام. مسعود موهام رو نوازش می‌کرد، همین طور مشغول بود که یهو برگشتم سمتش ذوق زده گفتم:

-برم موهام رو کوتاه کنم؟

-چی؟ کوتاه؟ هرگز.

-چرا!؟

-برای این که من این جووری دوست دارم، می‌دونی که من عاشق موی بلندم.

-منم دوست دارم ولی خب خسته شدم.

موهام تا کمرم بود، مسعود همیشه دوست داشت که موهام باز باشه ولی من بدم نمی اومد یه تنوعی بدم، مسعود دوباره از فرصت استفاده کرد و منو بین دست هاش حبس کرد.

-دیگه نمی تونی از دستم فرار کنی.

-کی گفته می خوام فرار کنم؟ من جام خوبه همین جا.

-این قدر دلبری نکن.

منم دستم رو دور کمرش حلقه کردم، با اختلاف قدی که داشتیم باید از پایین بهش نگاه می کردم و من عاشق همین اختلاف قدمون بودم، مسعود سرش رو آورد پایین تر، تو چشمام زل زد.

-دلم برات تنگ شده مهتاب.

-منم.

نفس های داغش می خورد به صورتم، ناخودآگاه چشم هام بسته شد و...

\*\*\*

مسعود تو ماشین نشسته بود، منم بیرون منتظر محسن بودم، در باز شد محسن اومد بیرون نگاهی به اطرافش انداخت منو ندید براش دست تکون دادم، چشمش که به من افتاد با خوشحالی اومد سمتم، سعی کردم فاصلهام رو باهاش حفظ کنم احوال پرسى کردیم.

- خوشحالم که آزاد شدی.

- فکرش رو هم نمی‌کردم، این یک سال یه طرف، اون چند ماه هم یه طرف، اون قدر برام سخت بود که داشتم دیوونه می‌شدم ولی این یک سال رو به امید آزادی تحمل کردم.

- یه سری لباس برات آوردم، کیف پول و مدارک و موبایل رو هم تو این ساکه، بلیط هواپیما هم برات گرفتم تا راحت‌تر بری، تو یه هتل برات اتاق گرفتم می‌تونی بری لباسات رو عوض کنی، یکمی هم استراحت کنی، آدرسش رو برات نوشتم.

- هتل! چرا هتل؟

- خب صاحب خونه‌ات که ماجرا رو فهمید خونه‌اش رو پس گرفت، وسایلت هم پیش پدر و مادرت بود، گفتم این جوری قبل رفتن استراحت می‌کنی.

- تو هم می‌ای؟

- کجا؟

- شیراز دیگه.

- نه، من باید برم خونه‌ام.

سرم رو انداختم پایین دلم نمی‌خواست که ناراحتش کنم ولی چاره‌ای نبود باید می‌فهمید، با دست چپم ساک رو آوردم بالا بردم سمتش، چشمش که به حلقه‌ی توی دستم افتاد از تعجب چشم‌هاش گرد شده با ناباوری پرسید:

- این چیه تو دستت!؟





خودم رو آماده کرده بودم برای جواب دادن به این سوال ولی سخت بود گفتنش برام، آب دهنم رو قورت دادم سعی کردم به خودم مسلط باشم نگاهش کردم، محسن دوباره پرسید و من جواب دادم.

-من ازدواج کردم.

-چی؟! با کی! با اون پسره!؟

-آره با مسعود.

محسن فقط به من نگاه می کرد هیچ حرفی نمی زد ساک رو دوباره گرفتم سمتش.

-تو که ازدواج کرده بودی چرا تا حالا به من نگفتی؟ اصلا چرا امروز اومدی اینجا؟

-اومدم تا هم وسایلت رو بدم هم بهت بگم، اینم که تا حالا بهت نگفتم به خواست مادرت بود، نمی خواست وقتی اون تویی بفهمی.

- به همین راحتی، همه چی تموم شد.

- همه چیز خیلی وقت پیش تموم شده بود محسن، ۹ سال پیش وقتی از هم جدا شدیم همه چی تموم شد. کاش اینو باور می کردیم، اون وقت هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد.

-کاش... کاش می شد هیچ وقت دوباره شروع نمی کردیم.

-کاش... ولی هنوزم دیر نشده.

محسن پوزخندی زد ساک رو از دستم کشید ناراحت بود، حقم داشت باید زودتر از اینا بهش می گفتیم، خودم رو آماده کرده بودم تا هر چیزی رو بشنوم ولی بعد از مکث بلندی محسن با خونسردی بهم گفت:

-تبریک می گم، خوشبخت بشی.

راستش یکم برام عجیب بود رفتارش البته جای تعجب نداشت محسن روزهای سختی رو پشت سر گذاشته بود، روزهایی که هر روز مرگ رو جلوی چشماش می دید و باورش کرده بود، وقتی تونسست با مرگ خودش کنار بیاد با جدایی هم می تونسست شاید براش سخت باشه ولی غیر ممکن نیست.

من هم براش آرزوی خوشبختی کردم، راه افتادم سمت ماشین مسعود که پنجاه متر جلوتر پارک کرده بود. اگر بگم از ناراحتیش ناراحت نشدم دروغ گفتم، محسن همه ی گذشته ی من بود اما من تا قبل از سوار شدن توی اون ماشین همه ی گذشته ام رو خاک کردم و پرونده ی محسن رو برای همیشه بستم، وقتی سوار شدم مسعود خیلی تو خودش بود، می تونسستم درک کنم چه حالی داره، وقتی بهم نگاه کرد لبخندی زد و دستش رو گرفتم با دست دیگه ام صورتش رو نوازش کردم.

-نمی خوای بریم؟

-کجا؟

-هرجا، من با تو تا ته جهنم میام.

مسعود خندید با لحن بامزه ای گفت:

-جهنم! منو باش که فکر می کردم با تو بلیط بهشت رو خریدم.

-بی مزه! راه بیفت بریم شرکت کلی کار داریم.

-چشم.

-بی بلا.



-جان؟!-

-گفتی چشم، گفتم بی بلا.

-مخلصیتم.

-چاکرتیم.

مسعود ماشین رو روشن کرد راه افتاد و من از آینه‌ی بغل، محسن رو برای آخرین بار دیدم.

دست مسعود تو دستم بود، عشقش تو قلبم واسه همه‌ی عمرم.

پایان

پاییز ۹۷

۵:۵۵



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/26309/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان اشکِ عشقِ آتشین ۲ | غزل نارویی

رمان اسارت مبهم | linda.b

رمان تقصیر | بهار قربانی